



کریشنا مورتی

نگاہ در سکوت

ترجمہ محمد جعفر مصفا

کریشنامورتی

نگاه در سکوت

ترجمه محمد جعفر مصفا



نشرگفتار

تهران، ۱۳۸۱

کریشنامورتی، جیدو، ۱۸۹۵-۱۹۸۶.

Krishnamurti, Jiddu

نگاه در سکوت / کریشنامورتی؛ ترجمه محمد جعفر مصفا. - تهران: گفتار، ۱۳۸۱.
۲۳۷ص.

ISBN: 964-5570-75-1:

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان به انگلیسی: Talks & Dialogues.

چاپ چهارم.

۱. کریشنامورتی، جیدو، ۱۸۹۵-۱۹۸۶ Krishnamurti, Jiddu ۲. عرفان هندی. ۳. راه
و رسم زندگی. الف. مصفا، محمد جعفر، ۱۳۱۲ -، مترجم. ب. عنوان.

۲۹۹/۹۳۴

BP ۵۸۵ / ک ۴

۱۳۸۱

۲۶۹۸-۸۱م

کتابخانه ملی ایران



تلفکس: ۲۲۷۷۹۸۶؛ تهران: صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۳۳۶۹

نگاه در سکوت

کریشنامورتی

ترجمه محمد جعفر مصفا

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه؛ چاپ چهارم تابستان ۱۳۸۱

شابک: ۹۶۴-۵۵۷۰-۷۵-۱

تمامی حقوق برای نشر گفتار محفوظ است.

فهرست

۵.....	مقدمه مترجم.....
۱۸.....	رابطه صحیح.....
۳۰.....	جزئیت و یگانگی.....
۴۳.....	تضاد.....
۵۴.....	لذت جوئی.....
۶۳.....	ترس.....
۷۵.....	ترس.....
۸۷.....	ترس.....
۹۶.....	ایده و واقعیت.....
۱۰۷.....	خشونت.....
۱۲۰.....	سیری در درون.....
۱۳۳.....	خشونت.....
۱۵۰.....	خشونت.....
۱۶۶.....	خشونت.....
۱۸۲.....	خودشناسی.....
۲۰۵.....	بدایت اندیشه.....
۲۲۰.....	مشاهده کننده و مشاهده شونده.....

مقدمه مترجم

عنوان انگلیسی کتاب سخنرانی‌ها و گفت‌وگوها^۱ است. این عنوان بیان‌کننده اصول مطرح شده در کتاب نیست. بیان‌کننده هیچ چیز نیست. موضوعاتی از قبیل لذت، خشم، نفرت، ترس، آزمندی، تضاد، تیرگی و آشفتگی ذهن و بعضی موضوعات دیگر مورد بحث و گفت‌وگو قرار گرفته است؛ و آنچه می‌تواند انسان را از این مسائل آزاد گرداند، نگاه در سکوت است.

و اما توضیحاتی درباره این کتاب و کتاب‌های دیگر نویسنده: آثار کریشنامورتی، ریز و درشت حدوداً سی جلد می‌شود. ولی به راحتی می‌توان همه آنها را در کتاب مثلاً سیصد صفحه‌ای تدوین کرد - آنهم نه بطور خلاصه و فشرده، بلکه با تفصیل و ذکر جزئیات. از همین تعداد آثاری که از او به فارسی ترجمه و منتشر شده است به خوبی می‌توان دریافت که او هم - چون مولوی - چند اصل کلی را در نظر دارد و تمام حرفش بر سر همین چند اصل است که به صورت‌های مختلف تکرار می‌شود. و این برای ما خوانندگان تنوع طلب و دانش‌پسند که عادت به انبار کردن دانش داریم، کمی - شاید هم زیاد - ملالت‌آور است. اما کریشنامورتی نه دانشمند است و نه میانه‌ای - در این امور - با دانش دارد و نه دربند ملالت و پسند یا عدم پسند من و تو.

برای ویران کردن حصار "خود" در اصل و در واقع او یک راه عرضه می‌کند، و هر چه دیگر می‌گوید مقدمه‌ای است برای آموختن همان یک راه - و آن هنر نگاه کردن به واقعیت است.

"خود"، "من" یا نفس حاصل احولیت یا دوگانه‌اندیشی است. و ذهن هنگامی اسیر احولیت می‌گردد که به جای نگاه کردن به واقعیت، از آن یک معنا و تعبیر ذهنی می‌سازد و آن تعبیر را به جای واقعیت می‌گیرد. و تمام کوشش کریشنامورتی در همه آثارش و مخصوصاً در این اثر، برای خارج کردن ذهن انسان از احولیت است. ذهنی که از احولیت خارج

گردد نه "من" در آن باقی مانده است و نه حقارت.

*

و اما نقدی بر اولاً توضیح و ترسیم او از صورت وضعیت انسان، ثانیاً چگونگی راهی که برای نگاه کردن صحیح و خروج از دام "خود" عرضه می‌کند.

در توضیح مسائل، نه تضادی در حرف‌های او دیده می‌شود و نه هماهنگی - من ندیدم. اما توضیح و ترسیمش نه چندان کامل است و نه مرتبط - مرتبط به معنای توضیح عادی. در هر سخنرانی یک موضوع خاص. مثلاً ترس را توضیح می‌دهد و می‌گذرد. ترسیمش صورت مقالات فصار را دارد. (یکی از کتاب‌های نسبتاً مرتبط موضوعی او همین کتاب است - اگر درست به یادمانده باشد مرتبط‌ترین آنها همین است.)

درباره چگونگی خروج از حصار "خود" نیز نارسائی‌های اساسی - نه اشتباه - در حرف‌های او می‌بینم. مخاطب حرف‌های او، به قول من، انسانهای "هویت فکری" هستند. ولی او به این انسان چیزی می‌گوید و از او انتظاری دارد که فقط می‌توان از یک انسان رهاشده و سالم انتظار داشت. مثلاً می‌گوید ذهن شما در صورتی می‌تواند واقعیت قضایا را آنطور که هست نگاه کند که فارغ از هرگونه نظریه، تصویر، قضاوت و پیشداوری باشد... یا می‌گوید ارتباط بین من و شما هنگامی ارتباط به معنای واقعی است که ذهن ما از موضع پیشداوری و به طور کلی از زمینه و قالب شخصیتی عمل نکند.

این یک انتظار ایده‌آلیستی است. اگر من می‌توانستم از یک موضع سفید، یعنی بدون هرگونه نظریه و پیشداوری به حرف‌های تو یا هر کس دیگر گوش کنم، در پایان راه بودم و نیازی به گوش کردن این چیزها نداشتم. این حرف درست مثل آن است که به کسی بگویند تو به شرطی سالم خواهی بود که سالم باشی. گمان می‌کنم این را اصطلاحاً مصادره به مطلوب می‌گویند. یعنی واقعه دوم بشرطی اتفاق می‌افتد که واقعه اول اتفاق بیفتد. واقعه اول هم به شرطی اتفاق می‌افتد که واقعه دوم اتفاق بیفتد. یعنی تحقق اولی موقوف به تحقق دومی است و تحقق دومی موقوف به تحقق اولی.

البته این یک واقعیت است که رهایی در ابتدای کار است، نه در انتها. به قول مولوی:

این دومی اوصاف دیده احوال است ورنه اول آخر، آخر اول است

اما حتی درک همین واقعیت منوط به آگاهی‌های وسیع قبلی است، منوط به رفع انواع بندها و موانعی است که هم‌اکنون بر ذهن من بسته است و آن را در سنگینی و پیچیدگی شدیدی فرو برده است. مثلاً یکی از موانع اساسی ما این است که احساس ناتوانی شدید می‌کنیم، احساس می‌کنیم در سیرگی درون

خود گم شده‌ایم و راه به جایی نمی‌بریم. حال اگر من ندانم که ذهنم در تصاویری که خودش ساخته است گیر افتاده و احساس ناتوانی می‌کند، اگر ندانم که در او هام ساخته خودش گم شده است، در شروع کار وامی مانم و به خودم نمی‌بینم که حتی یک قدم بردارم. (در متن کتاب به این نارسایی‌ها اشاره خواهم کرد.)

*

بپردازیم به موضوع دیگری که هدف اصلی این مقدمه مفصله است. بارها گفته‌ام که اگر در آنچه من می‌گویم و می‌نویسم - در تفکر زائد و غیره - اشتباه یا نارسایی وجود دارد و متذکر بشوید یک کار مفید کرده‌اید. ولی اگر مطالب برای خودشناسی مفید است و به شما کمک می‌کند، فقط از همین بعد به آنها نگاه کنید؛ ببینید چه استفاده‌ای می‌توانید از آنها ببرید.

قبلاً حرف‌های غیر مفید و غیر لازم می‌گفتند، حالا می‌بینم که آنها را به نوشته هم درآورده‌اند. و این گفته‌ها و نوشته‌ها اثر منفی داشته است. بنابراین یک مقدار توضیحات دفاعیه را لازم می‌دانم.

می‌گویند حرف‌های تو شباهت به حرف‌های کریشنامورتی دارد و بنابراین اقتباس از او است. ما می‌گوییم هدفمان کمک به انسان‌ها در طریق خودشناسی است. حالا آیا کتاب مثلاً تفکر زائد به این هدف کمک می‌کند یا نه؟ نمی‌گویم مطالب تفکر زائد جامع‌تر، روش‌تر و قابل کاربردتر از حرف‌های کریشنامورتی است؛ می‌گوییم اقتباس همان حرف‌های او است؛ ولی آیا این اقتباس مفید، رسا و روشن هست یا نه؟ آیا در طریق شناخت، به انسان‌ها کمک می‌کند یا نه؟ اگر کمک می‌کند و شما به طریقی در رغبت افراد به مطالعه آن اخلاص و مانعی ایجاد کنید، در حقیقت نقض غرض کرده‌اید. هدف من و شما این است که انسان‌ها با یک روش خودشناسی ساده آشنا بشوند؛ در تفکر زائد یا هر کتاب دیگر و مال هر کس دیگر، چنین روشی عرضه شده است. حالا آیا این کار مفیدی است که من آن کتاب را تخطئه کنم و بگویم تا در مطالعه آن ایجاد اخلاص نمایم؟ واضح است که نه. آیا لو دادن موجودی به نام مصفا - که حرف‌های دیگران را اقتباس کرده - برای شما مهم‌تر از این است که بندگان خدایی با یک روش خودشناسی ساده و مفید آشنا بشوند؟

چرا این چیزها را می‌نویسید که بهانه‌ای در دست آدم‌های آزارمند بشود؟ آقایی می‌گوید چه مقدار از این حرف صحیح است که نوشته‌های شما اقتباس از کریشنامورتی است؟ می‌گویم اگر چه مقدار صحیح باشد، در خودشناسی به تو انسان کمک می‌کند؟ فرض می‌کنیم صددرصد اقتباس است، پنجاه درصد اقتباس است یا اصلاً اقتباس نیست. بعد از اینکه تو این درصد را دانستی، چه می‌شود؟ من در تفکر

زائد نوشته‌ام که تمام زندگی انسان هویت فکری در نمایش، پوچی، غبن، خسران و در یک کیفیت سطحی می‌گذرد. یا می‌گوییم انسان هویت فکری یکپارچه ترس است، یک انسان بی‌ریشه و بی‌بنیاد است، و غیره و غیره. حالا اگر این گفته‌ها مال خود مصفا باشد، یا از کریشنامورتی اقتباس کرده باشد، در سطحی بودن، در نمایشی بودن و در بی‌ریشه بودن هستی تو چه تاثیری دارد؟ اگر حرف مصفا اقتباس باشد، آیا هستی تو دیگر سطحی و نمایشی و بی‌ریشه نیست؟ نه، خودمانیم، واقعا این سوال تو برای چیست و چه فایده‌ای در آن نهفته است؟

من می‌گویم تمام زندگی انسان هویت فکری در پوچی، نمایش، بطالت و سطحی بودن می‌گذرد. خود همین سوال تو یکی از مصداق‌های یک هستی و یک زندگی پوچ و بی‌هوده است. شما فکر می‌کنید طرح این سوال که چه مقدار از حرف‌های تو اقتباس است؟ یا اینکه اکرم خانم و اعظم خانم می‌نشینند به گپ زدن بر سر اینکه مهریه دختر حاجی رجبعلی چقدر بوده و جهیزیه‌اش چقدر، فرق می‌کند؟ ابدا. گذشت زندگی در غبن و پوچی و خسران یعنی مشغول کردن ذهن به چنین سوالاتی - سوالاتی که کمترین معنا و فایده‌ای در آن نیست.

*

و اما اصل موضوع - که عبارت است از اولاً شباهت، ثانیاً اقتباس (چنانکه نشان خواهم داد، این دو موضوع متفاوت است).

در عرفان، مخصوصاً عرفان این مناطق - که ما هستیم - تقریباً هیچ چیز قبلاً ناگفته نیست، همه چیز به شکلی و به طریقی آمده است. چنانکه در همین مقدمه، و بعد در حواشی متن ترجمه نشان خواهم داد، در حرف‌های کریشنامورتی حتی یک نکته، یک مطلب و موضوع نو و قبلاً ناگفته وجود ندارد. آنچه در سیستم او تنازگی دارد نحوه توضیح، ترسیم و بیان چیزهایی است که قبل از او دیگران هم گفته‌اند. آنچه او می‌گوید در عرفان اسلامی، در عرفان بودایی، در عرفان هندو، در عرفان چین، در گیتاها و بسیاری جاهای دیگر به شکلی آمده است. بین عرفان کریشنامورتی و عرفان مولوی، نه تنها از نظر محتوا، بلکه حتی از نظر فرم، صورت و توضیح و ترسیم موضوعات چنان شباهت نزدیکی وجود دارد که اگر من خود کریشنامورتی را ندیده بودم و اگر یکدستی و هماهنگی بین مطالب او را ندیده بودم، به یقین می‌گفتم که این شخص قبلاً ترجمه انگلیسی مثنوی را مطالعه کرده است. ولسی اکنون به یقین می‌گویم که آنچه مولوی دیده است، کریشنامورتی هم خود دیده است؛ و حرف‌های او اقتباس حرف‌های مولوی نیست.

کریشنامورتی از سن ده دوازده سالگی تا بیست و سه سالگی تحت نظر یک موسسه عرفانی به نام انجمن تنوسوفی تربیت می‌شود. این

موسسه یک مرشد مخصوص - گویا تبتی - برای تربیت عرفانی کریشنامورتی استخدام می‌کند. (هندی‌ها مرشد را گورو می‌نامند.) من با چند نفر از گورهای همان موسسه صحبت کردم و دیدم عموماً با عرفان مولوی، عطار، شیخ محمود شبستری، و مخصوصاً بودایی آشنايند. می‌خواهم بگویم حتی به فرض اینکه کریشنامورتی تا سن بیست و سه سالگی که تحت تعلیمات آن موسسه و آن گوروی تبتی بوده، چیزهایی از عرفان مولوی توسط آن شخص و گوروهای دیگر آن موسسه شنیده باشد، باز هم حرف‌ها و مطالبی که می‌گوید، اصالت دارد و مال خودش است، مبتنی بر بینش است.

حتی اینطور نیست که بگویم یک مقدار اصول عرفانی از صدها و هزارها سال پیش به صورت مصالح خام و پراکنده‌ای وجود داشته و کریشنامورتی همان مصالح را برداشته و با آنها یک بنای عرفانی نو، زیبا و منسجم ساخته است. مصالح نیز با همه شباهتی که به مصالح قبلی دارد، مال خودش است. فرضاً مولوی هفتصد سال پیش گفته است واقعیت هر چیز غیر از لفظ، علامت و سمبلی است که برای آن چیز وجود دارد. مثلاً کلمه "گل" غیر از واقعیت گل است. کریشنامورتی همین موضوع را با مثلاً "درخت" می‌آورد. ولی اینطور نیست که وی حرف مولوی را تکرار کرده و فقط کلمه "درخت" را به جای "گل" آورده باشد. خود او می‌بیند، درک می‌کند که لفظ هر چیز غیر از واقعیت آن چیز است. نام تو خود تو نیست. این یک موضوع ساده و بدیهی است. و آیا این موضوع بدیهی را خود من و تو نمی‌توانیم ببینیم. و حتماً باید کریشنامورتی یا مولوی گفته باشند و ما هم از آنها اقتباس کنیم؟

کریشنامورتی می‌گوید آنچه تو در بیرون می‌بینی و شیفته آن و در جستجوی آن هستی، تصاویر ذهنی خود تو است که به بیرون منعکس شده است. مولوی هم دقیقاً همین را می‌گوید. نه تنها محتوای حرفشان یکی است، بلکه از نظر شکل بیان چنان شباهتی بین آنها هست که انگار یکی ترجمه کلمه به کلمه دیگری است. مولوی می‌گوید:

دور می‌بینی سراب و می‌دوی عاشق آن بینش خود می‌شوی

"سراب" یعنی تصویر، یعنی معادل دقیق کلمه image. دور می‌بینی، یعنی برون از خودت می‌بینی؛ تصویر و سراب ریشه در ذهن خودت دارد، از ذهن خودت برخاسته است، ولی تو آن را در بیرون منصور می‌شوی؛ آنچه در بیرون می‌بینی انعکاس تصویری است که از ذهن خودت به بیرون منعکس شده است. و آنچه تو شیفته آن و در جستجوی آنی، همان تصویر ذهنی است.

خوب، آیا این واقعیت چیزی است که من و تو نمی‌توانیم ببینیم، و مولوی و کریشنامورتی باید آن را به ما بگویند؟ تشخیصی که تو در طلب و جستجوی آتی کجاست؟ آیا از ذهن خودت برنخاسته و به یک فضای برونی و آتی موهوم منعکس نشده است؟ تو این را نمی‌بینی؟ می‌گویند برای توضیح یک نوع احساس - احساسی که واکنش فکر است - تو کلمه sensation را به کار برده‌ای و کریشنامورتی هم دقیقاً همین کلمه را به کار برده است.

خوب من می‌بینم احساسی که من دارم با احساس کودک متفاوت است. من اول فکر می‌کنم رئیس، شهرت دارم، ثروت و فامیل سرشناس دارم؛ بعد به اعتبار این چیزها احساس شادی می‌کنم؛ ولی احساس شادی یک کودک شش ماهه یا یکساله واکنش فکر نیست. من این تفاوت را می‌بینم و حالا می‌خواهم آن را توضیح بدهم. برای توضیح تفاوت آن دو بالاخره باید دو کلمه به کار ببرم. حالا چه مانعی دارد که کلمه sensation را برای یکی و کلمه feeling را برای دیگری به کار برم؟ مگر مولوی قبل از کریشنامورتی نگفته است:

باغ سبز عشق کوبی متهاست جز غم و شادی در آن بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است

ببیند، عشق یک کیفیت، یک احساس و یک حالت وسیع است؛ یک انرژی روان، عمیق و باز و بی‌گره است؛ یک کیفیت غیر فیکسه است. و مولوی می‌گوید این حالت غیر از غم و شادی است. این حالت وابسته به هیچ عاملی نیست؛ منظور از بی‌بهار و بی‌خزان این است که دچار خزان و بهار و رونق و کسالت نمی‌شود؛ منوط به این نیست که من رئیس هستم یا نه. کیفیتی است خودبخودی، نه یک کیفیت واکنشی یا reactionی که کریشنامورتی به کار می‌برد. این احساس، کیفیت و حالت بدون بهار و خزان همیشه نو، با طراوت و سبزی و خرم است. ولی غم و شادی چنین نیست. (کریشنامورتی به جای غم و شادی کلمه "اندوه" و "لذت" را به کار می‌برد.) آیا درک این تفاوت مشکل است؟ آیا خودت نمی‌توانی این تفاوت را درک کنی؟

در بسیاری جاها، از جمله در همین کتاب کریشنامورتی می‌گوید هر حالت، مثلاً عشق زمانی محتوا و واقعیت دارد که تو نسبت به آن مشعر نیستی. هنگامی که حالت عشق در تو وجود دارد، خودت نمی‌دانی که در چنان حالتی هستی؛ بعد که از آن حالت خارج شدی، حافظه به تو یادآوری می‌کند که لحظاتی قبل در آن حالات بوده‌ای؛ ولی موقعی که حافظه این یادآوری را به تو می‌کند، خود آن حالات دیگر وجود ندارند، بلکه آنچه حافظه به آن می‌اندیشد، تصویر آن حالات است، نه خود آنها.

حالا ببینید همین معنا را مولوی در یک داستان کوتاه و در چند سطر

با چه وضوحی بیان کرده است: عاشقی در حضور معشوق نشسته است و به او اظهار عشق می‌کند، شرح هجران و فراق می‌کند، نامه‌های عاشقانه برای او می‌خواند. معشوق می‌گوید تو واقعا عاشق من نیستی. زیرا کسی در حضور معشوق صحبت از عشق نمی‌کند. اگر هم اکنون در تو حالت عشق وجود داشت، چنان محو بودی که نمی‌توانستی بر عشق خود آگاه و مشعر باشی.

گفت معشوق این اگر بهر منست گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به معشوق حاضر و تو نامه خوان! نیست این باری نشان عاشقان

آیا محتوای این داستان همان چیزی نیست که کریشنامورتی می‌گوید؟ کریشنامورتی بارها این سوال را مطرح می‌کند. از جمله در همین کتاب - اگر من به تو بگویم عاشق تو هستم، آیا چنین عشقی واقعیت و اصالت دارد؟ و خودش پاسخ می‌دهد که نه. مولوی هم همین را می‌گوید.

در همین کتاب و همه کتاب‌هایش کریشنامورتی تکیه بر بیهودگی حرکات جزئی فکر می‌کند. اصطلاح a fragmentary mind (یعنی ذهن شکسته، تکه‌تکه‌اندیش و تجربه شده) را به کار می‌برد و می‌گوید حرکت جزئی ذهن قادر به درک و کشف هیچ چیز نیست.

آیا این معنا در داستان هندوانی که در تاریکی فیلی را لمس می‌کنند و نمی‌توانند تمامیت آن را بشناسند، نیامده است؟ (منظور مولوی از تاریکی تیرگی و آشفتگی ذهنی است که اسیر وهم و پندار است، اسیر تصاویر است. تصاویر علت جزئی‌بینی ذهن می‌شوند. آیا مولوی نمی‌گوید عقل جزئی عقل استخراج نیست؟ آیا نمی‌گوید عقل جزئی عقل را بدنام کرد؟

کریشنامورتی می‌گوید تو تصاویر برخاسته از ذهن خود را به حساب واقعیت می‌گذاری. در حقیقت تصاویر مانع و حجاب ذهن تو و واقعیت می‌گردند... مولوی می‌گوید تو ابروی کج شده خود را به حساب ماه نو می‌گذاری. (تفصیل موضوع را در با پیر بلخ ببینید).

در همین کتاب - که نوشته‌های من بیشترین شباهت را به آن دارد - کریشنامورتی می‌گوید یک تصویر به عنوان "من" یا "مرکز" خودش را از مابقی تصاویر جدا می‌کند و به عنوان عمل‌کننده همیشه می‌کوشد تا روی تصاویر دیگر کاری انجام دهد؛ مثلا آن را اصلاح کند یا از بین ببرد؛ حال آنکه "من" خود تصویری است از جمله تصاویر دیگر. بنابراین تلاش برای اصلاح یا هر عمل دیگر روی تصاویر یک خطا و یک عمل بیهوده است. ببینید مولوی با چه دقتی به همین موضوع اشاره کرده است:

گر هزارانند، یک تن بیش نیست جز خیالات عدداندیش نیست

یعنی تنها یک خیال وجود دارد که متوجه موضوعات مختلف می‌شود و ما فکر می‌کنیم متکثر و متعددند. در حقیقت مرکز و تصاویر اطراف آن همه یک خیالند.

گمان می‌کنم منظور عطار از "سیمرغ" و "سی مرغ" نیز چنین معنایی باشد. (من این داستان را نخوانده‌ام؛ حدس می‌زنم که چنین باشد.)
 کریشنامورتی می‌گوید هر حرکت و تلاش مرکز - که در حقیقت یک حرکت جزئی است - برای اصلاح یا تغییر یا از بین بردن تصاویر دیگر بیهوده است. مولوی هم می‌گوید این کار حکم خون به خون شستن را دارد، و بیهوده و عبث است.

*

قبل از توضیح تشابهات دیگر یک نکته فرعی لازم را یادآوری کنم. شما خواهید گفت هدف مصفا از این حرف‌ها دفاع از خودش است - دفاع از اتهام اقتباس. شاید اینطور باشد، شاید هم دفاع از یک سیستم مفید باشد نه خود مصفا. ولی بهر حال این دفاع برای شما متضمن یک فایده اساسی است؛ و آن این است که با عرفان تطبیقی آشنا می‌شوید. و آشنایی با عرفان تطبیقی ممکن است به شما بیاموزد که چگونه باید از سطح الفاظ و ظاهر عبارات گذشت و وارد محتوای آن شد.

نکته دیگر اینکه وقتی لااقل در عرفان همین منطقه که با آن آشنا هستیم، داستانی، تمثیلی، یا رمز و اشاره‌ای عرفانی می‌خوانیم یا می‌شنویم، بکوشیم تا آن را با درون خودمان انطباق بدهیم، مصداق آن داستان یا تمثیل را در خود درک کنیم و بشناسیم. عرفان یعنی شناخت خود تو انسان، و نه هیچ دیگر. شناخت همه چیز، شناخت زندگی، شناخت حقیقت، شناخت خدا، شناخت ماورا و هر چیز دیگر موقوف به شناخت هستی روانی خویشتن خود تو آدمی است.

تا خود را نشناخته‌ای، آنها را نخواهی شناخت. و اگر خود را شناختی، شناخت آنها امری است که خودبخود تحقق یافته است. ما معمولا به جای انطباق یک اشاره عرفانی با درون خود، آن تمثیل و اشاره را فقط معنا می‌کنیم - معنای ظاهری و لغوی. مثلا داستان منطق الطیر را از نظم به نثر برمی‌گردانیم.

من می‌گویم داستان منطق الطیر را نخوانده‌ام و مشخصا نمی‌دانم چه می‌گوید. اجمالا شنیده‌ام که عده‌ای مرغ راه می‌افتند که به جای ناشناخته‌ای، به کوه قاف، ماورا بروند. بعد... نمی‌دانم چه می‌شود.

حالا شما خواهید گفت تو که دقیقا نمی‌دانی موضوع از چه قرار است، از کجا می‌دانی که منظور از "سیمرغ" و "سی مرغ"، همان مرکز و تصاویر دیگر است؟

می‌گویم وقتی من اجمالا دانستم که داستان منطق الطیر یک داستان عرفانی است، نتیجه می‌گیرم که موضوع داستان من انسان هستیم، نه

طوطی و شانه‌بسر و هدهد و بلبل. بنابراین تم اصلی داستان را خودم دنبال می‌کنم. به عمق وجود خود می‌روم و در خود سیر می‌کنم، به فعل و انفعالات ذهنی خود نگاه می‌کنم و به جایی، به مرحله‌ای از بینش و ادراک می‌رسم که می‌بینم من با بال تصاویر نمی‌توانم به قاف، به ماورا و به ناشناخته برسم. بنابراین هیچ چاره‌ای ندارم جز اینکه سیر و حرکت با تصویر را متوقف کنم. (توجه داشته باشید که تصویر یعنی فکر؛ فکر، سازنده تصویر است.)

پس من اصلاً کاری به تفصیل داستان عطار ندارم. اشاره او باعث می‌شود که من به سیر درون خود بروم. وقتی در عمق وجود خود به سیر پرداختم، عملاً و واقعا درمی‌یابم که "من" و تصاویری که "من" در خود حمل می‌کند، همه یک خیال است. شما ممکن است بگویید منظور عطار در آن داستان سمبلیک ابدأ این نیست که تو می‌گویی.

می‌گویم بسیار خوب، نباشد. بودن یا نبودن آن به درد یک مجادله داغ بین فضلا و محققین عالیقدر می‌خورد. از نظر من ساده‌لوح (اگر ساده لوح باشم - که چه خوب است باشم). مفیدترین شکل استفاده از آن داستان این است که مرا به سیر درون خود ببرد. وقتی به سیر درون رفتم، چیزی را می‌بینم و کشف می‌کنم که به صد داستان و منظور عطار از داستانش می‌ارزد؛ بعد از آن سیر، من اصلاً کاری به داستان و منظور عطار ندارم.

*

برگردیم به ادامه تشابهات و انطباقات: می‌دانید، کریشنامورتی علت وجود و تداوم "من" یا "خود" را احولیت، دوگانه‌اندیشی یا دوگانه‌بینی می‌داند. تا زمانی که ذهن در ارتباط با واقعیت قضایاست، مسئله‌ای وجود ندارد. به محض تعبیر واقعیت، ذهن اولاً شکسته و دوتا و هزارتا می‌شود، ثانياً به محض تعبیر، فکر کیفیت تصویر و پندار را پیدا می‌کند. حال ببینیم مولوی در این زمینه چه می‌گوید:

گر به مظرورش نظر داری، شهی ور به ظرفش عاشقی تو، گمرهی
گر نظر در شیشه داری، گم شوی زآنکه از شیشه است اعداد و دویی
واضح است که "ظرف" و "مظروف" یک سمبل است. در عرفان "ظرف" و "مظروف" یعنی چه؟ منظورش از "مظروف" و "ظرف"، واقعیت در مقابل تصویر و نقش است. می‌گوید اگر تنها به واقعیت نگاه کنی، اگر تنها در رابطه با واقعیت باشی، یک انسان والا، آزاد و رهایی؛ و اگر شیفته ظرف، قشر و تصویر باشی، گمراه خواهی بود. اگر به ظرف، به

صورت و نقش نظر داشته باشی، در تیرگی درون خود گم خواهی شد؛ زیرا صورت، نقش و تصویر علت شکستگی، تعدد، و دوگانه‌بینی ذهن می‌گردد. "اعداد" یعنی عددمند شدن، یعنی همان کیفیت ذهنی‌ای که کریشنامورتی آن را با کلمه fragmentary یعنی تجزیه‌شدگی می‌آورد.

یکی از مهمترین نکات مورد تاکید کریشنامورتی برای رهایی از کلاف "خود"، درک یکی بودن مشاهده‌کننده با مشاهده‌شونده است؛ درک یکی بودن تجزیه‌کننده است با آنچه تجزیه می‌شود، درک یکی بودن فکرکننده با فکر است. وقتی ذهن عمیقا یکی بودن آنها را حس کند، آن یکی هم باقی نمی‌ماند.

این دقیقا همان چیزی است که مولوی در داستان کوتاه و زیبایی غلام/حور آورده است. غلام دوبین وقتی یک شبیه را می‌شکند، شبیه دیگر هم وجود ندارد.

علت این دوبینی، فکر است. عامل اشعار بر "من" و تصاویر وابسته و متناسب به آن، فکر است. وقتی فکر از هر نوع حرکت در رابطه با "من" و تصاویر باز ایستد، اشعار بر "خود" و تصاویر وجود ندارد.

چونکه این هر دو به بیهوشی روند والد و مولود آنجا بسک شوند محتوای این اشاره همان معنا را می‌رساند.

کریشنامورتی می‌گوید: هر حرکت فکر نه تنها موجب تداوم "من" می‌گردد، بلکه نفس آن حرکت عین یک مرز، قالب و محدوده است برای ذهن. فکر هرگز نمی‌تواند از قالبی که خود ساخته است خارج بشود و به ماورا آن برود. زمانی هم که ذهن می‌کوشد تا قالب را بشکند و به ماورا برود، قالب دیگری ایجاد کرده است. تنها زمانی حقیقت و ماوراء خود را بر ذهن باز می‌نمایند که فکر از تلاش و حرکت باز ایستاده است. مولوی در ده‌ها رمز و تمثیل بر همین موضوع تکیه می‌کند:

ذوق آزادی ندیده جان او هست صندوق صور میدان او
موضوع را از این زیباتر و روشن‌تر می‌توان بیان کرد؟ "صندوق" یعنی مرز و محدوده، یعنی قالب. و آنچه تشکیل این صندوق و قالب را می‌دهد، "صور" است؛ یعنی images.

گر ز صندوقی به صندوقی رود او سمائی نیست، صندوقی بود
هر قدر با فکر - که عین تصویر و صورت است - حرکت کنی، داخل صندوق خواهی بود. سمائی نیست، یعنی باز نیست، نمی‌تواند به ماورا برود.

حیرتی آمد درونش آنزمان که برون شد از زمین و آسمان
حیرت یعنی عدم اشعار؛ و عدم اشعار هنگامی است که فکر حرکت و دخالتی ندارد. در این صورت است که هرگونه جهت، مرز و قالب از

ذهن برخاسته و ذهن از زمین و آسمان و تعیین خارج گشته است.

*

به اینجا که رسیدم، یک بار دیگر با پیر بلخ را مرور کردم و دیدم که اگر بخواهم از تشابهات و انطباقات صحبت کنم، باید تمام مطالب آن کتاب را تکرار کنم. و این کاری است زائد. خودتان با دقت به محتوای مطالب آن توجه کنید؛ در آن صورت خواهید دید که مولوی هیچ چیز را ناگفته نگذاشته است. من وقتی یک بار دیگر داستان زن و مرد عرب را در با پیر بلخ - که فقط خلاصه‌ای از داستان است - خواندم، دریافتم که تمام کتاب رهایی از دانستگی کَریشنامورتنی و حتی مطالب چند کتاب دیگر او در همین یک داستان آمده است. در این داستان نکات اصلی دیگری، جز چیزهایی که کَریشنامورتنی می‌گوید، با ظرافت و هنرمندی خاصی آمده است. از چگونگی تشکیل یک هویت مجازی، پر رنج، پر ادبار و هیچ و پوچ شروع می‌کند؛ و تا تسلیم آن به عدم پیش می‌رود. (توضیح این داستان را در با پیر بلخ بخوانید.)

کَریشنامورتنی می‌گوید از دانش‌ها و دانسته‌ها یک محدوده و قالب ذهنی تشکیل می‌شود. مولوی این محدوده و قالب را تشبیه به سبوی می‌کند - آن سبوی آب دانش‌های ماست. و رهایی از این سبوی محدودکننده - سبویی که هستی زن و مرد عرب، و هستی همه ما را تشکیل می‌دهد - هنگامی تحقق می‌یابد که آن را تسلیم حقیقت یا عدم نماییم.

یکی از توصیه‌های اساسی کَریشنامورتنی برای رهایی، نفی است. می‌گوید وقتی "هستی" را نفی کردی، آنچه می‌ماند عدم است؛ و عدم یعنی حقیقت. مولوی نیز بارها همین موضوع را متذکر شده است: پس تو حیران باش بی لا و بلی.

"نفی" مورد نظر کَریشنامورتنی، مترادف با انکار یا "نه" و "لا" نیست. "نه" گفتن نیز شکلی از "هستی‌اندیشی" است. زمانی رهایی از دانسته‌ها، یعنی رهایی از "من" تحقق می‌یابد که ذهن در کیفیت بی لا و بلی باشد. در یکی از داستان‌های مثنوی می‌گوید: مطربی در بزم امیر ترک سرودی می‌خواند که در رابطه با هر موضوعی عبارت "می‌ندانم" را تکرار می‌کرد.

همچنین لب در ندانم باز کرد می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد

امیر عصبانی می‌شود و می‌گوید:

آن بگوی ای گیج که می‌دانیش می‌ندانم می‌ندانم در مکش

"نه" می‌دانی نامت چیست، نه می‌دانی در کجا هستی، نه می‌دانی اهل کجایی، نه می‌دانی چه خورده‌ای... نام ده غذا را می‌بری و می‌گویی هیچ یک از آنها را نخورده‌ام، نام ده شهر را می‌بری و می‌گویی اهل هیچکدام از آنها نیستم. به جای اینکه بگویی: چه‌ها نخورده‌ام، و اهل

کجاها نیستم در یک کلمه فقط بگو چه خورده‌ای و اهل کجایی...
 این سخن خالی دراز از بهر چیست؟ گفت مطرب زآنکه مقصودم خبیث
 می‌رمد اثبات پیش از نفی تو نفی کردم تا بری ز اثبات بسو
 درنوا آرم به نفی این ساز را چون بمیری مرگ گوید راز را
 محتوای حالت مرگ (بر هستی)، عدم، فنا فی الله، موتوا قبل ان تموتوا و
 نظایر اینها شکل‌های مختلف نفی است. وقتی ذهن، از هستی و از
 تعینات منفک گشت، در کیفیت ماورا است، متصل به حقیقت است.
 ببینید بین حرف‌های کریشنا مورتی با اشارات مولوی در موضوع
 خداشناسی، جستجوی حقیقت، ماوراء و هر آن کیفیت و رای ماده چه
 شباهت اصولی وجود دارد. در پاسخ این سوال که نظر شما درباره خدا،
 حقیقت و ماورا چیست؟ کریشنا مورتی می‌گوید دانش، منطق و عقل را
 به حقیقت راهی نیست، اینها ابزار کشف حقیقت نیستند... آنچه فکر
 بدان می‌اندیشد خدا نیست؛ زیرا فکر یک ابزار مادی است؛ منشا و
 خاستگاه فکر، یعنی سلول‌های مغز، ماده‌اند. و شناخت خدا به وسیله
 یک ابزار مادی غیر ممکن است... زهد، تقوی، تقدس، عشق، و هر آن
 کیفیت و رای ماده قابل ادراک به وسیله فکر نیست؛ حال آنکه یک
 زندگی توأم با پارسایی، تقدس و تقوا نهایت ضرورت را دارد... ادراک
 ماورا، خدا، الوهیت و کیفیت‌های غیر مادی هنگامی ممکن است که فکر
 دخالتی نداشته باشد... (توجه به این نکته لازم است که اثبات وجود
 خدا به وسیله عقل، با شناخت خدا به وسیله عقل دو امر متفاوت
 است.)

مولوی هم می‌گوید:

زین وصیت کرد ما را مصطفی بحث کم جوید در ذات خدا
 آنکه در ذاتش تفکر کرد نیست در حقیقت آن نظر در ذات نیست
 هست آن پندار او، زیرا برآه صد هزاران پرده آمد تا اله
 هر یکی در پرده‌ای موصول جوست وهم او آنست کآن خود عین اوست
 فکر که در ارتباط با امور مادی یک ابزار مناسب است، در جستجوی
 خدا، حقیقت، نامتناهی و ماوراء تبدیل به پندار می‌گردد. فکر همیشه
 جزیی است و راهی به نامتناهی ندارد.
 در داستان زن و مرد عرب زمانی مرد به حقیقت می‌پیوندد که سبوی
 دانش‌ها و دانسته‌ها متشکل از فکر را می‌شکند. یعنی هنگامی که فکر از
 دخالت در جستجوی حقیقت باز می‌ماند.
 آب کوزه چون در آب جو شود محو گردد دروی و جو او شود
 اتصال به کل زمانی ممکن است که سبوی متعین‌کننده دانش‌ها بشکند.

*

چون در متن ترجمه به تشابهات دیگر اشاره خواهیم کرد، فعلاً برای این مقدمه به همین مقدار اکتفا می‌کنیم.

بین آنچه کریشنامورتی می‌گوید و حرف‌های مولوی از نظر محتوا شباهت کامل هست، ولی از نظر نحوه ترسیم موضوعات شباهت بسیار کم است. علتش هم این است که زبان مولوی - به اقتضای زمانه خود - زبان تمثیل، رمز و راز و اشاره است. (و مسلماً یکی از دلایل رمز و رازی بودن آن، ملاحظیات اجتماعی بوده است) حال آنکه زبان کریشنامورتی زبان عصر آزادی بیان در لاقفل بسیاری از اجتماعات است؛ و بنابراین زبان صراحت و سادگی است. کریشنامورتی بنا صراحت کار کلیسائیان را زیر سوال می‌برد، حال آنکه مولوی وقتی از دست عارف‌نماها و مرشدنماهای زمان خود به ستوه می‌آید و می‌خواهد علیه آنها فریاد بکشد، مجبور است به رمز و تمثیل و بلانسبت متوسل بشود.

بین آنچه من گفته‌ام و نوشته‌ام، با حرف‌های کریشنامورتی - هم از نظر محتوا و هم از نظر نحوه ترسیم - شباهت چشمگیری وجود دارد. این شباهت به خاطر آن است که اولاً زبان ما زبان امروز است - زبان سادگی، و تا حد زیادی صراحت است، ثانیاً، و گذشته از این، من حرف‌های او را شنیده‌ام و آثارش را خوانده‌ام؛ و خواه و ناخواه نمی‌توانستم تحت تاثیر نحوه ترسیم او نباشم. اما به هر حال شباهت غیر از تقلید و اقتباس است. اگر من بگویم آسمان ابری است و شما به آسمان نگاه کنید و بگویید بله، آسمان ابری است، حرف شما شبیه حرف من هست ولی تکرار حرف من نیست. شما می‌بینید که آسمان ابری است. زمانی حرف شما تکرار و تقلید حرف من است که کور باشید و خودتان نبینید که آسمان ابری است. اگر هزاران نفر با چشم باز به انسان‌ها و روابط آنها نگاه کنند، توضیح و ترسیمشان از چگونگی روابط آنها کم یا بیش مشابه و یکسان خواهد بود - کما اینکه می‌بینیم اصول عرفان در تمام اجتماعات و در تمام زمانها یکی است.

با وجود این توضیحات اگر تو دلت می‌خواهد کتاب مثلاً با پیر بلخ را اقتباس یا هر چه دلت می‌خواهد بدانی، بدان؛ فقط آن را بخوان، و اگر مطالبش روشن است به آنها عمل کن.

*

اصل کتاب هیچ حاشیه و پاورقی ندارد. تمام آنچه به صورت پاورقی می‌بینید، توضیحات مترجم است.

برای اینکه فرصت کافی داشته باشیم تا موضوعات را با آرامش، حوصله و از روی تأمل مورد بررسی قرار دهیم، ده جلسه سخنرانی ترتیب داده‌ایم. کسانی که نسبت به مسائل و گرفتاری‌های انسان واقعا جدی هستند و صرفا به خاطر وقت‌گذرانی نیامده‌اند که در یکی دو جلسه سخنرانی شرکت کنند و بروند باید با دقت و کنجکاوی به آنچه گفته می‌شود دل بدهند، توجه کنند تا ماهیت مسائل را درک کنند و بشناسند؛ زیرا درک و شناخت مساله، عین حل آن و رهایی از آن است. قبل از هر چیز ما باید نسبت به بعضی موضوعات و مفاهیم به توافق رسیده باشیم، مثلا باید بدانیم منظور ما از کلمه "ارتباط" چیست، باید بدانیم این کلمه برای هر یک از ما چه معنایی دارد، چه چیزهایی در آن نهفته است، متضمن چه خصوصیات و اصولی است، و ماهیت آن چیست. ارتباط بین من و شما زمانی ارتباط به معنای واقعی است که از سطح الفاظ بگذریم، در سطح فهم ذهنی و عقلانی مطالبی که گفته می‌شود نمایم، بلکه به محتوای آنچه گفته می‌شود طوری گوش فرا دهیم که همزمان با شنیدن، حقیقت آنچه را که گفته می‌شود نیز دریابیم - دریافتی چنان عمیق که منجر به عمل گردد. به نظر من شرط اساسی ارتباط، گوش کردن، دریافتن و آموختن همزمان با گوش کردن است. هر یک از ما ساختمان و زمینه روانی مخصوص به خود را داریم، دانش‌هایی داریم، پیشداوری‌ها و تجربه‌هایی داریم، رنج‌ها و بسیاری مسائل پیچیده دیگر داریم که در هر رابطه‌ای وارد می‌شوند. ساختمان روانی بسیاری از ما چنین است؛ و ما با این ساختمان و از طریق آن به موضوعات گوش می‌کنیم. و این ساختمان محصول عوامل غامض و درهم‌پیچیده فرهنگ حاکم بر زندگی بشریت است. ما محصول فرهنگ کل بشریت هستیم. ساختمان روانی ما، فرهنگ ما، دانش‌ها و تجربیات ما محدود به دوره خاصی نیست، در چند سال شکل نگرفته است، بلکه ریشه در تاریخ طولانی فرهنگ بشریت دارد.

نمی‌دانم آیا تاکنون به نحوه گوش کردن خود توجه کرده‌اید؟ - مهم نیست که به چه چیز گوش می‌کنید، به صدای یک پرنده، به صدای وزش باد در برگ‌ها، به صدای جریان آب، به نجواها و گفت‌وگوهای درونی خویشتر

خود، به گفت‌وگو و بحث با یک دوست، همسر یا هر کس دیگر - مهم کیفیت گوش کردن است. گوش کردن به معنای واقعی کناری است بسیار مشکل؛ زیرا ما همیشه نظریات، تصورات، پیشداوری‌ها، تمایلات، خواسته‌ها و به‌طور کلی ساختمان روانی خود را به صورت حجاب و حایل بین خود و آنچه گفته می‌شود درمی‌آوریم؛ و در این صورت گوش کردن به معنای واقعی بسیار مشکل می‌شود. در چنین وضعیتی، گوش کردن کمترین ارزش و فایده‌ای نخواهد داشت. انسان زمانی می‌تواند واقعاً گوش کند، و همزمان با آن چیزی بیاموزد که در کیفیت توجه کامل باشد، در کیفیت سکوت باشد. تنها در سکوت کامل است که ساختمان و زمینه و قالب روانی تشکیل‌دهنده حجاب آرام می‌گیرد و از دخالت باز می‌ماند. به نظر من تنها در چنین کیفیتی است که امکان ارتباط صحیح وجود دارد.

در زمینه گوش کردن و ایجاد ارتباط صحیح، چند مساله دیگر هست که باید روشن بشود. اگر شما بر اساس تصورات و زمینه‌های ذهنی خویش اعتبار خاصی برای گوینده این سخنان فرض کنید و او را به عنوان یک "اتوریته" نگاه کنید، بدیهی است که گوش کردنتان آزادانه و بدون مانع نخواهد بود. تصورات شما در یک فضای ذهنی موهوم به صورت حجاب درمی‌آید و مانع گوش کردن می‌گردد. در این صورت نیز ایجاد ارتباط واقعی ناممکن است. ارتباط، تفاهم و یادگیری تنها در کیفیت سکوت ممکن است. وقتی دو نفر جداً و مشتاقانه قصد یاد گرفتن دارند - که در آن صورت کلیت ذهن، قلب، حواس، چشم و گوش و تمام امکانات وجود خود را به خدمت یادگیری درمی‌آورند و یکپارچه توجه می‌شوند - کیفیت خاصی از سکوت ایجاد می‌شود؛ و در این کیفیت است که ارتباط، تفاهم و انتقال محتوای مفاهیم ممکن است. در این کیفیت نه تنها یادگیری، بلکه شناخت کامل حاصل شده است - شناختی که عین عمل است، شناختی که همزمان با آن حرکت و عمل وجود دارد. به عبارت دیگر، وقتی انسان بدون هیچگونه تصور و غرض، بدون هیچگونه اندیشه شدن، بدون هیچگونه حجاب و مانع گوش کند؛ وقتی تمام نظریات، تجربیات، استنباطات و انتظارات خود را کنار بگذارد، در آن صورت نه تنها صحیح یا غیر صحیح بودن آنچه را می‌شنود به روشنی درمی‌یابد، بلکه در صورت درک صحیح بودن، عمل و واکنش نسبت به آنچه صحیح است آنی و بلادرنگ خواهد بود، و در

۱. محتوای داستان مرد کوری که به عیادت یک بیمار می‌رود، نظیر همین مطالب است. (واضح است که منظور مولوی کوری جسمی نیست، منظورش کوری و کوری باطنی، ذهنی و روانی است.) مرد کور براساس تصورات و پیشداوری‌های خودش با بیمار ارتباط برقرار می‌کند.

صورت درک غیر صحیح بودن، هیچگونه عمل و حرکتی انجام نخواهد گرفت.^۱

در این ده جلسه بحث و گفت‌وگو سعی خواهیم کرد نه تنها نسبت به ساختمان روانی خویش آگاهی و شناخت پیدا کنیم - کاری که هدف اصلی این بحث‌هاست - بلکه خواهیم دید که چگونه نفس آگاهی منجر به عمل می‌گردد. خواهیم دید که شناختن و عمل کردن یک جریان مرتبط و همزمانند. نشان خواهیم داد که ابتدا آموختن و آگاهی نیست و بعد عمل، بلکه در نفس آگاهی عمل وجود دارد.

چیزی را که ما معمولا به حساب یادگیری و آگاهی می‌گذاریم عبارت است از انباشتن یک مقدار نظریه و ایدئولوژی در ذهن و توجیه و تعبیر زیرکانه آنها به وسیله فکر. ما ابتدا از دانش‌ها و دانسته‌های ذهنی خود یک ساختمان ایدئولوژیک می‌سازیم و سپس همان ایدئولوژی‌ها، ایده‌آل‌ها و نظریه‌ها را مبنای عمل قرار می‌دهیم. در این صورت عمل جدا از ایده و نظریه است. زندگی ما چنین است - ابتدا از نظریات و ایدئولوژی‌ها یک ساختمان ذهنی به صورت فرمول‌های ثابت بنا می‌کنیم، بعد می‌کوشیم تا اعمال و رفتار و زندگی‌مان را با آن فرمول‌ها انطباق بدهیم. در این جریان همیشه تلاش، تناقض و ناهماهنگی وجود خواهد داشت - تناقض بین عمل و فرمول، تناقض بین عمل و ضوابط و معیارهای از قبل ثبت شده و فرموله شده در ذهن. ولی در این بحث‌ها کار ما بکلی متفاوت است. هدف ما یادگیری همزمان با عمل است - که در آن صورت عمل فاقد هرگونه تضاد و ناهماهنگی خواهد بود.

من فکر می‌کنم بسیار مهم است که از هم‌اکنون توجه داشته باشیم که در این بحث‌ها هدف ما به هم بافتن یک مقدار نظریات فلسفی یا ساختن یک سیستم ایدئولوژیک و فرضیات روشنفکرانه نیست. ما می‌خواهیم در اساس ساختمان روانی و نتیجتاً در زندگی خود یک انقلاب کاملاً بنیادی و متفاوت با آنچه نظام اجتماعات فعلی بر انسان

۱.

چون غرض آمد هنر پوشیده شد
و در داستان آن قاضی روشن ضمیر که ناپیش به او می‌گوید:
زآنکه تو علت نداری در میان
و آن دو عالم را غرض‌شان کسور کرد
علمشان را علت اندر گور کسور
جهل را بی‌علتی عالم کند
چاشنی گیر دلم شد بسا فروغ
مولوی دقیقا همین معنا را در نظر دارد.
صد حجاب از دل به سوی دیده شد
آن فراغت هست نور دیدگان
علم را علت کسور و ظالم کند
راست را داند حقیقت از دروغ

تحمیل کرده است، ایجاد نماییم. برای تحقق چنین انقلابی باید ساختار روانی اجتماعی را که من و تو انسان جزئی از آن هستیم و طی قرن‌ها خود ما انسان‌ها آن را به صورتی که هست درآورده‌ایم، کاملاً بشناسیم و خود را بکلی از آن خارج گردانیم. تا زمانی که خود ما درگیر بازی‌های مخرب و تباہ‌کننده اجتماع هستیم، امید و امکان هیچگونه انقلاب درونی - انقلابی که تنها انقلاب به معنای واقعی است و نهایت ضرورت را دارد - وجود نخواهد داشت.

لابد خودتان می‌دانید که در دنیا چه می‌گذرد، می‌بینید که چگونه خشم و عصبان و نارضایتی به شکل‌های مختلف رو به افزایش است - تجلی این نارضایتی و عصبان را می‌توان در رواج هیپی‌گری و خود را به آن فرم‌ها و لباس‌های غریب و عجیب درآوردن، و در وقوع جنگ‌هایی که همه ما آدمیان در آن نقش موثر داریم، مشاهده کرد. تنها مردم این کشور یا آن کشور مسبب جنگ نیستند، همه انسان‌ها به طریقی در قبال بروز جنگ و اختلاف و آشفتگی موجود در اجتماعات بشری مسئول‌اند. من کلمه "مسئول" را از روی مسامحه به کار نمی‌برم، واقعا همه ما انسان‌ها مسئولیم - خواه جنگ خاورمیانه باشد، خاور دور و یا هر جای کره زمین. گرسنگی شدیدی گریبانگیر بسیاری از مردم کره زمین است، در حالی که هیات‌های حاکمه ناصالح به جای اندیشیدن به مسائل واقعی انسان به فکر انباشتن سلاح‌های مخرب‌اند. مشاهده همه این ناهنجاری‌ها، نابسامانی‌ها و آشفتگی‌ها، طبیعتاً و از روی یک وظیفه انسانی حکم می‌کند که همه ما خواهان یک تغییر بنیادی در نظام اجتماعات گردیم. باید در طرز فکر، نحوه زندگی و روابط ما یک انقلاب اساسی حادث شود. چه وقت باید چنین انقلابی را آغاز کرد؟ کمونیست‌ها، وطن‌پرست‌ها، بعضی مقامات سازمان‌ها و تشکیلات مذهبی بر این عقیده‌اند که فرد ابداً مهم نیست و می‌توان او را در جهتی که مصلحت حکومت‌هاست وادار به حرکت کرد و پیش برد. بسیاری از حکومت‌ها هم دم از آزادی می‌زنند، ولی با وسائل مختلف و توجیهات ظاهراً موجه عملاً انسان‌ها را از آزادی محروم می‌کنند. تشکیلاتی به صورت شبه مذهب در بعضی کشورها رواج دارد و انسان‌ها را شستشوی مغزی می‌دهند تا خود را با نظریات، آداب و شعائر مخصوص آنها انطباق دهند. کمونیست‌ها، کاپیتالیست‌ها هم دم از ارزش انسانی فرد می‌زنند، اما در عمل کمترین توجهی به فرد ندارند. و من نمی‌دانم چگونه تحقق یک تغییر بنیادی جز به وسیله فرد امکان‌پذیر خواهد بود. هر فرد آدمی نتیجه و تجلی مجموعه تجارب، دانش‌ها و رفتارهای نوع انسان است. تجربیات نژادی، قومی و فردی گذشتگان

۱. منظورش شبه مذهبی است که به خصوص در هندوستان رواج فراوان دارد.

همه در ما جمع است. و تا زمانی که یک انقلاب و تحول اساسی در بنیاد هستی فرد فرد آدمیان حادث نشود، ایجاد یک جامعه سالم و مطلوب چگونه ممکن است؟
وقتی صحبت از فرد می‌کنیم منظورمان این نیست که او را در مقابل یا ضد اجتماع، گروه یا کل بشریت قرار دهیم. جامعه بشریت یعنی فرد فرد آدمیان. تا زمانی که فرد فرد ما آدمیان، خواه در شرق زندگی می‌کنیم یا در غرب، این واقعیت اساسی را عمیقاً درک نکنیم که هر فرد آدمی نماینده کل بشریت است، نمی‌دانیم برای حل مسئله چه باید کرد. تمام ما انسان‌ها، فرد فرد ما، مسئول وضع نابسامان جهان هستیم. نحوه زندگی و طرز فکر خاص من و تو انسان است که منجر به جنگ‌ها و کشتارها و آشفتگی‌ها می‌گردد. من وابسته به این ملت، تو وابسته به آن ملت؛ من وابسته به این مکتب سیاسی یا فلسفی‌ام، تو وابسته به آن؛ من وابسته به این قشر اجتماعی هستم، تو وابسته به آن - همه این‌ها عامل جدایی انسان از انسان است؛ عامل جنگ و اختلاف و نزاع انسان‌هاست. ملیت‌های خاص ما، ذهنیت خاص ما عامل تفرق و جدایی است. وقتی ما این حقیقت را - نه به طور ذهنی و سطحی، نه از روی احساسات سانتیمانال، بلکه به عنوان یک واقعیت - عمیقاً درک کنیم، ارتباط و برخوردمان با موضوع بسیار جدی خواهد بود و مسئله را به صورت یک فاجعه خواهیم دید. و تنها چنین ادراک عمیقی است که منجر به عمل می‌گردد. تا زمانی که فرد فرد ما عمیقاً درک نکرده‌ایم که خود ما مسئول ایجاد چنین وضع نابسامان و فاجعه‌آمیزی هستیم، مسئول جنگ‌ها، جدایی‌ها، زشتی‌ها، بی‌رحمی‌ها، ازمندی‌ها و سایر رنج‌ها و

۲. نویسنده در این کتاب و بعضی دیگر از آثارش با نظری ناموافق از مذاهب یاد می‌کند؛ ولی محققاً منظور او مذاهب حقه نیست، بلکه منظورش شبه مذاهبی است که در هندوستان رواج دارد؛ کما اینکه معمولاً صحبت از تشکیلات مذهبی می‌کند، یعنی تشکیلاتی که به تبلیغ و گمراهی و ششوی مغزی پیروان خود مشغول‌اند. در بعضی جاها از کلیسا نیز با نظری ناموافق نام می‌برد. واضح است که کلیسا موضوعی است متفاوت با حضرت مسیح سلام الله علیه. کلیسا تشکیلاتی است که قرن‌ها کنارش تفتیش عقاید و سوزاندن انسان‌ها بوده است. کنارش و آداشتن مردم خردمند به توبه و استغفار بوده است.

بهر حال یک انسان فرزانه نمی‌تواند مخالف مذهب، یعنی آئین پاک‌سازی روح آدمیان باشد. البته اگر بعضی‌ها به نام مذهب، انسان‌ها را وا می‌دارند تا مذهب را وسیله انانیت و منیت قرار بدهند، یک موضوع دیگر است. امیدوارم منظور نویسنده همانطور که گفتم، شبه مذاهبی باشد که در بعضی کشورها، و مخصوصاً در هندوستان به صورت فرقه و باند و تشکیلات عمل می‌کنند. اگر جز این باشد، بدیهی است که مترجم با نظر او موافقت ندارد؛ و ترجمه یک اثر به معنای موافقت با کلیه نظریات نویسنده نیست.

مسائل اجتماعی هستیم، هیچگونه اقدام و عمل جدی برای حل مسئله صورت نخواهد گرفت. و تو زمانی واقعا و با جدیت عمل خواهی کرد که نسبت به ساختار این نظام اشفته و نابسامان آگاه گردی؛ عوامل برونی و درونی تشکل آن را بشناسی. به این دلایل است که شناخت هر چه وسیع تر و عمق تر ساختمان روانی خویشتن خود نهایت ضرورت را دارد. هر چه انسان نسبت به هستی خویش شناخت وسیع تر و عمیق تری پیدا کند، از بلوغ عقلی بیشتری برخوردار خواهد شد و در نتیجه برای رفع این وضع نابسامان احساس مسئولیت بیشتری خواهد کرد. عدم رشد عقلی ناشی از جهل نسبت به ساختار روانی خویشتن خود است.

هدف ما در این بحث‌ها و گفت‌وگوها شناخت خویشتن است - شناخت نه براساس نظریات من، نه براساس تئوری‌های فروید یا یونگ، یا فلان روانشناس و فیلسوف - بلکه شناخت از طریق آگاهی و توجه به آنچه واقعا هستیم. وقتی ما نظریات و تئوری‌های فروید را وسیله و معیار شناخت خود قرار می‌دهیم، در واقع فروید را شناخته‌ایم، نه خود را. اگر می‌خواهیم واقعا و عملا خود را بشناسیم، باید ذهن خود را از اسارت هر نوع اتوریته آزاد گردانیم - از هر نوع اتوریته خواه این اتوریته کشیش دهکده باشد، خواه فلان روانکاو اسم و رسم‌دار، خواه فلاسفه بزرگ با اصول و فرمول‌های نظری‌شان، یا هر اتوریته دیگر. پس اولین قدم در طریق شناخت خویش کنار گذاشتن هر نوع اتوریته است. و البته این کاری است بسیار مشکل؛ زیرا اتوریته‌ها تنها عوامل برونی نیستند، بلکه مهم‌تر از آنها عوامل و کیفیت‌های درونی خود انسان‌اند. رد کردن و کنار گذاشتن اتوریته‌های برونی کنار چندان مشکلی نیست؛ آنچه مشکل است رهایی از اتوریته‌های درونی است؛ اتوریته‌هایی که به صورت تجربیات، دانش‌ها، باورها، نظریات و ایده‌آل‌ها نحوه زندگی انسان را تعیین می‌کنند و او را وامی‌دارند تا زندگی خود را با آن تجربیات و باورها انطباق بدهد. رهایی از اسارت اتوریته‌های درونی فوق‌العاده مشکل است - خواه اتوریته‌هایی که ریشه‌های عمیق در انسان دارند، یا اتوریته‌هایی که سطحی و کم اهمیتیت به نظر می‌رسند. شما دیروز یک تجربه کوچک داشته‌اید که براساس آن چیزی آموخته‌اید. آنچه دیروز از آن تجربه آموخته‌اید، امروز نقش و ماهیت یک اتوریته را برای شما پیدا کرده است. اتوریته تنها دانسته‌هایی نیست که به عنوان فرهنگ و سنت موروثی در ذهن شما انباشته شده، تنها تجربیاتی از گذشته‌ای دور نیست که در ذهن شما ثبت شده و باقی مانده است؛ اثر تجربه‌ای که از دیروز در ذهن شما باقی مانده است و امروز بر ذهن شما تسلط و اتوریته یافته، همانقدر مخرب است که یک اتوریته چند هزار ساله. برای شناخت خویش نیازی به هیچگونه اتوریته نیست - خواه اتوریته دیروز یا هزاران سال پیش. هستی روانی ما کیفیتی است

پویا و زنده که در حرکتی مستمر و بی‌وقفه جریان دارد. ولی وقتی ما از طریق اتوریته به هستی خود نگاه می‌کنیم، آنچه برایمان اهمیت می‌یابد اتوریته است، نه حرکت زندگی - حرکتی که خود ما نیز در بطن آن و جزئی از آن هستیم. پس انسان متکی به اتوریته نسبت به حرکت زندگی آگاه نیست، جریان مستمر آن را درک نمی‌کند، زیبایی نهفته در آن را نمی‌بیند، بلکه آنچه می‌بیند، می‌شناسد و در رابطه با آن قرار دارد، اتوریته‌های حاکم بر ذهن خویش است. وسیله‌ای که تو از طریق آن به خویشتن خود و به زندگی نگاه می‌کنی و آن را معیار شناخت قرار می‌دهی همان اتوریته‌هاست؛ در این صورت تو نه خویشتن انسانی خود، بلکه اتوریته‌ها را شناخته‌ای.

برای آزادی از اسارت هر نوع اتوریته باید بر گذشته خود بمیری. گذشته را چنان از ذهن پاک کن که کمترین اثر و لکه‌ای از آن باقی نماند. تنها در این صورت است که ذهن یک ذهن نو، با طراوت، پارسا، پر انرژی و پر قدرت خواهد بود. و نگاه کردن و آموختن به معنای واقعی تنها با چنین ذهنی ممکن است. چنین ذهن آزادی زیر سلطه و در اختیار اتوریته‌ها نیست تا آن را براساس خوش آمده‌ها و بد آمده‌ها، رنج‌ها و لذت‌های سطحی ما به کار گیرند.

برای تحقق چنین آزادی و چنین کیفیتی باید نسبت به تمام حرکات ارگانیسم و فعل و انفعالاتی که در آن حادث می‌گردد آگاه بود؛ باید نسبت به واقعیت وجود خود و حرکات آن به صورتی که هست - بدون هیچگونه رد یا قبول آنها، بدون اینکه بگوییم باید چنین باشد و چنان نباشد - هشیار و آگاه بود. تو وقتی واقعیت وجود خود را نمی‌پذیری و می‌گویی باید چنین باشد یا چنان نباشد، یک اتوریته و یک عامل سانسورکننده در ذهن نشانده‌ای.

اگر شما واقعاً جدی هستید، اگر شوق رهایی در شما وجود دارد و صرفاً از روی تفنن و وقت‌گذرانی به اینجا نیامده‌اید، با هم وارد موضوع بشویم و قدم به قدم پیش برویم، به هستی خود در حرکت توجه کنیم - بی‌آنکه هیچ چیز را نادیده بگیریم یا سرسری از آن بگذریم. این بدان معنا نیست که من می‌خواهم نقش یک روانکاو و تجزیه و تحلیل‌کننده را بر عهده بگیرم. نه تجزیه و تحلیل‌کننده‌ای وجود دارد و نه کسی که

۱.

بند من بشو که تن بند تو بست کهنه بیرون کن گرت میل نویست
همانطور که در با پیر بلخ توضیح داده‌ام، مولوی تن را مترادف با نفس به کار می‌برد. تو هنگامی آزاد و فارغ خواهی بود که با یک ذهن پاک و نو در رابطه با زندگی باشی؛ یعنی هر لحظه باید بر گذشته و بر دانسته‌های خود بمیری.

مورد تجزیه و تحلیل قرار بگیرد. تنها واقعیت وجود دارد؛ تنها آنچه هست مطرح است. اگر ما چگونگی نگاه کردن صحیح به آنچه هست را بیاموزیم، می‌بینیم تجزیه و تحلیل‌کننده‌ای باقی نمانده است. پس هدف ارتباط ما و بحث و گفت‌وگویی که خواهیم داشت این نیست که بگوییم چگونه باید باشد، یا چگونه بوده است. هدف ما توجه و آگاهی نسبت به چیزی است که هم‌اکنون به صورت یک واقعیت وجود دارد - بی‌آنکه بخواهیم آن را تغییر بدهیم، بی‌آنکه بگوییم باید یا آن چه کرد. می‌خواهیم روش صحیح نگاه کردن را بیاموزیم، می‌خواهیم ببینیم چگونه می‌توانیم آنچه را هست به صورت یک واقعیت فقط نگاه کنیم. برای چنین نگاهی انرژی وافر و نیرومندی لازم است. می‌دانید، ما هرگز به آنچه هست نگاه نمی‌کنیم، هرگز یک درخت را به صورتی که هست نگاه نمی‌کنیم، به سایه‌ها، به شاخ و برگ‌ها، به زیبایی آنها و به مجموعه آنچه در آن هست نگاه نمی‌کنیم. زیرا قبلاً تعریف، توصیف و تصویری از زیبایی داریم، فرمول و الگویی خاص برای نگاه کردن داریم، نظریه‌ای درباره درخت داریم، و اکنون درخت را از طریق آن توصیف و تصویر و نظریه نگاه می‌کنیم. یعنی اول توصیف و نظریه هست، بعد درخت. و این توصیف‌ها و تصاویر مانع نگاه مستقیم و بدون حجاب ما به واقعیت درخت می‌گردد.

عقاید، باورها، معیارها، فرمول‌ها و ایده‌آل‌ها تشکیل فرهنگی را می‌دهند که در آن زندگی می‌کنیم. و این فرهنگ یعنی من و تو. ساختمان روانی ما حاصل و تجلی فرهنگ ماست. و ما با قالب و زمینه فرهنگی خاص خود به همه چیز نگاه می‌کنیم. در این صورت نگاه به معنای واقعی ابتدا وجود ندارد. اگر به آنچه اکنون می‌گویم واقعا گوش کنید - بدون هیچ تعبیری فقط گوش کنید - آن زمینه و قالب فرهنگی، یعنی اتوریته بکلی از ذهن شما پاک می‌شود. شما هیچ نیازی به تلاش و کوشش برای از بین بردن آن ندارید. فقط این واقعیت را عمیقاً درک کنید که زمینه و قالب فرهنگی مانع نگاه کردن مستقیم شما به فضای ما می‌گردد. نفس همین ادراک، شما را در یک کیفیت ارتباطی صحیح نه تنها با درخت، با ابر، با کوه و با زیبایی‌های هستی، بلکه در ارتباط مستقیم با آنچه هم‌اکنون به صورت یک واقعیت در وجود خودتان جریان دارد نیز قرار خواهد داد. و وقتی در ارتباط مستقیم با خویشتن خود قرار گرفتید، هیچ مسأله‌ای باقی نمانده است. مسئله تا زمانی وجود دارد که ارتباط با درون خویش یک ارتباط مستقیم نیست؛ تا زمانی است که شما به عنوان مشاهده‌کننده چیزی را به عنوان مشاهده‌شونده جدا از خود می‌بینید. در این صورت است که ارتباط مستقیم و به معنای واقعی وجود ندارد. تمام تضادها، رنج‌ها، حسرت‌ها و اضطراب‌ها ناشی از دوگانه‌بینی است که مانع ارتباط مستقیم با آنچه هست می‌گردد، و

در نتیجه رنج و مسئله به بار می‌آورد؛ رنج و مسئله ناشی از عدم ارتباط با واقعیت است. هدف ما در این بحث‌ها کمک به یکدیگر برای تحقق شناخت و آگاهی هر چه بیشتر، و در نتیجه برقراری ارتباط مستقیم است با آنچه هست. وقتی در ارتباط مستقیم قرار گرفتیم، مشاهده‌کننده خودبخود از میان برخاسته است و در آن صورت نگاه کردن، گوش کردن، درک کردن و عمل کردن همه با هم و در یک زمان تحقق خواهد یافت. آیا مایل دارید درباره چیزهایی که تا اینجا گفتیم، یا درباره هر موضوع دیگری، به بحث و گفت‌وگو بپردازیم؟ به نظر من سوال کردن کار بسیار لازم و مفیدی است. سوال نه تنها از دیگری، بلکه از خود. ما هرگز سوال اساسی مطرح نمی‌کنیم؛ یا وقتی مطرح می‌کنیم، حوصله، تمایل یا توانایی کافی برای تأمل روی آن و یافتن پاسخ صحیح برای آن را نداریم. در طرح سوال باید بسیار جدی بود. هر قدر سوال یا جدیت، تأمل و تعمق بیشتری مطرح گردد، نیاز کمتری به یافتن پاسخ آن وجود دارد. اگر انسان در طرح سوال واقعاً جدی باشد، پاسخ سوال را در خود آن خواهد یافت.

بهر حال شما ناچار به طرح سوال هستید.

*

سوال‌کننده: من این قضیه عمل آنی را خوب متوجه نشدم. کریشنامورتی: مفهوم عمل چیست؟ معنای واقعی آن یعنی انجام دادن، یعنی عمل کردن. عمل مستلزم یک عامل است، مستلزم عمل‌کننده‌ایست که هم‌اکنون عمل به وسیله او انجام می‌گیرد. ولی اعمال ما معمولاً ریشه در عادت‌هایمان دارند؛ براساس دانش‌ها، تجربیات، اعتقادات، الگوها، معیارها و فرمول‌های از قبل ثبت شده در ذهن انجام می‌گیرند. خاطره تجربه دیروز حاکم بر عملی است که امروز انجام می‌دهیم، و عمل امروز تعیین‌کننده نحوه عمل فردای ماست. بنابراین عمل امروز در حقیقت تکرار عمل دیروز است. گیریم در شکلی متفاوت. در چنین عملی، یک عمل‌کننده، یعنی عمل‌کننده‌ای که عمل هم‌اکنون از او صادر گردد، وجود دارد. من براساس خاطرات و تجربیات گذشته، یعنی براساس یک چیز مرده عمل می‌کنم. (البته در بعضی زمینه‌ها، از قبیل زمینه‌های تکنولوژی، عمل براساس خاطرات و دانش‌های گذشته یک امر ضروری و اجتناب‌ناپذیر است.) عملی که امروز براساس خاطره گذشته انجام می‌گیرد، عمل به معنای واقعی نیست، بلکه یک چیز مرده است؛ در این صورت عمل فردا هم، که مبتنی بر عمل امروز است، یک چیز مرده خواهد بود.

پس باید چه کرد؟ باید عملی را شناخت که ماهیت آن بکلی متفاوت با عملی است که ریشه در خاطره و حافظه دارد. برای شناخت چنین

عملی باید به فعل و انفعالاتی که منجر به عمل می‌گردند توجه کنیم؛ باید ببینیم عمل با چه مکانیسمی و براساس چه جریلهائی تحقق می‌یابد. من دیروز یک برخورد و تجربه خشم‌آلود یا لذت‌آلود داشتم. خاطره آن تجربه در حافظه من ثبت شده است، و عمل امروز من براساس آن خاطره صورت می‌گیرد و تحت تأثیر آن است. و عملی که منبعت از خاطره خشم یا لذت دیروز است، به تشدید خشم یا لذت امروز من کمک می‌کند و بار محتویات حافظه، یعنی بار گذشته مرا سنگین و سنگین‌تر می‌نماید. اما چنین عملی، یعنی عملی که ریشه در گذشته دارد، عمل به معنای واقعی نیست. بنابراین سوال این است که آیا ذهن می‌تواند خود را از بار خاطرات گذشته آزاد گرداند تا در حال عمل کند و نتیجتاً عملش نو و مستقل از خاطرات مرده گذشته باشد؟

این سوالی نیست که من بتوانم براساس فرضیه و نظریه پاسخ آن را بیابم. ذهنی که بنیانش بر گذشته است، ذهنی که همیشه در زمان نوسان داشته است و اسیر هزاران عادت شده است نمی‌تواند به این سادگی‌ها خود را از قید خاطرات گذشته آزاد گرداند، یا بکوشد تا به پیروی از فلان نظریه فلسفی، مثلاً اینکه "باید همیشه در حال زیست؛ نه آینده‌ای وجود دارد و نه گذشته‌ای؛ در آینده هیچگونه امیدی نیست، پس حال را غنیمت شمار و حداکثر تمتع را از آن برگیر..." و نظیر این توصیه‌های فلسفی و نظری دست از گذشته بردارد و در حال حرکت کند. وقتی زندگی واقعی و کنونی من تحت تأثیر گذشته است و سایه گذشته بر حال من سنگینی می‌کند، چگونه می‌توانم در حال باشم و زندگی کنم؟ برای رهایی از گذشته، ذهن باید توانایی نگاه کردن داشته باشد. و زمانی ذهن می‌تواند واقعاً نگاه کند که دست از نكوهش، رد و قبول و تعبیر و چون و چرا بردارد، دل از اندیشه "شدن" برگیرد؛ خود را به چیزهایی به عنوان متعلقات "من" نچسباند و وابسته نکند و همه چیز را انطور نگاه کند که یک درخت را نگاه می‌کند، یک تکه ابر را نگاه می‌کند؛ یعنی تنها نگاه باشد و بس. قبل از اینکه بتوانی به ساختار غامض و پیچیده حافظه نگاه کنی، باید بتوانی به چیزهای ساده‌تر، به یک درخت، به یک مورچه، به جریان آب در رودخانه نگاه کنی - فقط نگاه. ما حتی به این چیزهای ساده هم نگاه به معنای واقعی نمی‌کنیم. نگاه کردن به محتویات حافظه - حافظه به عنوان انبار خاطرات گذشته - بسیار ضرورت و اهمیت دارد. ولی ما چگونه چنین نگاهی را نمی‌دانیم.

به هر حال عمل براساس خاطره، عمل به معنای واقعی نیست؛ بنابراین کمترین نشانی هم از تحول - تحول به معنای زندگی و حرکت نو به نو - در آن نیست.

سوال‌کننده: شما می‌گویید شخصیت هر فرد حاصل سنت‌ها و

فرهنگی است که در آن زندگی می‌کنند. و این سنت‌ها ریشه در گذشته دارند. بعد می‌گویند انسان باید خود را از هرگونه سلطه گذشته آزاد گرداند. آیا در عبارت "باید آزاد گرداند"، تلاش و نتیجتاً تضاد وجود ندارد؟

کریشنامورتی: سلطه و قدرتی که ما در دیگران، در یک مرشد، در روانشناس، در همسر، یا در هر کس می‌بینیم، ناشی از ضعفی است که در خود سراغ داریم؛ ناشی از نیاز به یک تکیه‌گاه است؛ به منظور احساس ایمنی است. انسان همیشه در جست‌وجوی یک تکیه‌گاه قدرتمند بوده است. هر قدر انسان بیشتر درون خود احساس تیرگی، آشفتگی، سرگردانی، ناتوانی، و نتیجتاً احساس رنج و بدبختی می‌کند، نیازش به یک اتوریته، به یک ملجأ و پناهگاه قدرتمند شدیدتر است؛ بیشتر نیاز دارد به اینکه به او بگویند چه بکند و چه نکند. و هر نوع اتوریته مانع آزادی انسان می‌گردد؛ باعث می‌شود که زندگی او همیشه در احساس اجبار، احساس قید و تکلیف بگذرد.

هدف زندگی همه ما انسان‌ها را جست‌وجوی نوعی ایمنی تشکیل می‌دهد؛ ایمنی از طریق جاه و منصب، از طریق ثروت یا از طریق یک لذت و تداوم آن. خواه لذت جنسی باشد یا هر نوع لذت دیگر. و تا زمانی که انسان نیاز به احساس ایمنی دارد و در جست‌وجوی آن است، ایجاد انواع اتوریته‌ها به وسیله خود انسان نیز یک امر اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. بنیان ساختمان روانی و فرهنگی تمام اجتماعات بر اصل جست‌وجوی نوعی ایمنی، و نتیجتاً اتوریته‌سازی قرار دارد.

ولی آیا تا به حال از خود سوال کرده‌ایم که ایمنی‌ای که ما در جست‌وجوی آن هستیم اصولاً وجود دارد یا نه؟ ما معمولاً اصل را بر وجود آن قرار می‌دهیم و همه جا در جست‌وجوی آن هستیم؛ در کلیسا، در رهبران سیاسی، در انواع روابط، و در هر چیز نوعی ایمنی جست‌وجو می‌کنیم؛ ولی آیا به آن دست یافته‌ایم؟ تو از طریق تعلق و وابستگی به فلان فرقه، یا به دولت و مملکت خود امیدواری که به نوعی ایمنی دست یابی! ولی آیا مثلاً دولت - سوای ابعاد فیزیکی - می‌تواند به تو احساس آرامش و ایمنی روانی بدهد؟ تو در پناه اعتقادات، نظریات و ایدئولوژی‌های خاص خود احساس ایمنی می‌کنی، ولی این اعتقادات و نظریات هر آن ممکن است درهم فرو ریزد و اعتبار و اهمیت خود را به عنوان یک وسیله ایمنی از دست بدهد. وقتی انسان واقعاً و عملاً - نه به عنوان یک ایده و نظریه - درمی‌یابد که چیزی به نام ایمنی و ثبات روانی پایدار وجود ندارد، هرگونه اتوریته، خواه درونی یا برونی، اعتبار و اهمیت خود را از دست می‌دهد.

سوال‌کننده: شما گفتید که همه ما در ایجاد مسائل اجتماعی شرکت و نقش موثر داریم. معنای این موضوع برای من کاملاً روشن نیست! آیا

مسئول مثلاً جنگ‌ها ما هستیم!

کریشنامورتی: آیا جز این است؟ فکر نمی‌کنی که مسئول جنگ‌ها ما هستیم؟ نحوه زندگی ما نشان می‌دهد که پر از خشم و نفرتیم، در رابطه با یکدیگر پیشداوری‌های خصمانه و اختلاف‌انگیز داریم، خود را به عنوان ملت‌های متفاوت از یکدیگر جدا کرده‌ایم؛ خود را به عنوان پیروان فرقه‌ها و مذاهب مختلف از هم جدا کرده‌ایم؛ و هر گروه و ملت، گروه و ملت دیگر را با دید نفرت و خصومت می‌نگرد. نتیجه این انشقاق‌ها و جدایی‌ها جنگ و کشتار یکدیگر است. زیستن در صلح و آرامش زمانی ممکن است که در روابط و در زندگی واقعی و روزمره تو هرگونه عامل خصومت و جدایی مفقود باشد.

سوال‌کننده: ولی به نظر من در ایجاد این دنیای آشفته، سهم و مسئولیت بعضی افراد پیش از دیگران است.

کریشنامورتی: آن آقا می‌گوید نقش و دخالت بعضی افراد در ایجاد این دنیای زشت و کریه بیشتر از من و تو است. اینهم یک توجیه ظریف، دلخوش‌کن و قانع‌کننده است برای فرار از مسئله. ولی متأسفانه واقعیت غیر از این است. تا وقتی تو یک روسی و من یک آلمانی، تو یک کمونیست و من یک کاپیتالیسم، چگونه می‌توانیم خصم و بدخواه یکدیگر نباشیم. چگونه می‌توانیم به خون یکدیگر تشنه نباشیم؟! تو نسبت به ثروت، ملیت و ایدئولوژی‌های خاص خود احساس تعلق و تعصب داری. لذت و رنج، احساس ایمنی یا نایمنی تو وابسته به آنهاست. حال هر کس بخواهد برای تعلقات تو کمترین اخلال و مزاحمتی ایجاد کند، دشمن تو است و نسبت به او نفرت خواهی داشت. تو تا وقتی ثروت داری دلت می‌خواهد نظام اجتماع روال موجود خودش را داشته باشد و پیش برود؛ هر کس مخل این روال عادی باشد دشمن تو است و تو در مقابل او می‌ایستی و مقاومت می‌کنی. در این صورت آیا تو مسئول نزاع و خصومت نیستی؟

صلح یعنی در عشق و شفقت زیستن. اگر عشق و شفقت حاکم بر قلب تو نیست، مسلماً در ایجاد این وضع آشفته و نابسامان نقش و دخالت داری.

اگر جامعه‌ای گرفتار فساد و تباهی است، وظیفه اساسی و جدی هر فرد این است که خود را از نظام روانی اجتماع آزاد گرداند؛ در عین اینکه به صورت عضوی از جامعه و در جامعه باقی می‌ماند، باید خود را از درگیری به زشتی‌ها و تباهی‌های جامعه برکنار نگه دارد. ما برای شناخت مسائل اجتماعی که خود جزئی از آن هستیم، نیاز به یک انرژی وافر، حیاتی و نیرومند داریم. هر قدر انسان بیشتر به غموض و پیچیدگی ساختار جامعه پی می‌برد، بیشتر به پیچیدگی ساختمان روانی خویش، که عضوی از همین جامعه پیچیده است، پی می‌برد. فرد جزئی از جامعه‌ایست که خودش ایجاد کرده است؛ اساس ساختمان روانی او همان چیزی است که جامعه هست. برای شناخت مسائل فردی نباید مسائل حاکم بر روابط اجتماعی را شناخت. انسان واقعا و تنها یک مسئله دارد: مسئله رابطه با نظام فرهنگی و روانی اجتماعی که در آن زندگی می‌کند. و برای شناخت و رهایی از مسائلی که در روابط اجتماعی وجود دارد، انرژی بسیار نیرومندی لازم است - نه تنها انرژی فیزیکی و ذهنی، بلکه یک انرژی غیر وابسته به هرگونه محرک؛ انرژی‌ای که محرک آن ارضای تمایلات روانی یا مواد مخدر نیست. قبل از اینکه بگوییم چنین انرژی‌ای از کجا و چگونه حاصل می‌گردد، باید ببینیم ما چگونه انرژی‌های خود را تجزیه می‌کنیم و آنها را هدر می‌دهیم.

اگر انسان برای انرژی مورد نیاز ارگانسیم وابسته به یک محرک باشد، عامل محرک، ذهن را سنگین، کمرخت، غیرحساس، غیر هشیار و غیر دقیق می‌گرداند. انسان ممکن است از طریق مصرف مواد مخدر، مثلا ال.اس.دی. یا هر ماده دیگر به طور موقت انرژی اضافی در خود ایجاد نماید و قدرت درک و روشن بینی خود را بالا ببرد؛ ولی دیری نخواهد گذشت که اثر آن ماده از بین می‌رود و شخص به حالت سستی، افسردگی و ملالت قبلی خود باز می‌گردد؛ و نتیجتاً نیازش به مصرف آن ماده مخدر روز به روز افزایش می‌یابد. پناه بردن به هر نوع عامل

محرك، اعم از لذت‌جویی، مشروب یا مواد مخدر، یا سخنان من، لزوماً منجر به وابستگی می‌شود؛ و وابستگی مانع می‌گردد که شخص انرژی‌های اصیل و حیاتی نهفته در وجود خود را به کار گیرد و آن را وسیله روشنایی ذهن خویش و شناخت قضایا و مسائل زندگی قرار دهد. وابستگی به هر نوع محرك، تیزی، حساسیت، هشیاری، سرعت انتقال و نیروی حیاتی ذهن را پایین می‌آورد. متأسفانه همه ما وابسته به چیزی هستیم؛ وابسته به یک رابطه خاص، وابسته به مطالعه یک کتاب دانشمندانه، وابسته به اعتقادات و ایدئولوژی‌های خاصی که در ذهن انباشته‌ایم و از آن‌ها فرمول و ضابطه ساخته‌ایم. ما حتی به خلوت‌گزینی و انزوای خویش، به رد و انکارها و مقاومت‌های خویش وابسته‌ایم. و همه این وابستگی‌ها انرژی را مخدوش می‌کند، انرژی را پراکنده می‌کند و هدر می‌دهد.

باید نسبت به چیزهایی که اساس و موضوع وابستگی ما هستند، آگاه گردیم. باید ببینیم چرا اصولاً انسان به چیزهایی وابستگی پیدا می‌کند. منظورم وابستگی‌های روانی است نه وابستگی‌های فیزیکی و مادی، مثلاً وابستگی به مرد شیرفروش. چرا ما از نظر روانی باید وابسته به چیزهایی باشیم؛ و در وابستگی چه مسائلی نهفته است؟ طرح این سوال از نظر بررسی و شناخت عوامل پراکندگی و هدر دادن انرژی بسیار ضرورت دارد. انرژی‌ای که برای شناخت انواع مسائل نیاز مبرم و حیاتی به آن داریم.

قبل از هر چیز ببینیم ما نسبت به چه چیزهایی وابستگی داریم. آیا وابسته به یک شخص، به یک کتاب، به یک ایدئولوژی ذهنی خاص، یا به مشروب و مواد مخدر هستیم؟ چه چیزهایی برای ما نقش تکیه‌گاه را دارند؟ و چرا ما نیاز به تکیه‌گاه داریم؟ و آیا کشف علت وابستگی ما را از وابسته بودن آزاد می‌گرداند؟ من کشف کرده‌ام که وابسته به مستمعین هستم؛ مستمعین برای من حکم یک محرك روانی را دارند. بنابراین من به شما نیاز دارم. از اینکه می‌بینم تعداد زیادی افراد به حرف‌های من گوش می‌کنند نوعی انرژی در من ایجاد می‌گردد؛ پس به خاطر کسب آن انرژی من وابسته به شما می‌شوم، وابسته به موافقت یا مخالفت شما می‌گردم. اگر با حرف‌های من مخالفت کنید، کشمکش و هیجانی درون من ایجاد می‌شود که انرژی‌زاست، ولی اگر موافقت کنید، تحرک و انرژی در من ایجاد نمی‌گردد؛ موافقت شما موجب دلخوشی، آرامش و تخدیر حالات روحی من می‌شود. پس در هر حال من وابسته به شما هستم. حالا سوال این است که اولاً چرا وابسته‌ام؟ ثانیاً بعد از کشف علت وابستگی آیا از وابسته بودن آزاد می‌گردم؟ (خواهش می‌کنم شما هم این سوال را برای خود مطرح کنید و در سیر و سلوک همراه من پیش بیایید.) من کشف کرده‌ام که نیاز به شنوندگانی دارم؛ زیرا وجود

شنوندگان متعدد به انسان نوعی تحرک روانی می‌دهند. اکنون از خودم سوال می‌کنم که چرا اصولاً من نیاز به محرک‌های روانی دارم؟ علت نیاز من به محرک‌های برونی این است که درون خود احساس تهی بودن و سطحی بودن می‌کنم؛ احساس می‌کنم درون خود یک منبع انرژی غنی، سرشار و متحرک ندارم، از درون بسیار فقیر و بی‌مایه‌ام. همه این‌ها را درک کرده‌ام. ولی آیا این ادراک چنان عمیق هست که مرا از هرگونه وابستگی آزاد گرداند؛ یا کشف و ادراک من صرفاً یک کشف ذهنی و نظری است؟ اگر کشف و ادراک از طریق تجزیه و تحلیل، استدلال و حرکت‌های ذهنی و نظری حاصل شده باشد، هیچ کمکی به رهایی من نخواهد کرد. زمانی ذهن من از وابستگی آزاد خواهد شد که اولاً وسعت وابستگی خود را به محرک‌ها بینم؛ ثانیاً به این واقعیت آگاه گردم که درک ذهنی و نظری مسئله وابستگی موجب رهایی من نخواهد شد. باید وسعت وابستگی به محرک‌ها و ماهیت مخرب وابستگی را عمیقاً درک کنم. باید بینم که وابستگی به محرک چگونه ذهن مرا در تیرگی، غیرهشیاری، سنگینی، کرخنی و سستی فرو برده است. تنها دیدن مسئله در کلیت و جامعیت آن است که منجر به آزادی می‌گردد.

آیا ما تمامیت و مجموعه مسئله را می‌بینیم، یا فقط جزئی و بعد خاصی از آن را؟ این سوال بسیار مهمی است، و همه ما باید آن را برای خود طرح کنیم. ما معمولاً قضایای زندگی را جزئی و تکه‌تکه می‌بینیم. فکرمان شکسته، پاره‌پاره و جزئی است. باید بینیم اولاً منظور از دید کلی، یعنی دیدی که تمامیت قضایا را می‌بیند چیست؛ ثانیاً ذهنی که عادت به جزئی‌بینی و تکه‌تکه‌اندیشی دارد، اکنون می‌تواند در ارتباط با کلیت و تمامیت موضوعات قرار گیرد؟ من عادت کرده‌ام به عنوان یک ملی‌گرا به زندگی نگاه کنم، با دید و قالبی که طرفدار اصالت فرد است؛ یا به عنوان یک هندو، یک آلمانی یا یک فرانسوی به زندگی نگاه کنم. حتی در زمینه حرفه و پیشه، خود را به عنوان متخصص فلان رشته نگاه می‌کنم، نه به عنوان یک انسان. دید و اندیشه ما در تمام زمینه‌ها جزئی و تکه‌تکه است؛ خیر را در مقابل شر، نفرت را در مقابل عشق، آسفتگی و اضطراب را در مقابل فراغت و آزادی می‌بینیم. ذهن ما در تمام حرکت‌های خود اسیر دوگانه‌اندیشی است، اسیر مقایسه و رقابت است. و چنین ذهنی نمی‌تواند زندگی و قضایای آن را در کلیت و جامعه خود ببیند. کسی که عادات موروثی خاصی دارد و در فرهنگ خاصی بار آمده است، اکنون نمی‌تواند نوع انسان را در تمامیت خود ببیند.

برای دیدن تمامیت هر چیز - خواه یک درخت، یک رابطه یا یک عمل - ذهن باید آزاد از جزئی‌اندیشی باشد. نفس جزئی‌اندیشی - یعنی جزء‌ها و تکه‌تکه‌هایی که به آن می‌اندیشیم - تشکیل مرکزی را می‌دهند

که دید و رابطه از طریق آن "مرکز" است. قالب و زمینه فرهنگی و تربیتی ای که به من می گوید تو کاتولیکی، پروتستانی، کمونیستی، سوسیالیستی، متعلق به فلان طبقه فامیلی، تشکیل مرکزی را می دهد که من از طریق آن به زندگی نگاه می کنم. بنابراین تا زمانی که انسان از بعد و نقطه نظر خاصی، یا از طریق تجارب و باورهای شخصی خویش - یعنی چیزهای تشکیل دهنده "مرکز"، "زمینه" و "من" به زندگی نگاه می کند، نمی تواند هیچ چیز را در کلیت و تمامیت آن ببیند.

ذهنی که اکنون می داند مسیر حرکت جزئی است، خواه ناخواه این سوال را در خود مطرح می کند که چگونه می توانم یک حرکت جزئی نداشته باشم؟ چگونه می توانم خود را از جزئی اندیشی آزاد گردانم؟ ولی طرح این سوال غلط است. زیرا سوال در همان "مرکز" تکه تکه طرح شده و از آنجا برخاسته است. انسان درمی یابد که از نظر روانی وابسته به خیلی چیزهاست؛ علت این وابستگی را هم عقلاً و به وسیله تجزیه و تحلیل و استدلال درک می کنید؛ ولی خود همین دریافت و ادراک یک ادراک و دریافت جزئی است؛ زیرا عامل بررسی و استنتاج، فکر است؛ و هر نوع حرکت فکری یک حرکت جزئی است. تنها زمانی انسان می تواند تمامیت یک چیز را ببیند که فکر در دید و نگاه او وارد نشود و دخالتی نداشته باشد. وقتی فکر از دخالت پرکنار باشد، دیدن و دریافتن، ذهنی و نظری نیست، بلکه واقعی است؛ آن طور است که من واقعیت این میکروفون را می بینم - بی آنکه بگویم آن را دوست دارم یا ندارم. با همان کیفیتی که من میکروفون را می بینم، می توانم این واقعیت را نیز ببینم که اولاً وابسته ام، ثانیاً به بیهودگی تلاش برای رهایی از وابستگی بی برده ام و بنابراین نه می خواهم از وابستگی آزاد گردم و نه از علل و ریشه های آن. در چنین وضعیت و کیفیتی تنها مشاهده و نگاه وجود دارد؛ و این نگاه از "مرکز" نیست؛ فکر، که عامل تشکیل "مرکز" است در این نگاه دخالتی ندارد. در چنین نگاهی ذهن مسئله را در تمامیت آن - نه فقط جزئی از آن - می بیند. و هنگامی که ذهن مسئله را در تمامیت خود ببیند، از آن آزاد گشته است.

پس تا اینجا دو مسئله اساسی برای ما روشن شد: اولاً دانستیم که هر نوع حرکت جزئی ذهن، یا هر نوع تجزیه و تحلیل - که مستلزم یک تجزیه و تحلیل کننده است - موجب پراکندگی و هدر رفتن انرژی می گردد. ثانیاً درک همین واقعیت انرژی و نیرویی به انسان می دهد که در برخورد با "جزء" هایی که از ذهن برمی خیزد و در نگاه به آنها، تمام "جزء" ها خود بخود حل شده و ذهن از جزئی اندیشی فارغ گشته است. هر نوع حرکت جزئی، هر نوع تفرق، انشقاق و تضاد موجب اتساف انرژی می گردد. بعضی ها ممکن است فکر کنند که اگر خود را به یک اتوریته، به یک فرقه سیاسی یا یک مکتب فلسفی تسلیم کنند و رفتار و

زندگی‌شان را با اصول آن انطباق بدهند، از هدر رفتن انرژی جلوگیری کرده‌اند. حرفشان این است که وقتی انسان چیزی را پذیرفت و دنبال آن رفت تضادی وجود ندارد تا هدر رفتن انرژی مطرح باشد. ولی در این جریان نیز تضاد نهفته است - تضاد بین "آنچه هستی" و "آنچه باید بشوی"؛ تضاد بین واقعیت، و ایده‌آل‌هایی که در یک انوریته می‌بینی و می‌کوشی تا خود را با آنها انطباق بدهی. و هرگونه تضاد موجب اتسلاف انرژی می‌گردد.

و اگر اکنون از خود سوال کنید که پس چگونه می‌توان خود را از اسارت تضاد رها کنید؟، نفس همین سوال مسئله دیگری را به وجود می‌آورد که شما را با یک تضاد جدید مواجه می‌گرداند. ولی اگر شما همه چیز را فقط نگاه کنید، منظور که واقعیت این میکروفون را مستقیماً و به روشنی نگاه می‌کنید، جوهر حقیقت زندگی را خواهید شناخت - زندگی و حقیقتی که در آن هرگونه تضاد مفقود است.

بگذارید موضوع را طور دیگری مطرح کنیم: ما همیشه آنچه را هستیم با آنچه باید بشویم مقایسه می‌کنیم. آنچه باید بشویم، انعکاس الگوهایی است که در ذهن داریم و براساس آن‌ها خود را ملزم می‌بینیم به اینکه شخصیت‌مان اینطور یا آنطور باشد. خود را مدام با فلان همسایه، فلان همکار، فلان شخص ثروتمند مقایسه می‌کنیم و می‌بینیم که آنها دارا هستند و ما ندار. مدام به این می‌اندیشیم که من روشن‌ترم یا او، من بیشتر می‌دانم یا او، من مهربان‌ترم یا او، من شهرت بیشتری دارم یا او... اندیشه بیش‌تر یا کم‌تر - که در مقایسه نهفته است - نقش مهمی در زندگی ما دارد. بیش و کم در واقع متر و معیار سنجش و مقایسه است؛ و یکی از مهم‌ترین علل تضاد. اکنون سوال این است که چرا اصولاً باید مقایسه وجود داشته باشد؟ (شما هم این سوال را برای ذهن خود مطرح کنید). چرا ما خود را با دیگری مقایسه می‌کنیم؟ یکی از رندی‌ها و حقه‌بازی‌های تبلیغات در خدمت سرمایه‌داری و سوداگری این است که مدام به شما القاء می‌کنند: "چیزی که هستی آن نیست که شایسته تو است و باید باشی". مسلماً این یک علت مقایسه است. مقایسه از زمان کودکی شروع می‌شود: تو باید زرنک‌تر، باهوش‌تر، و موفق‌تر از دیگری باشی. در مدرسه - از طریق امتحان و غیره - مقایسه یک امر متداول و کاملاً عادی است. ولی چرا ما اصولاً باید در زمینه‌های روانی خود را با دیگری مقایسه کنیم؟ خواهش می‌کنم پاسخ این سوال را در خود بیابید. اگر من خود را با دیگری مقایسه نکنم، چه هستم؟ فرضاً خرفت و بی‌هوشم، سطحی و بی‌مایه‌ام... اگر خود را مقایسه نکنم، همینم که هستم. ولی به علت عادت به مقایسه، آنچه را هستم قبول ندارم و امید و انتظار دارم که بتوانم در آینده باهوش‌تر، تکامل‌یافته‌تر، داناتر، پرمایه‌تر و زرنک‌تر بشوم. اما آیا خواهم شد؟

واقعیت من همین است که هستم. تا زمانی که خود را با کسی مقایسه نکرده‌ام، آنچه هستم کیفیت تجزیه‌شدگی و جزئی بودن ندارد؛ ولی به محض اینکه خود را مقایسه می‌کنم، آن واقعیت تجزیه‌نشده کیفیت جزئی بودن پیدا می‌کند. و در جزئی‌نگری، پراکندگی و هدر رفتن انرژی نهفته است. حال آنکه وقتی خود را به صورت یک واقعیت تجزیه‌نشده نگاه می‌کنم، نگاهم از یک انرژی نیرومند و یکپارچه برخوردار خواهد بود. و این نگاه نیرومند و پر انرژی ذهن مرا از درگیر بودن به هر نوع مقایسه آزاد خواهد کرد.

پس دیدیم که چگونه ذهن انرژی‌های ما را اساساً هدر می‌دهد؛ در صورتی که برای شناخت و درک معنای زندگی در تمامیت و جامعیت آن - نه فقط جزءهایی از آن - وجود انرژی ضرورت می‌برد. زندگی مانند یک دشت وسیع است با انواع گل‌ها. آیا شما امروز قبل از وجین علف‌ها و گل‌ها اینجا بودید و توجه کردید که چگونه دشت پر از گل‌هایی با رنگ‌های متفاوت است؟ ولی بسیاری از ما در گوشه‌ای از این دشت وسیع می‌مانیم و تنها گل خاصی را برای انتخاب می‌کنیم - به وسعت دشت نظر نمی‌کنیم. ما فقط به یک گل خاص اهمیت می‌دهیم؛ نتیجتاً دیدمان بر بقیه گل‌ها بسته می‌شود. ما وقتی به تصاویر تشکیل‌دهنده "خود" اهمیت می‌دهیم، در معنا تصاویر دیگر را نفی و رد کرده‌ایم و در این صورت با آن تصاویر در تضادیم.

همانطور که گفتم، ما نیاز به انرژی داریم - انرژی بدون محرک و بدون جهت. و برای اینکه از چنین انرژی‌ای برخوردار گردیم، باید درون‌مان را از چیزهایی که خود و جامعه در آن انباشته‌ایم تهی گردانیم. "فقر" به معنای واقعی یعنی تهی ساختن خود از چیزهایی که جامعه در وجود ما انباشته است. چون جامعه ما را با چیزهای خود پر کرده است، زیبایی فقر درونی را، که عین غناست، حس نمی‌کنیم. آنچه جامعه و خود ما درون خویش را با آن انباشته‌ایم عبارت است از آزمندی، رشک‌ورزی، خشم، نفرت، حسادت، اضطراب و نظایر اینها. درون ما پر از این چیزهاست. برای درک مسائل و موضوعات نیاز به یک انرژی و نیروی سرشار و حیاتی داریم - هم نیروی فیزیکی و هم نیروی روانی. "فقر" به مفهوم واقعی کیفیت غریبی است. بسیاری از مذاهب بر ضرورت آن تاکید کرده‌اند؛ اما بعضی از ما درک صحیحی از مفهوم واقعی آن نداریم. راهبی که فقط یک خرقة می‌پوشد، نام خود را عوض می‌کند، به یک غار و دخمه پناه می‌برد و تمام عمر خود را صرف مطالعه کتاب مقدس می‌کند، فقیر و تارک دنیا خوانده می‌شود. در جوامع شرقی نیز همین وضع به شکل‌های دیگر رایج است: بستن یک پارچه ساده به خود، روزی یک وعده غذای مختصر خوردن و کارهایی از این قبیل را نشانه زهد و پارسایی می‌دانند و آن را می‌ستایند. حال

آنکه این‌ها نشانه فقر و پارسایی نیست. نفس اینکه می‌گویی من فقیرم، من بودایی‌ام، من برهنم، من وابسته به این فرقه و گروه یا آن فرقه و گروه، حکایت از آن دارد که هنوز دل از چیزی بودن برنگرفته‌ای، هنوز در جست‌وجوی نام و عنوان و شهرتی. تو وابسته به گروه و فرقه‌ای هستی که در ماهیت آن تفرق و جدایی نهفته است. فقر و پارسایی به معنای واقعی یعنی پاک کردن ذهن از چیزهای اجتماع، یعنی خارج کردن خود از تباهی‌ها و فسادهای حاکم بر اجتماع. زمانی ذهن می‌تواند شکوه و زیبایی فقر و پارسایی درونی را تجربه کند که خود را از نظام روانی جامعه - نظامی که بر آزمندی، نفرت، تضاد و جدایی بنا شده است - آزاد گرداند. وقتی انسان خود را از نظام اجتماع آزاد گرداند، نه آزمندی و جنگ انداختن هست، نه جاه‌طلبی هست، نه تضاد و خصومت و نفرت هست و نه هیچ مسئله دیگری. و تنها از متن این پارسایی و فقر درونی است که انسان می‌تواند حقیقت زندگی را ببیند. حقیقتی که در آن هرگونه تضاد و نخاصم مفقود است. زیستن در چنین کیفیتی یعنی شکوه، خیر و زیبایی.

*

سوال کننده: شما می‌گویید حرکت ذهن همیشه جزئی است. بعد می‌گویید برای درک این واقعیت که حرکت ذهن جزئی است، نیاز به انرژی فوق‌العاده داریم. حال آنکه حرکت جزئی، انرژی‌های ارگانیک را تجزیه و تلف می‌کند. آیا در این زمینه ما با یک دور و تسلسل مواجه نیستیم؟

کریشنامورتی: من برای نگاه کردن نیاز به انرژی دارم؛ ولی در وضعیت فعلی نگاه من شکسته و جزئی است و نتیجتاً انرژی مرا مشتت می‌کند و هدر می‌دهد. پس باید چه کنم؟ ببینید آقایان، من برای اینکه از عهده زندگی و مسائل آن برایم نیاز به انرژی فیزیکی، انرژی ذهنی و عاطفی دارم؛ احتیاج به یک انرژی عمیق، پرشور، پایدار و مستمر دارم که وابسته به محرک‌های آنی و موقتی نباشد. ولی می‌دانم که آن انرژی را از طریق حرکت‌های جزئی و تضاد نهفته در آن هدر می‌دهم. کار من همیشه این است. خوب؟ بعد از خودم سوال می‌کنم که چه باید کرد؟ من نیاز به انرژی دارم تا به وسیله آن مسائل زندگی را حل کنم، حال آنکه این انرژی را هدر می‌دهم. از طریق غذای نامناسب، از طریق پرسه زدن بیپوده فکر، از طریق آزمندی و جاه‌طلبی و تلاش دائمی برای رسیدن و شدن، از طریق پیشداوری‌ها، از طریق جدا کردن خود به عنوان یک هندو از سایر آدمیان - و تضاد با آن را؛ و به شکل‌های دیگر من انرژی خود را تلف می‌کنم. آیا در چنین وضعیتی می‌توانم کاری بکنم؟ (ابتدا فقط با دقت به سوال گوش کنید، نه آن را رد کنید و نه بپذیرید.) من هم انرژی‌های خود را تلف می‌کنم، هم به آن‌ها نیاز دارم.

پس من با یک تضاد و تناقض مواجه هستم. خود این تناقض یک عامل جدید ائتلاف انرژی می‌گردد. تا اینجا من دریافته‌ام که هر حرکت من در چنین وضعیت و شرایطی منجر به ائتلاف انرژی می‌گردد. هر حرکت یک ذهن اسیر آشفته‌گی و تیرگی، از جمله تلاش برای خروج از آشفته‌گی و تیرگی، عین تداوم آشفته‌گی و تیرگی است. من نمی‌توانم با یک ذهن تیره حتی یک لحظه روشنائی را در خود تجربه کنم تا آن تجربه موجب زدودن تیرگی ذهن من گردد. تلاش برای تحقق تجربه روشنائی، منجر به تضاد دیگری خواهد شد؛ و این تضاد به تشدید تیرگی ذهن کمک خواهد کرد. من بیهودگی هرگونه حرکت و تلاش را در چنین وضعیتی با وضوح و روشنائی و به عنوان یک واقعیت درک می‌کنم و می‌بینم؛ انطور که انسان یک خطر بسیار عظیم را می‌بیند. بعد از این دیدن و ادراک، چه اتفاقی می‌افتد؟ هیچ عملی از موضع تیرگی انجام نخواهم داد - و این بی‌عملی عین عمل است.

موضوع را به صورت دیگری بیاوریم: من می‌بینم که در تمام روابط درگیر جنگ و اختلاف و کشمکش هستم. ابتدا این را به صورت ذهنی، عقلی و جزئی می‌بینم - همانطور که بسیاری از ما عادت کرده‌ایم که جریانات زندگی را چنین ببینیم. این واقعیت را نیز دریافته‌ام که در چنین وضعیتی، یعنی در حالت تجزیه‌شدگی و جزئی‌بینی، هر عمل من منجر به تضاد، ستیز و اختلاف بیشتری خواهد شد. پس باید به حالت کیفیتی دست یابم که در آن هیچگونه تضادی وجود نداشته باشد. قبل از هر چیز باید دریابم، باید ببینم که آیا اصولاً چنان حالت و کیفیتی وجود دارد یا نه. زیرا آن حالت ممکن است صرفاً یک تصور، نظریه و ایدئولوژی باشد - که در این صورت فاقد هرگونه معنا و ارزش است. ولی من باید کشف کنم و ببینم که آیا چنان حالتی وجود دارد؟ و برای اینکه حقیقت موضوع را دریابم، نباید فرض را بر این قرار بدهم که چنان حالتی وجود دارد.

پس آیا چنین کیفیتی وجود دارد؟ برای کشف این موضوع باید ماهیت تضاد را در کلیت آن بشناسم - تضاد به معنای تقابل و دوگانگی، به معنای خوب و بد، عشق و نفرت و نظایر آن. و برای شناخت تضاد باید فقط آنرا نگاه کنم - بی‌آنکه درباره آن هیچ‌گونه قضاوت و تعبیری داشته باشم، بی‌آنکه آنرا مقایسه کنم. پس من شروع می‌کنم به آموختن چگونگی نگاه کردن، نه اینکه چه باید بکنم. می‌آموزم که چگونه وسعت

۱. محتوای این موضوع شبیه این است: چون ترا وهم تو دارد خیر هر از چه گردی گرد آن وهم دیگر؟

زندگی و پیچیدگی های آنرا بدون رد یا قبول، بدون مقایسه، بدون توجیه یا نکوهش و محکوم کردن آن نگاه کنم - فقط نگاه، آن طور که یک درخت را نگاه می کنم. زمانی من می توانم واقعیت یک درخت را نگاه کنم که مشاهده کننده، یعنی فکر جزئی اندیش، خود را وارد دید من نکند. پس من ابتدا زندگی و روابط را به همه تضادهای و اختلافها و کشمکش های حاکم بر آن - زندگی ای که پر از نفرت و خصومت و تهدید و مقایسه و نکوهش و رد و قبول است و ما آن را به عنوان یک

روش عادی و طبیعی زندگی پذیرفته ایم - نگاه می کنم. بعد از خود سوال می کنم که آیا من می توانم خود را نیز بدون هرگونه مقایسه، قضاوت، تفسیر یا محکوم کردن نگاه کنم؟ اگر بتوانم با چنین کیفیتی به خود نگاه کنم، از ساختمان روانی جامعه خارج شده ام. زیرا جامعه همیشه چیزها را به صورت بزرگ و کوچک، قدرت و ضعف، زشت و زیبا می بیند. پس با یک عمل توانستام کل جریان جزئی اندیشی و جزئی بینی را بشناسم. بعد از این شناخت، خود را وابسته به فلان فرقه، به فلان ملیت یا فلان ایدئولوژی نمی دانم. زیرا درک کرده ام که همین وابستگی ها علت تجزیه شدگی ذهن و دید من هستند.

سوال کننده: احساسات واکنشی ما تحت تاثیر فکر است. وقتی احساسات واکنشی چندان حاد نباشند، روابط را تحت تاثیر قرار نمی دهند؛ انسان متوجه آنها می شود، آنها را نگاه می کند؛ و تا وقتی بر اساس آنها عملی انجام نمی دهد به نظر می رسد که زود از بین می روند. اما وقتی واکنش به صورت یک احساس خصومت آمیز حاد ایجاد می گردد و رابطه را تحت تاثیر قرار می دهد، با وجود اینکه هیچ عمل جبرانی هم بر اساس آن انجام نمی دهی و فقط آن را نگاه می کنی، می بینی آن احساس از بین نمی رود، باقی می ماند و تداوم می یابد.

گریشنامورتی: نشان دادن واکنش یک امر کاملاً طبیعی است. اگر شما سوزنی در بدن من فرو کنید واکنش نشان می دهم - مگر اینکه حواس واکنشی من مختل باشد و عمل نکند، یا مرده باشم. واکنش نشان دادن به لذت و درد و رنج یک امر طبیعی است - و لذت و رنج تنها چیزی است که من دارم و نسبت به آنها واکنش نشان می دهم. در مورد لذت دلم می خواهد هر چه بیشتر ادامه یابد ولی از درد و رنج می خواهم هر چه زودتر خلاص بشوم. پس واکنش یک امر اجتناب ناپذیر و طبیعی است. اما سوال این است که چرا باید آن را به صورت لذت و رنج تفکیک کرد؛ چه عاملی واکنش را به لذت و رنج تقسیم می کند؟ من واکنش نشان می دهم. بعد چه اتفاق می افتد؟ فکر وارد صحنه می شود.

سوال کننده: ولی قبل از وارد شدن فکر، اگر واکنش خشن و خصمانه باشد...

کریشنامورتی: حوصله کن، فقط نگاه کن. من واکنش خشونت‌آمیز نشان می‌دهم. شما سوزن به بدن من فرو کرده‌اید و من واکنشی خشن نشان می‌دهم؛ یا نسبت به عمل شما واکنش متقابل نشان می‌دهم، یا از شما فرار می‌کنم - فرار هم شکلی از خشونت است - هر دو واکنشی خشونت‌آمیز است. لحظه‌ای بعد فکر پیدا می‌شود و من نسبت به شما احساس خصومت و نفرت پیدا می‌کنم؛ فکر می‌گویند باید یک کاری بکنی. (خواهش می‌کنم خوب به موضوع توجه کنید.) شما سوزنی در بدن من فرو برده‌اید و من واکنش نشان می‌دهم؛ ولی خصومت و نفرت چرا باید وجود داشته باشد؟

سوال‌کننده: برای اینکه شما موجب مزاحمت و آزار من شده‌اید.

کریشنامورتی: زندگی همیشه برای ما آزار و مزاحمت دارد.

سوال‌کننده: بنابراین شما در مقابل آن‌ها مقاومت می‌کنید.

کریشنامورتی: بسیار خوب، ولی چرا مقاومت می‌کنیم؟ سعی کن جواب این موضوع را بیابی. به عمق موضوع برو تا جواب آن را پیدا کنی.

سوال‌کننده: طبیعت آدمی چنین اقتضا می‌کند.

کریشنامورتی: بله، اقتضا می‌کند که از وجود فیزیکی خود دفاع کنی، باید به فکر صیانت وجود فیزیکی خود باشی. ولی این صیانت چرا باید به ابعاد روانی نیز تعمیم یابد؟

سوال‌کننده: زیرا می‌خواهم از نظر روانی آزاد باشم، تحت تأثیر و مزاحمت دیگران نباشم، نمی‌خواهم احساس قید و فشار روحی نمایم.

کریشنامورتی: ولی آیا آزادی؟

سوال‌کننده: بله، آزادم؛ و در مقابل سلب آزادی مقاومت می‌کنم.

کریشنامورتی: گمان می‌کنم منظور من برای شما کاملاً روشن نیست. از نظر جسمی لازم است که من خود را صیانت کنم، خودم را در مقابل خطر حفظ کنم؛ در غیر این صورت نمی‌توانم زنده بمانم. ولی سوال من این است که چرا ذهن باید میل مقاومت و دفاع را به امور روانی هم تعمیم بدهد؟ چرا؟

سوال‌کننده: به دلیل واکنش طبیعی دفاع - میل دفاع جزء فطرت انسان است.

کریشنامورتی: نه آقا، این فطری نیست. سعی کن به عمق موضوع بروی و خودت پاسخ آن را بیابی. چرا من می‌خواهم از چیزهای روانی خود دفاع کنم؟

سوال‌کننده: زیرا "من" ما خصوصیات دارد، و یکی از آن خصوصیات میل دفاع است. لابد خواهید گفت در این صورت باید از اسارت "من" رها شد. ولی نمی‌توانیم این کار را بکنیم.

کریشنامورتی: حرف درباره رها شدن از چیزی نیست. سوال این است که چرا من می‌خواهم از هستی روانی خود دفاع کنم؟ هنگامی من

از هستی روانی خود دفاع می‌کنم که خود را نمی‌شناسم. هر قدر بیشتر خود را بشناسم، ضرورت دفاع کمتر می‌شود؛ زیرا در می‌یابم که خود هیچ چیز نیست تا دفاع از آن لازم باشد. "خود" عبارت است از هستی کلمات، خاطرات و تصاویر. من دارم از چیزی دفاع می‌کنم که وجود ندارد، چیزی نیست جز یک مقدار عقاید و تصورات. و من دارم از این پدیده هیچ و پوچ دفاع می‌کنم. من مدام در حال مقاومت، دفاع، نزاع و کشمکش برای حفظ و حمایت این پدیده‌ام. ولی لحظه‌ای که ساختار و ماهیت آن را بشناسم، درمی‌یابم که چیزی برای دفاع کردن و حفظ کردن وجود ندارد. این موضوع یک نظریه نیست که آن را بپذیرید یا نپذیرید. خودتان واقعیت موضوع را درک کنید.

سوال‌کننده: بنابراین تا زمانی که خود را نشناخته‌ایم این واکنش‌ها وجود خواهند داشت.

کریشنامورتی: ببین، مقاومت، دفاع و حمله شکل‌های مختلفی هستند برای حفظ کیفیت خاصی که به نظر ما مهم می‌رسد، حالت و وضعیت خاصی که ما می‌خواهیم آن را حفظ کنیم، نگه داریم.

سوال‌کننده: این فقط جزئی از آن است.

کریشنامورتی: بله، یک جزء مهم.

سوال‌کننده: مسئله رابطه هم مطرح است.

کریشنامورتی: بسیار خوب، از بعدی که دلت می‌خواهد آن را مطرح کن - از بعد رابطه.

سوال‌کننده: من نمی‌خواهم طوری رفتار کنم که درگیر یک رابطه تند و خصمانه گردم - اگرچه احساسات تند و خصمانه دارم. در این صورت ناچارم در مقابل احساساتم مقاومت کنم، در آنها دخالت کنم، و آنها را کنترل نمایم.

کریشنامورتی: قبل از حفظ رابطه، باید ببینیم منظورمان از "رابطه" چیست. اگر من همسر یا فرزندی دارم باید ببینم چه رابطه‌ای با آنها دارم - نه از نظر تئوری - بلکه عملاً چه رابطه‌ای با آنها دارم؟ آیا اصلاً رابطه‌ای دارم؟

سوال‌کننده: شما با آنها زندگی می‌کنید.

کریشنامورتی: البته، من با همسرم زندگی می‌کنم.

سوال‌کننده: و گاهی روابطتان دوستانه است و گاهی...

کریشنامورتی: ادامه بده، خوب به بطن موضوع برو. من با همسرم

زندگی می‌کنم. تمایلات شهوی‌ای که در جوانی داشته‌ام فروکش کرده است؛ اکنون فقط گاه‌گاهی چنین تمایلاتی دارم. خوب، سوای این، چه جریانات دیگری حاکم بر روابط ماست؟ در طول زندگی مشترک با همسر یک سری وسایل دفاع و مقاومت در خود ایجاد و سعی کرده‌ام بر او مسلط گردم یا تسلیم او بشوم، رضایت او را جلب و به دلخواه او عمل کنم - زیرا نمی‌خواسته‌ام مدام مورد نق و غرولند او واقع شوم. در طول زندگی مشترک با یکدیگر او تصاویری از من ساخته است، من هم تصاویری از او، اکنون این تصاویر در رابطه با یکدیگرند، نه من با او. بنابراین رابطه ما یک رابطه مستقیم نیست. من این جریان را به صورت یک واقعیت می‌بینم؛ سراسر زندگی مشترک من و او تحت تاثیر یک مقدار تصاویر بوده است. و می‌بینم که تا وقتی این تصاویر را می‌سازم و سعی می‌کنم آن‌ها را نگه دارم و از آن‌ها دفاع کنم، زندگی‌ام در تضاد و تناقض خواهد گذشت. درست است که من به عنوان همسر با او زندگی می‌کنم و با او در رابطه‌ام، ولی سراسر زندگی‌مان در اختلاف و نزاع می‌گذرد. اگر من بخواهم با او در صلح و آرامش و عدم نزاع زندگی کنم قبل از هر چیز باید ذهن خود را از هرگونه تصویر پاک گردانم. اکنون از خود سوال می‌کنم که آیا چنین چیزی ممکن است؟ آیا می‌توانم هیچگونه تصویری، حتی برای یک لحظه، از او نسازم؟ فرضاً او مرا آزار می‌دهد، مدام نق می‌زند، مدام دعوا می‌کند یا هر کار دیگر. آیا می‌توانم در هیچ شرایطی هیچ تصویری از او نسازم؟ چنین کاری در صورتی ممکن است که ذهن من یک ذهن هشیار، صریح، انعطاف‌پذیر و متحرک باشد؛ ذهنی باشد که چیزها را بگیرد ولی در خود نگه ندارد، ذهنی که هیچ چیز در آن ریشه نگیرد. اگر جز این باشد، رابطه ما براساس تصاویر خواهد بود و مدام در کشمکش و اختلاف و نزاع به سر خواهیم برد.

سوال کننده: به نظرم چیزی که شما می‌گویید با منظور من فرق می‌کند. من در رابطه با همکار اداره یا با کسان دیگر به دلیلی واکنش تندی نشان می‌دهم، احساس خصومت‌آمیزی پیدا می‌کنم؛ واقعیت هم این است که چنان ذهن هشیار و صریحی ندارم که...

کریشنامورتی: در این صورت بین چرا چنان ذهنی نداری.

سوال کننده: ولی در ضمن...

کریشنامورتی: در ضمنی وجود ندارد.

سوال کننده: آخر من نمی‌خواهم با همکارم اختلاف و نزاع داشته

باشم...

کریشنامورتی: خوب نداشته باش.

سوال کننده: منظور من هم همین است. بنابراین باید به اختلاف و

نزاع پایان دهم.

کریشنامورتی: پایان بده. ولی مهم‌تر از همه این‌ها این است که تو چرا یک ذهن هشیار و آگاه نداری؟ اگر بتوانی پاسخ این مسئله را بیاوری، بقیه مسائل حل خواهد شد. ولی تو می‌خواهی خود را با سوالات سطحی و بی‌اهمیت مشغول کنی تا از موضوعات و مسائل جدی و اساسی غافل بمانی. سوال اساسی این است که چگونه می‌توانیم نسبت به خود آگاه باشیم، چگونه به رفتار خود توجه کنیم؟ سوال‌کننده (دوم): ما از کجا بدانیم دنیایی که آن را واقعی تصور می‌کنیم واقعیت دارد و زاینده وهم و پندار خود ما نیست؟ ما چه می‌دانیم اساس و جوهر هستی چیست؟ شاید همه چیز یک maya باشد. کریشنامورتی: به نظرم کلمه "مایا" در زبان سانسکریت یعنی سنجش و اندازه‌گیری. تا زمانی که ذهن کیفیت سنجش دارد، ایجاد توهم امری اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. به این جهت است که گفته‌اند چون ذهن غیر از قدرت سنجش و اندازه‌گیری هیچ قدرت و ظرفیت دیگری ندارد، آنچه مورد سنجش آن قرار می‌گیرد، نمی‌تواند چیزی جز توهم باشد. این فلسفه‌ایست رایج در هند - اینکه عالم هستی یک "مایا" و توهم است. بنابراین می‌گویند باید با زندگی ساخت و مدارا کرد؛ بیماری‌ها، رنج‌ها، جنگ‌ها و اختلافات و همه چیز را آسان بگیر و فراموش کن - زیرا همه چیز یک توهم است. ولی اینکه به یک انسان گرسنه بگویم جهان یک توهم است، کاملاً بی‌معناست و دردی را از او دوا نمی‌کند. به یک انسان سرطانی بگویند جهان یک "مایا" است؛ آیا گفتن این حرف رنج او را کاهش می‌دهد؟ مهم این نیست که جهان واقعیت دارد یا زاینده خیال است. به هر حال این یک واقعیت است که در این دنیای واقعی یا وهمی، من و تو انسان یکدیگر را می‌کشیم، در نزاع و اختلاف دائمی به سر می‌بریم و هزار رنج و مسئله دیگر داریم. برای درک و شناخت این مسائل باید در تماس و ارتباط مستقیم با واقعیت آن‌ها باشیم؛ یعنی باید به واقعیت آن‌ها بدون دخالت فکر - فکر که از طریق پیشداوری، اعتقادات متعصبانه، اندیشه ملیت من و ملیت تو و نظایر این‌ها عامل تفرق و جدایی انسان‌ها می‌گردد - فقط نگاه کنیم.

یازدهم ژوئیه ۱۹۶۷

در بحث قبل گفتیم شناخت ماهیت تضاد بسیار ضرورت و اهمیت دارد - شناخت نه تنها تضاد برونّی، مثلاً جنگ، بلکه تضاد درونی که بسیار پیچیده‌تر است و دقت و توجه بیشتر و شناخت وسیع‌تر و عمیق‌تری را می‌طلبد. بسیاری از ما در سطوح و ابعاد مختلف وجود خود گرفتار انواع تضاد هستیم. هیچ جنبه‌ای از وجود ما نیست که از تاثیر مخرب تضاد مصون مانده باشد. در رابطه با خود، با نزدیک‌ترین دوست، با همسایه، با جامعه و همه کس و همه چیز در نزاع و کشمکش و تضاد بسر می‌بریم - تضاد به معنای جدایی، تفرق، تناقض، دوگانگی و تقابل. همه این‌ها شکلی از تضاد است و به تشدید تضاد کمک می‌کنند. هر قدر انسان به خودش و به رابطه‌اش با نظام اجتماع بیشتر توجه می‌کند، بیشتر می‌بیند که تضاد بر تمام ابعاد وجود او و روابط او حاکم است - تضادهای شدید و بسیار مخرب، یا تضادهای جزئی که در شکل واکنش‌های سطحی نمود پیدا می‌کنند. واقعیت این است که جرثومه تضاد در وجود همه ما ریشه‌هایی بسیار عمیق دارد و به شکل‌های مختلف متجلی می‌گردد - در شکل مخالفت و تخاصم، در شکل نفرت ورزیدن، در میل سلطه و حاکمیت، در آزمندی و میل تملک، در میل دخالت به زندگی دیگران، و در شکل‌های دیگر. اکنون سوال این است که آیا می‌توانیم خود را از اسارت این تضاد بنیادی آزاد گردانیم؟ توجیه و تحریف و آراستن بعضی از تضادها، قطع بعضی شاخ و برگ‌های فرعی آن و این قبیل دست‌کاری‌های سطحی چندان مشکل نیست. ولی آیا می‌توانیم اساس و ریشه تضاد را چنان در خود بخشکانیم که کمترین اثری از آن باقی نماند و نتیجتاً هیچ‌گونه تضادی با خود و با دیگران نداشته باشیم؟

تضاد به انسان نوعی تحرک و هیجان می‌دهد. بنابراین ممکن است تصور کنیم که بعد از رفع تضاد دچار نوعی تحجر، رکود و ایستایی می‌گردیم؛ تصور می‌کنیم بدون انرژی و نیروی حرکت خواهیم ماند. ولی چنانکه بعداً نشان خواهیم داد، چنین نیست.

در بررسی مسئله تضاد و اشفتگی درونی اولین سوالی که باید مطرح کنیم این است که آیا هیچ عامل برونّی و هیچ تشکیلات مثلاً عرفانی

می‌تواند به ما کمک کند تا ریشه تضاد را از درون خود برکنیم و به صفا و آرامش درونی دست یابیم؟ انواع گروه‌ها و تشکیلات با نام‌های مختلف، معتقدند که اگر بتوانیم یک نظام اجتماعی با مدیریت صحیح، یا نظامی براساس طرز فکر کامپیوتری ایجاد نماییم، همه مسائل حل می‌شود و انسان به صفا و آرامش درونی می‌رسد. کمونیست‌ها، ماتریالیست‌ها، سوسیالیست‌ها و بعضی افراد مذهبی وابسته به تشکیلات و فرقه‌ها عموماً بر این عقیده‌اند که اگر یک سیستم منظم اجتماعی برقرار کنیم و افراد را واداریم تا از اصول و قوانین آن سیستم پیروی کنند، هرگونه خشونت، نزاع و تضاد از میان برمی‌خیزد. گروهی هم می‌گویند اگر اصول و نظریاتی درون خود ایجاد کنیم و بکوشیم تا زندگی و رفتار خود را با آن اصول و نظریات انطباق بدهیم و هماهنگ گردانیم، و به عبارت دیگر از یک قانون درونی پیروی نماییم، نظام اجتماعی‌ای برقرار خواهد شد که در آن تضاد و آشفتگی و ناهنجاری وجود نخواهد داشت. ولی آیا چنین انطباقی، خواه از روی میل و رغبت باشد یا اجبار، کمکی به حل مسئله تضاد و ناهنجاری انسان خواهد کرد؟ متوجه سوال هستید؟ آیا تو می‌توانی خودت را به زور واداری تا با خود و همسایهات در صلح و آرامش زندگی کنی - خواه زور و فشار به وسیله یک عامل برونی مثلاً به وسیله شست‌وشوی مغزی، تبلیغات و تلقین باشد یا به صورت تلاش درونی در جهت انطباق با یک مقدار اصول و نظریه که به وسیله یک اتوریته بر تو عرضه شده است؟ انسان همه راه‌ها و روش‌ها را آزموده و به جایی نرسیده است. تسلیم و اطاعت، عصبان و طغیان، انطباق، پیروی از کاهنان و مرشدان، و همه راه‌ها را برای دست یافتن به صفا و آرامش باطن آزموده و به جایی نرسیده است. نگاهی به تاریخ انواع فرهنگ‌ها و تمدن‌ها این واقعیت را نشان می‌دهد که انسان همیشه در حال تلاش و کوشش برای رسیدن به خوشبختی و آرامش بوده و در تلاش خود شکست خورده است. شاید لازم باشد که برخوردی کاملاً متفاوت با مسئله داشته باشیم؛ برخوردی غیر از انطباق، تسلیم، تقلید، یا هماهنگ ساختن خود با یک مقدار اصول، تصاویر، فرمول‌ها و الگوهایی از پیش ساخته. به نظر من نهایت ضرورت و اهمیت را دارد که همه ما با کمک یکدیگر به بررسی چنین امکانی پردازیم. باید ببینیم آیا انسان می‌تواند چنان نظم و آهنگی درون خود ایجاد کند که بدون هیچگونه تقلید، بدون هیچ‌گونه فشار و اجبار - خواه درونی یا برونی - و بی‌آنکه یک دستورالعمل به صورت ایدئولوژی حاکم بر درون او و رفتار او باشد - لحظه‌ای در تضاد و اختلاف و ناآرامی و ناهنجاری با خودش و با دیگران زندگی نکند؟! آیا انسان می‌تواند درون خود نظم و آرامشی به صورت یک کیفیت وجودی مستقل از هرگونه عامل ایجاد نماید که در هیچ شرایطی مختل و زایل

نگردد؟ به نظر من طرح این سوال و یافتن پاسخ آن وظیفه هر انسان فرزانه و خردمند است؛ وظیفه هر انسانی است که در قبال همه انسان‌ها خود را مسئول احساس می‌کند.

انسان جنگ را به عنوان یک روش عادی و طبیعی زندگی پذیرفته است؛ تضاد، خصومت و ناهنجاری را چنان پذیرفته است که گویی چیزی از فطرت انسان است و لازمه زیستن؛ و نباید جز این باشد. ما نفرت ورزیدن، رشک ورزیدن، آزمندی، پرخاشگری، تجاوز، خصومت و دشمنی را به عنوان یک روال طبیعی زندگی پذیرفته‌ایم. و واضح است که وقتی چنین روش و روالی را می‌پذیریم، در حقیقت نظام اجتماع را به صورتی که هست پذیرفته‌ایم. کسی که رقابت، خشم، نفرت، آزمندی و حرص‌مندی را می‌پذیرد، پیداست که خود اسیر قالب‌های مجلل و محترمانه اجتماعی است. مورد تکریم و احترام بودن چیزی است که بسیاری از ما سخت نیازمند و اسیر آن هستیم. و این امری واضح است که تا وقتی انسان در بند احترامات اجتماعی است، باید خود را با قالب‌ها و الگوهای آن نیز انطباق بدهد؛ و لاجرم باید خشونت‌ها، نفرت‌ها، خصومت‌ها و رشک‌ورزی‌های آنرا هم به عنوان چیزی از روال زندگی بپذیرد. روالی که خواه ناخواه منجر به تضاد، جنگ، بی‌رحمی و فساد می‌گردد؛ روالی که به اصطلاح زندگی متمدن ما را تشکیل می‌دهد. انسان باید چنین اوضاعی را بپذیرد، در آن زندگی کند و هستی و زندگی خود را به یک صحنه تعارض، کشمکش و نبرد تبدیل گرداند. و اگر قرار باشد انسان چنین اجتماعی را نپذیرد. و هیچ انسان مذهبی و هیچ دین و آئینی نمی‌پذیرد. چگونه می‌توانیم چنان نظم و آرامشی درون خود ایجاد کنیم که تحت تأثیر هیچ عامل و سلطه برونی نباشد؟ آرامشی که نیاز به تجلی برونی هم ندارد و خودش عین زیبایی و خیر و شکوه است آیا می‌توان به چنان کیفیتی دست یافت و در آن و با آن زیست؟ این سوالی است که بسیاری از ما برای خود طرح می‌کنیم و لسی هرگز پاسخی برای آن نمی‌یابیم. بیایید هم‌اکنون این سوال را برای خود مطرح کنیم و بکوشیم تا پاسخ آن را واقعاً و عملاً - نه به عنوان یک ایده، فرضیه و نظریه - بیابیم. ببینیم آیا می‌توان عملاً در یک کیفیت روحی آرام، شکوفا، سرشار از مسرت، انرژی و نیروی حیاتی، در نظم و آهنگ و بدون هرگونه تضاد زندگی کنیم؟ اگر بتوانیم پاسخ این سوال را بیابیم و آن را عملاً در خود تجربه کنیم، این گردهمایی و بحث و گفت‌وگو بسیار سودمند خواهد بود، در غیر این صورت فاقد هرگونه ارزش و معناست. پس بگذارید وارد این موضوع بشویم.

۱. مسئله تضاد در تاریخ عرفان همیشه مطرح بوده است؛ از جمله برای مولوی:

به عنوان زمینه لازم برای درک این مسئله، و اصولاً بسیاری مسائل دیگر، ذکر نکته‌ای را درباره "زمان" لازم می‌دانم. بسیاری از ما همه چیز را در چارچوب زمان قرار می‌دهیم و می‌بینیم. فکر می‌کنیم نظم و آرامش درونی چیزی است که باید به مرور زمان حاصل بشود، فکر می‌کنیم آرامش را باید کم‌کم ساخت و هر روز مقداری بر آن افزود. حال آنکه نظم و آرامش درونی مستلزم زمان نیست. بنابراین یکی از مهم‌ترین کارهای ما متوقف کردن زمان ذهنی و نتیجتاً خارج کردن اندیشه تدریج از دید خویش در رابطه با موضوعات روانی است. خارج کردن اندیشه زمان و تدریج از ذهن، موضوع بسیار مهمی است. باید این حقیقت را عمیقاً درک کنیم که برای تحقق آرامش، فردایی وجود ندارد. تو هم اکنون باید در نظم، آرامش و هماهنگی درونی باشی، نه لحظه‌ای دیگر.

ما می‌دانیم که درونمان اسیر آشفتگی، ناهماهنگی و تضاد است؛ تجلی برونی این آشفتگی و تضاد، جنگ است و انواع ناهنجاری‌های دیگر. بعد از آگاهی بر این آشفتگی، تضاد، تیرگی و رنج و بدبختی، انسان شروع می‌کند به بررسی و جست‌وجوی اینکه چرا اسیر این آشفتگی است؛ چرا زندگی او باید در آشفتگی و عدم آرامش بگذرد؟ چرا زندگی روزانه ما، از لحظه‌ای که بیدار می‌شویم تا موقعی که به خواب می‌رویم و تا دم مرگ، اسیر انواع تضاد است؟ وقتی چنین سوالی را برای خود مطرح می‌کنیم؛ پاسخمان یا این است که: تضاد و نآزایی یک امر اجتناب‌ناپذیر است و بنابراین همین است که هست و نمی‌توان آن را تغییر داد؛ یا می‌گوییم من پاسخی ندارم - و نتیجتاً منتظر می‌مانیم تا دیگری به ما بگوید که چگونه باید به مسئله نگاه کرد و پاسخ آن را

←

هست احوالت خلاف بگذر هر یکی با هم مخالف در اثر
می‌گوید تمام تجلیات و اثرات ناشی از حالات مخالف و متضاد درونی، در تضاد و
مخالفت با یکدیگر خواهند بود. و تا زمانی که با درون خود در جنگ و تضادی
نمی‌توانی با دنیای بیرون از خود در صلح و صفا باشی.
چونکه هر دم راه غم را می‌زنی با دگر کس سازگاری چون کسی؟
موج لشگرهای احوالت بیین هر یکی با دیگری در جنگ و کین!
این کژاوه که شود اینو گران آن کژاوه که شود آنو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را تا بینم روضه انوار را
"حمل ناهموار" اصطلاح دقیقی است برای توضیح ناهنجاری، آشفتگی و
ناهماهنگی درونی.

یافت. اگر منتظر پاسخ دیگری بمائیم، خود ما در حقیقت کشفی نکرده‌ایم، و چیزی درباره مسئله نیاموخته‌ایم. وقتی حقیقت این موضوع را درک کردیم، اولین نتیجه‌اش این است که دل و امید از هر نوع اتوریته اعتباری برمی‌گیریم و به خود برمی‌گردیم. به خود امید می‌بندیم. به عبارت دیگر درمی‌یابیم که خود باید روش پژوهش و نگاه کردن را بیاموزیم. بنابراین از خود سوال می‌کنیم که چرا من اسیر تضادم؟- و پاسخ آن را می‌خواهم شخصاً بیابم.

در وضعیتی که ذهن از هرگونه اتوریته آزاد گشته است، از روشنایی خاصی برای نگاه کردن برخوردار می‌گردد؛ ذهن در نگاه خود روشنایی، آزادی، سبکی و صراحت فوق‌العاده‌ای می‌یابد؛ و در چنین کیفیت روشن، آزاد و صریح ذهن از خود سوال می‌کند که چرا من در چنین تضاد وحشتناک و مخربی زندگی می‌کنم؟

نمی‌دانم وقتی شما به مسئله تضاد نگاه می‌کنید، واکنشتان نسبت به آن چگونه است؟ آیا به علل آن می‌اندیشید؟ به شخص خاصی که در رابطه به او دچار تضاد هستید می‌اندیشید؟ به تضاد بین چیزهای مورد علاقه خود و عکس آنها می‌اندیشید؛ یا به ماهیت خود تضاد؟ من علاقه‌ای به شناخت تضاد خود یا دیگران ندارم، نمی‌خواهم موارد خاص و جزئی تضاد را بشناسم. آنچه برای من اهمیت دارد شناخت اصل و ماهیت تضاد است؛ می‌خواهم بینم چرا اصولاً تضاد باید وجود داشته باشد. من وقتی این سوال را برای خود طرح می‌کنم و به عمق آن می‌روم، متوجه یک موضوع اساسی می‌گردم که هیچ ارتباطی با تضادهای سطحی و جزئی، یا چگونگی حل آنها ندارد. توجه من معطوف به ریشه مسئله می‌گردد. در توجه به ریشه مسئله می‌بینم آنچه به طور اجتناب‌ناپذیری منجر به ایجاد تضاد می‌گردد، نوعی خواستن، آرزو و تمایل است. شاید اگر شما هم با دقت نگاه کنید همین واقعیت را دریابید. من در آرزو و طلب چیزهای متناقض هستم. در نفس تمایل و طلب، همیشه تناقض نهفته است. این بدان معنا نیست که من باید

۱. یکی از موضوعات مهم مطرح شده در مثنوی وخامت خودباختگی و وابستگی به اتوریته‌هاست:

چشم خود بگذاشت چشم او گزید هوش خود بگذاشت قول او شنید

چشم چون نرگس فروبندی که چی؟ که عصایم کش که کورم ای اخی

به با پیر بلخ مراجعه کنید.

۲. همانطور که در با پیر بلخ توضیح داده‌ام، مولوی علت رنج‌ها و مسائل انسان را خواستن، شهواتمندی و حرصمندی می‌داند؛ چنانکه اصل آئین بودا نیز بر توضیح رنج خواستن بنا شده است.

آرزوهای خود را از بین ببرم، یا آنها را سرکوب، کنترل یا تصعید نمایم. من می‌بینم که در تمایل و آرزو تناقض نهفته است. نه تمایل به چیز خاصی، نه تمایل به کسب بزرگی، موفقیت، پرستیژ، خانه مجلل، دانش بیشتر و هیچ موضوع خاصی؛ بلکه می‌بینم در نفس خواستن و تمایل، تناقض وجود دارد. پس قبل از شناخت تضاد، باید ماهیت خواستن، تمایل و آرزو را بشناسم؛ و برای شناخت ماهیت آن نه آن را محکوم می‌کنم و نه توجیه یا سرکوب، بلکه فقط نسبت به ماهیت آن آگاهم؛ آگاهم بر اینکه تمایل منجر به تضاد می‌گردد. تمام وجود ما اسیر تضاد است؛ این را می‌خواهم و آن را نمی‌خواهم؛ می‌خواهم زیباتر، باهوش‌تر و توان‌تر باشم. در ماهیت این خواستن‌ها تضاد نهفته است. اساس خواستن و تمایل نیز بر کسب لذت و اجتناب از رنج و اندوه است. پس من می‌بینم که تمایل ریشه تمام تناقضات است. تمایل می‌گوید من باید این را داشته باشم و آن را نداشته باشم؛ باید لذت حاصل کنم. لذت جنسی، لذت شهرت، لذت سلطه و قدرت، و شکل‌های مختلف آن. و وقتی نمی‌توانم آن را حاصل کنم دچار رنج ناشی از شکست و عدم موفقیت می‌گردم. این یعنی تضاد. وجود من همیشه پر از تضاد است؛ باید اینطور فکر کنم، در حالی که آن‌طور که فکر می‌کنم، باید "آن" باشم، در حالی که "این"م؛ معتقدم که باید بین آدمیان برادری حکمفرما باشد، در حالی که من ملی‌گرایم؛ و از طریق ملی‌گرایی، وابستگی به یک فرقه یا طبقه اجتماعی خاص به نزاع، تفرق و جدایی انسان‌ها دامن می‌زنم. زندگی ما این است. سراسر تضاد.

و یکی از اشتباهات بعضی افراد این است که می‌کوشند تا بین اجزای متناقض و متضاد نوعی تجانس و هماهنگی ایجاد کنند؛ می‌کوشند تا از تلفیق و سرهم کردن اجزای متناقض یک پدیده کلی و یکپارچه بسازند. ولی این یک امر محال است. زمانی تناقض وجود نخواهد داشت که ماهیت تمایل و خواستن را در وسعت و جامعیت آن بشناسیم. در همه جای دنیا، چه در شرق و چه در غرب، بسیاری افراد که برای خود مسئولیت انسانی قائل هستند به حل مسائل روانی انسان علاقه دارند. مردم متوسط، سرمایه‌داران، بازرگانان و سپاهیان علاقه‌ای به اینگونه مسائل ندارند. اما بعضی از کسانی که می‌دانند ریشه تمام مفاسد اخلاقی و اجتماعی آزمندی و هوی و هوس است، می‌گویند باید آن را سرکوب کرد، اصلاح کرد، از بین برد یا کنترل نمود. ولی سرکوب یا کنترل کردن چه مسئله‌ای را حل می‌کند؟ بسیاری از کشیشان کاتولیک علیه مقررات کنترل‌کننده کلیسا برخاسته‌اند، بسیاری از کاهنان تارک دنیا در روش زندگی خود تجدید نظر کرده و به امور دنیوی علاقه‌مند شده‌اند. سرکوبی منجر به احساس کلافگی و عصیان می‌گردد؛ تحریف تمایلات، انضباط اجباری و پیروی از اصول خشن برای انطباق خویش

با یک الگو و قالب اعتباری رهنمون به حقیقت نمی‌گردد. برای شناخت حقیقت، ذهن باید از هرگونه تحریف و فشار آزاد باشد.

پس باید ماهیت خواستن و تمایل را شناخت. نه شناخت ذهنی و نظری، زیرا چیزی به نام شناخت نظری وجود ندارد. وقتی کسی می‌گوید من فلان چیز را عملاً و ذهناً شناختم منظورش این است که کلماتی را شنیده‌ام و معنای آنها را فهمیده‌ام. منظور ما از شناخت، درک مستقیم و آگاهی هم‌اکنونی نسبت به واقعیت است. تنها چنین شناختی است که همزمان با آن عمل هم وجود دارد. پس می‌خواهیم ماهیت خواستن، آرزو و تمایل را بشناسیم. قبل از هر چیز باید ببینیم چرا نباید تمایل وجود داشته باشد؟ چه اشکالی در آن هست؟ وقتی انسان یک خانه زیبا، جریسان آب را در رودخانه، ابرهایی را که با نور غروب خورشید بر فراز کوه رنگ به رنگ می‌شوند می‌بیند، احساس عمیقی از لذت می‌کند؛ با دیدن زیبایی رنگ‌ها احساس شغف و شادمانی می‌کند. این چه مانعی دارد؟ چرا انسان باید چنین احساسی را سرکوب نماید؟ چرا انسان نباید به زیبایی چهره یک کودک نگاه کند؟

مکانیسم ایجاد هوس و تمایل بسیار ساده است و نیازی به بحث و بررسی زیاد ندارد: شما چیزی را می‌بینید، در تماس با آن قرار می‌گیرید، و احساس شور و لذت در شما به وجود می‌آید. بعد که فکر خود را وارد صحنه می‌کند و به آن احساس می‌اندیشد، تمایل به وجود می‌آید. من یک خانه زیبا یا یک چهره زیبا را می‌بینم و احساس لذت می‌کنم. بعد فکر وارد می‌شود و می‌گوید کاش این خانه متعلق به من بود، کاش صاحب این چهره زیبا همسر من بود و غیره. پس آنچه همه چیز را تحریف و خراب می‌کند، فکر است. واکنش، یک امر طبیعی و سالم است. من به رنگ ابرها نگاه می‌کنم و از آن لذت می‌برم، بعد که فکر وارد می‌شود، آن لذت زنده را تبدیل به یک خاطره مرده می‌کند. فکر می‌خواهد آن لذت تکرار گردد و تداوم یابد. در مورد تجربیات جنسی نیز همین طور است. فکر، خاطره یک لذت جنسی را نشخوار می‌کند و می‌خواهد آن لذت تکرار بشود. پس می‌بینیم که چگونه فکر و تمایل در تضاد و تناقض با یکدیگرند.

تضاد فکر و تمایل یک امر اجتناب‌ناپذیر است؛ زیرا هر دو از حرکات جزئی ذهن‌اند. همان‌طور که قبلاً گفتیم، هر نوع فکر، جزئی و تکه‌تکه است؛ بنابراین تمایل هم که از حرکات فکر است، جزئی است؛ و در ماهیت تمام حرکات جزئی فکر، تناقض نهفته است. سراسر زندگی ما، از صبح تا شب، و تا لحظه مرگ در تناقض می‌گذرد. و ما می‌توانیم این موضوع را به صورت یک واقعیت - نه به عنوان یک نظریه و تئوری - ببینیم؛ انطور که واقعیت این درخت‌ها و ابرها را می‌بینیم. و این واقعیت را نیز می‌بینیم که نمی‌توانیم هیچ کاری درباره تناقض بکنیم. چه کار

می‌توانیم بکنیم؟ هر چاره‌اندیشی، حرکت و عملی به وسیله فکر خواهد بود، و هر حرکت فکر منجر به تناقض دیگری خواهد شد. من تناقضات درون خود و چگونگی ایجاد آنها را می‌بینم. این واقعیت را هم درک می‌کنم که تناقض یعنی آشفتگی و ناهماهنگی درونی. و می‌بینم که فکر نمی‌تواند چاره این آشفتگی، تضاد و ناهماهنگی باشد؛ زیرا فکر خود یک پدیده تکه‌تکه، شکسته، جزئی و محدود است. فکر واکنش حافظه است؛ واکنش خاطره است؛ و وقتی خاطره جزئی و تکه‌تکه به رفع و حل تناقض می‌اندیشد، تناقض جدیدی به تناقضات قبلی افزوده است. وقتی من همه این جریان‌ها را به صورت یک واقعیت می‌بینم، نفس دیدن منجر به عملی خواهد شد که در آن تناقض وجود ندارد. اجازه بدهید موضوع را خیلی ساده بیاوریم: من می‌بینم که ذهنم کند، کرخت و کسودن است. واکنش من نسبت به این کندی و کرختی این است که میل و آرزو می‌کنم یک ذهن روشن، هشیار و گیرا داشته باشم. حال می‌بینم که در این میل و آرزو تناقض نهفته است. در نفس تقابل اندیشی، یعنی کندی را در مقابل هشیاری نهادن تناقض وجود دارد. بعد که فکر می‌کنم چگونه می‌توانم خرفتی و کودنی را به هشیاری تبدیل نمایم، تناقض جدیدی بر تناقض قبلی افزوده‌ام؛ و هرگونه تناقض انرژی را هدر می‌دهد. ولی اگر من بتوانم با کندی و کرختی سرکنم، با آن بمانم - بی‌آنکه ذهن خود را درگیر مقایسه، تناقض و تقابل اندیشی نمایم - کیفیت ذهنی‌ای که آن را کندی و بی‌هوشی می‌نامیده‌ام، دیگر کندی و بی‌هوشی نیست. نمی‌دانم متوجه موضوع هستید؟ من آدم حسودی هستم و نمی‌خواهم آن را تغییر بدهم، نمی‌خواهم غیر حسود باشم؛ واقعیت این است که حسودم. آیا می‌توانم به حسادت نگاه کنم، بی‌آنکه ذهنم به عکس آن، یعنی به غیر حسود بیندیشد، یا بخواهد آن را از بین ببرد؟ آیا می‌توانم به حسادت - که در واقع شکلی از نفرت است - فقط نگاه کنم بی‌آنکه هیچ عامل دیگری را وارد اندیشه نمایم؟ لحظه‌ای که عامل دیگری را وارد صحنه می‌کنم، تضاد جدیدی ایجاد کرده‌ام. ولی در نفس خود حسادت هم تناقض نهفته است؛ زیرا حسادت ناشی از مقایسه است. من چنینم و می‌خواهم چنان باشم؛ این یعنی مقایسه. و تا زمانی که ذهن درگیر مقایسه و تقابل اندیشی است، وجود تضاد یک امر اجتناب‌ناپذیر است. این بدان معنا نیست که من به آنچه هستم رضایت دارم. رضایت از آنچه هستم نیز منجر به تضاد دیگری می‌گردد. در این صورت من چگونه می‌توانم به حسادت طوری نگاه کنم که هیچگونه تضادی به وجود نیاید؟ آیا من می‌توانم به یک خانه زیبا، به یک باغ پر از گل‌های زیبا فقط نگاه کنم، بدون هیچگونه تناقض؟ می‌دانید، تناقض تا زمانی وجود دارد که جدایی و دوگانگی وجود دارد؛ و در ماهیت تمایل-

تمایل که حاصل فکر است - جدایی و دوگانگی نهفته است. برای ایجاد نظم، آرامش و هماهنگی درونی، و برای داشتن یک ذهن پاک از هرگونه تضاد، باید مساهیت فکر و تمایل را شناخت. و چنین شناختی زمانی تحقق می‌یابد که فکر تضاد جدیدی به بار نیاورد.

*

سوال کننده: ...

کریشنامورتی: حوصله کن، آقا چه عجله‌ای داری؟ بگذار نفسی بکشیم. این واقعا چیز غریبی است؛ مثل اینکه شما از قبل خودتان را آماده سوال کرده‌اید، و به چیزهایی که می‌گوییم گوش نمی‌کنید. انگار علاقه شما به طرح سوال بیشتر از گوش کردن است. ببینید آقا، ما درباره یک موضوع بسیار جدی و اساسی صحبت کرده‌ایم، موضوعی که مستلزم تأمل و توجه عمیق است، موضوعی که باید آن را به صورت یک واقعیت در خود ببینیم. اگر شما به عمق وجود خود رفته بودید، اگر موضوعات را درون خود می‌دیدید، اگر به سیر درونی رفته بودید، فرصت طرح سوال با این عجله باقی نمانده بود.

سوال کننده: از کجا معلوم که از حرف‌های شما یک مذهب جدید با یک کلیسا و کشیش و شعائر و شارح و دنگ و فنگ‌هایی سازند؟
کریشنامورتی: من چه می‌دانم! این مربوط به شماست. اگر میل به اطاعت و پیروی و مرید و مرشدبازی در شما وجود داشته باشد، خواهید ساخت. همه چیز را تحریف و خراب خواهید کرد و آنها را وسیله چیزی بودن خود قرار خواهید داد؛ آنها را وسیله کسب شهرت و موفقیت قرار خواهید داد.

سوال کننده: آیا ممکن است رهایی از تضاد در خواب تحقق یابد؟ - هنگامی که در یک خواب عمیق هستیم؟

کریشنامورتی: من کاری به خواب ندارم. می‌خواهم هنگام بیداری، در رابطه با همکارم، در رابطه با همسرم، در رابطه با فامیلم و هر کس دیگر فارغ از هرگونه تضاد، نزاع و خصومت باشم. می‌خواهم درون خودم نظم و آرامش داشته باشم.

می‌دانید، خوابی که انسان در آن هیچ رویایی نبیند، یک تجربه فوق‌العاده است. نمی‌دانم میل دارید کمی درباره این موضوع صحبت کنیم؟ - و اصولاً بحث از آن بجاست؟ ... وارد این موضوع بشویم؟

آن آقا این سوال را مطرح کرد که آیا آزادی از تضاد ممکن است هنگام یک خواب عمیق تحقق یابد؟ پاسخ این است که اگر ما در بیداری فارغ از تضاد نباشیم، در خواب هم نخواهیم بود. و به هر حال طرح این سوال بحث از رویا و خواب را لازم می‌گرداند.

روانشناس‌ها، مدرن‌ها و کسانی که از اعتبار بسی‌چون و چسرای اجتماعی برخوردارند، می‌گویند انسان باید خواب ببیند، در غیر این

صورت به اصطلاح یک چیزیش می شود، عیب و علتی دارد. ما تا به حال از خود سوال نکرده ایم که چرا اصولاً خواب می بینیم. هرگز از خود سوال نکرده ایم که آیا می توانیم چنان نظم و آرامش کمالی در ذهن ایجاد نماییم که نه تنها وقتی در خلوت و تنهایی خویش هستیم، نه تنها هنگام خواب، بلکه هنگام بیداری و در ارتباط با هر کس، ذهنمان هیچگونه رویا، هیچگونه تضاد و هیچگونه مسئله ای نداشته باشد؟ هنگامی که ذهن در آرامش کامل است، یک ذهن نو، با طراوت، پاک و منزه است. ولی اگر ذهن به وسیله انواع مسائل، انواع تضادها و انواع تمایلات متناقض خود، تحریف و درهم پیچانده شده باشد، خواب دیدن یک امر اجتناب ناپذیر خواهد بود. پس اجازه بدهید وارد این موضوع بشویم. قبل از هر چیز سعی کنید خود شما مستقیماً ببینید چرا خواب می بینید - نه اینکه چگونه باید خواب را تعبیر کرد. چرا خواب می بینید، و آیا خواب دیدن لازم است؟ شما به این دلیل خواب می بینید که طی روز ذهنتان مشغول به چیزهای برونی است، مشغول به کار اداره، به خورد و خوراک، به بچه ها، به رادیو، به تلویزیون، به روزنامه ها و مجله، به درخت ها، رودخانه ها، ابرها و سایر چیزهایی است که در ارتباط با ذهن شما قرار می گیرند. این اشتغالات فرصت نمی دهند که اشارات و پیام هایی از قسمت های ناآگاه به سطوح هشیار ذهن برسند. وقتی سطوح بالایی ذهن بیش از حد مشغول باشد، بین لایه های عمیق تر ذهن با آنچه در حیطه آگاهی است ارتباط برقرار نخواهد شد. هنگامی که به خواب می روید، سطوح مشغول بالایی ذهن نسبتاً - نه کاملاً - آرام می گیرند - من روانشناس و متخصص نیستم؛ این ها را در خود مشاهده کرده ام؛ شما هم می توانید شخصاً در خود مشاهده کنید. وقتی به خواب می روید، لایه های سطحی ذهن نسبتاً آرام می گیرند و قسمت های عمیق تر، نیازها، خواسته ها، تضادها و رنج های خود را به صورت پیام به قسمت های بالای ذهن می رسانند. حاصل این جریان شکلی از روایست. وقتی بیدار می شوید می گویند: "این چه خوابی بود که من دیدم! باید پیامی در آن نهفته باشد. باید در رابطه با این خواب یک کاری بکنم..." گاهی هم همزمان با خواب دیدن، آن را تعبیر می کنیم. و بعد که از خواب بیدار می شویم می بینیم بعضی مسائلمان حل شده است. ذهنمان نسبتاً سبک تر و روشن تر شده است. ولی همه این فعل و انفعالات منجر

۱
چنان همه روز از لگدکوب خیال و ز زبانه و سود و از خوف زوال
نه صفا می ماندش، نس لطف و فر نس به سوی آسمان راه سفر
"لگدکوب خیال" چه عبارت دقیق و گویایی است!

به اتلاف انرژی می‌گردد. پس چرا اصولاً باید خواب ببینیم؟ اگر در طول بیداری نسبت به تمام افکار، احساسات، حرکات ذهن، خشم‌ها و عصبانیت‌ها، بی‌حوصلگی‌ها، حسادت‌ها و نفرت‌ها کاملاً هشیار و آگاه باشیم؛ تمام محتویات نهفته در ضمیر آگاه و ناآگاه، خود را بر ذهن باز می‌نمایند. اگر هنگامی که مورد تمجید و ستایش یا آزار و بی‌اعتنایی قرار می‌گیرید یا وقتی احساس تنهایی و دلتنگی می‌کنید به واکنش‌های خود کاملاً توجه نمایید، اگر به درخت‌ها، به حرکت آب و به طور کلی به جریان‌ات برونی و درونی توجه کنید می‌بینید که ضمیر به اصطلاح ناآگاه و ضمیر آگاه، در بیداری خود را بر ذهن باز می‌نمایند و برای دریافت پیام‌ها و اشارات ضمیر ناآگاه نیازی نیست به اینکه منتظر خوابیدن و خواب دیدن بشوید. اگر به فعل و انفعالات ذهن خود، به افکار، احساسات و واکنش‌های خود توجه کنید، و به عبارت دیگر اگر خود را هم در ارتباط با دنیای برون و هم در ارتباط با فعل و انفعالات و احساسات خویشتن خود بشناسید، می‌بینید وقتی به خواب می‌روید هیچ رویایی وجود ندارد؛ و در این صورت ذهن کیفیت یک ابزار ارتباطی فوق‌العاده حساس و هشیار را پیدا می‌کند که مدام در حال نوشوندگی است - زیرا تضادی در آن نیست - تضاد که یک پدیده ثابت و فیکسه است. چنین ذهنی ماهیتاً و به طور طبیعی یک ذهن آرام، ساکت و در نظم و آهنگ است. تنها چنین ذهنی است که می‌تواند زیبایی زندگی را درک کند، می‌تواند در کیفیت شناخت باشد، و می‌تواند به چیزی ورای زمان دست یابد.

سیزدهم ژوئیه ۱۹۶۷

ما در مورد چیزهای جزئی و کم اهمیت خیلی جدی هستیم، ولی کمتر کسی از ما هست که نسبت به موضوعات اساسی زندگی جدی باشد. برای ارضای تمایلات و لذت‌هایمان جدی هستیم، در ابراز وجود و خودنمایی، در دفاع از تعصبات وطن‌پرستانه، در جنگ و خصومت، در نفرت ورزیدن، در اعتقادات و باورهای خود بسیار سخت و جدی هستیم - یا لاقلاً ظاهراً جدی هستیم - ولی متأسفانه در زمینه موضوعات عمیق‌تر زندگی ابداً جدی نیستیم. حال آنکه هر قدر انسان نسبت به مسائل و موضوعات اساسی زندگی جدی‌تر باشد، در برخورد با آنها و برای شناخت و حل آنها از نیروی تحرک، انرژی و قدرت بیشتری برخوردار خواهد بود. امیدوارم ما که در این جا گرد هم آمده‌ایم، لاقلاً تا وقتی که اینجا هستیم، نسبت به موضوعاتی که مورد بحث و گفت‌وگو قرار می‌گیرد جدی باشیم؛ ذهنمان نسبت به هدف این بحث‌ها روشن باشد و بدانیم که می‌خواهیم چه کنیم.

در جلسات قبل گفتیم نهایت ضرورت را دارد که از طریق یک تغییر و تحول اساسی در ساختمان روانی خویش، از نظام مخرب اجتماع بکلی خارج گردیم. انقلابات زیادی در طول تاریخ بشریت حادث شده است؛ انقلاب اقتصادی، اجتماعی، ایدئولوژیک و بسیاری انقلابات دیگر؛ ولی متأسفانه همه آنها فاجعه، رنج، خرابی و بدبختی به بار آورده‌اند؛ یا اصلاحاتی بسیار سطحی و جزئی بوده‌اند. هیچ‌کدام نتوانسته‌اند مسئله رابطه انسان را به یک شکل بنیادی حل کنند. ما وقتی درباره انقلاب صحبت می‌کنیم، نظر به ساختار و بنیاد روانی جامعه داریم - جامعه‌ای که خود نیز درگیر مسائل آن و جزئی از آن هستیم. به نظر نمی‌رسد که ما چندان شوق و جدیتی برای شناخت ساختمان و ماهیت روانی خویش داشته باشیم - ساختمان روانی‌ای که نتیجه آن تشکیل چنین جامعه مخربی است. ما مسئله چگونگی خارج گشتن از این جامعه فاسد و مخرب را چندان جدی نمی‌گیریم. لاقلاً باید چند نفری، گروهی افراد مستقل و آزاداندیش - نه مثل خودباخته‌هایی که دور به اصطلاح یک فرقه و تشکیلات ایدئولوژیک جمع می‌شوند - در جامعه وجود داشته باشند که نسبت به حل مسئله انسان جدی و

علاقه‌مند باشند، نسبت به ساختار روانی خویش و جامعه آگاه باشند و ضرورت ایجاد یک تحول درونی را در خود احساس کنند و بکوشند تا جامعه‌ای به وجود آورند که در آن نه اثری از خشم و نفرت باشد، نه خصومت و بدخواهی، نه پوچی‌ها و مشغولیات کودکانه و نه لذت‌طلبی‌های سطحی. لذت و خواهش نفس، عشق نیست. ما همیشه در صدد ارضای لذت و خواهش‌های نفسانی هستیم. لذت ناشی از ارضای تمایلات جنسی، لذت ناشی از شهرت، موفقیت و جاه‌طلبی. و جست‌وجوی این چیزها - که ما آن را شوق و عشق می‌نامیم - برایمان بسیار مبرم و حیاتی است.

موضوع مورد علاقه و توجه ما در این گردهمایی این است که بینیم آیا می‌توانیم چنان جدیتی در خود به وجود آوریم که منجر به شناخت ماهیت ساختمان روانی خویش، و نتیجتاً تحقق یک تحول اساسی در آن ساختمان گردد؟ باید بیاموزیم که چگونه نسبت به روابط خود با جامعه، بدون هرگونه رد و قبول، فقط نگاه کنیم. تنها در چنین نگاهی است که امکان یک تحول بنیادی در ساختمان روانی خود و جامعه وجود دارد. تا زمانی که از طریق نگاه مستقیم، بدون رد و قبول، ماهیت ساختمان روانی خویش و جامعه را نشناخته‌ایم، هر حرکت ما منجر به تضاد، خصومت، نفرت و ناهنجاری بیشتری خواهد شد.

موضوع دیگر مورد علاقه ما چگونگی عمل کردن است. عملی که بر مبنای یک ایدئولوژی، تصویر، نظریه و الگو انجام می‌گیرد، عمل به معنای واقعی نیست، بلکه حرکتی است در جهت انطباق با آن الگو و نظریه - مثلاً انطباق با نظریه کمونیست، سوسیالیست، کاپیتالیست؛ با نظریه‌ای که فلان فرقه و گروه به صورت دستورالعمل بر ذهن انسان القا و تحمیل کرده است. عمل به معنای واقعی عملی است که از یک ذهن آزاد نشأت می‌گیرد؛ ذهنی که خود را از تحمیلات روانی اجتماع آزاد کرده است و بنابراین یک ذهن پاک، پارسا و مذهبی است. منظور از یک ذهن مذهبی، ذهنی است که نه تنها به قضایای زندگی، به چگونگی تشکل ساختار اجتماع و به مسائل پیچیده‌ای که در روابط وجود دارد آگاه است، بلکه نسبت به فعل و انفعالات روانی خویش، به چگونگی اندیشیدن، احساس کردن و عمل کردن خود نیز آگاه است. چنین ذهنی یک ذهن تکه‌تکه و جزئی نیست. توجه و علاقه‌اش تنها به چیز خاصی نیست - خواه آن چیز خاص "من" باشد، جامعه و فرهنگ خاصی باشد، یا ایدئولوژی و نظریه خاصی. چنان ذهنی به شناخت نوع انسان علاقه دارد - یعنی من و تو، یعنی هر انسانی.

اصول اخلاقی و روانی اجتماع انعکاس وجود روانی فرد فرد ما انسان‌هاست. شما ممکن است انواع قوانین و دستورالعمل‌های اخلاقی و روانی ایده‌آل را وضع کنید و انسان را به زور وادارید تا خود را با آن

الگوها و دستورالعمل‌ها انطباق بدهد؛ ولی تا زمانی که انسان از درون متحول نگشته و تا زمانی که از درون تغییر نیافته است، ارتباط او با آن الگو گسسته، جزئی و ناهماهنگ خواهد بود؛ و نهایتاً خود آن الگو شکسته و تکه‌تکه می‌گردد. شما انسان را در یک قالب و چارچوب بسته قرار دهید - مثل کاری که در کشورهای کمونیستی می‌کنند - چیزی نمی‌گذرد که چارچوب می‌شکند و فرو می‌ریزد. پس باید ببینیم ما انسان‌هایی که در این دنیای آشفته، پر از خصومت و پر از رنج زندگی می‌کنیم، می‌توانیم در هسته وجودی خویش یک تحول بنیادی ایجاد نماییم؟ به نظر من مهم‌ترین موضوعی که برای ما مطرح است، ایجاد چنین تحولی است - نه اینکه من این‌طور یا آن‌طور فکر می‌کنم، این عقیده یا آن عقیده را دارم، چنین هستم و چنان نیستم، و انواع بودن‌هایی که همه ریشه در ترس دارند.

موضوع مورد توجه و علاقه من و تو به عنوان یک انسان چیست؟ سوای زندگی روتین و روزمره، مثل رفتن به اداره، تامین معاش و غیره. جدی‌ترین و مهم‌ترین موضوع مورد علاقه ما چیست؟ من فکر می‌کنم بسیار لازم است که همه ما این سوال را برای خود مطرح کنیم و در یافتن پاسخ آن واقعا جدی باشیم. آیا آنچه مورد علاقه ماست، پول است، مقام است، شهرت و پرستیژ است، موفقیت و نتایج حاصل از آنهاست؟ یا در جستجوی لذت‌های درونی، مثلا لذت ناشی از دانش بیشتر، تجربه بیشتر، شناخت بهتر زندگی و نظایر اینها هستیم؟ بعضی از ما ممکن است با جدیت در جست‌وجوی حقیقت باشیم، در جست‌وجوی یک ناشناخته و رای پدیده‌های مادی باشیم. اگر در چنین جست‌وجویی نیز انگیزه ما کسب لذت باشد، آیا می‌توانیم واقعا جدی باشیم؟ بسیاری افراد در جست‌وجوی لذت‌های فیزیکی، از قبیل لذت جنسی و نظایر آن هستند. به هر حال در رابطه با این موضوع باید کاملاً روشن باشیم؛ زیرا شکل و نحوه زندگی ما بستگی به چیزی دارد که در جست‌وجوی آن هستیم. بسیاری از ما به طرق مختلف در جست‌وجوی لذت هستیم، لذت برونی یا درونی. اساس ساختمان اجتماع بر لذت‌طلبی است. به نظر من توجه به این موضوع بسیار مهم است. ما از کودکی تا هنگام مرگ، باطنا همیشه در جست‌وجوی لذت هستیم؛ به طور صریح یا غیر صریح و تحت عناوین مختلف از قبیل میل خدمت به خلق، تحقق نیازهای انسانی خویش، جست‌وجوی حقیقت، و به شکل‌های زیرکانه دیگر در همه چیز نوعی لذت جست‌وجو می‌کنیم. و اگر ما در جست‌وجوی لذت هستیم - و به وضوح می‌توان دید که اکثراً هستیم - باید ببینیم در چنین جست‌وجویی چه نتایج و عوارضی نهفته است. من ممکن است طالب لذت باشم و طرق ارضای آن را نیز جست‌وجو می‌کنم - از طریق جاه و مقام، از طریق نفرت ورزیدن، از

طریق رشک ورزیدن و غیره.

به نظر من شناخت ماهیت لذت - بی آنکه آن را توجیه یا رد کنیم، یا به علت اینکه ارضای آن متضمن رنجی بیش از لذت است، آن را در یک گوشه ذهنمان پنهان نگه داریم - بسیار اهمیت دارد. زیرا اساسی ترین هدف زندگی ما را لذت جویی تشکیل می دهد. باید مسئله لذت را با دقت، صراحت و صمیمیت بررسی کنیم - بی آنکه در مقابل آن مقاومت کرده بخواهیم آن را کنترل کنیم یا با آن مخالفت نماییم. ما همه جا به دنبال کسب لذت، تداوم و تقویت آن هستیم؛ و وقتی از آن محروم می گردیم، احساس افسردگی، اندوه، ملالت، دلنگی و خستگی می کنیم؛ به نظرمان می رسد که زندگی بدون لذت فاقد معناست.

چون روشنفکران دریافته اند که قادر به درک ماهیت لذت نیستند، به نظریه بازی و فلسفه بافی هایی درباره آن پرداخته اند - نظریه هایی که مخصوص یک ذهن زیرک و فاضل نماست. ولی کسانی که واقعاً جدی هستند باید مستقیماً ببینند لذت چه پدیده ایست، چه ماهیتی دارد، و چرا همه ما در دام آن افتاده ایم. ما لذت را محکوم نمی کنیم، نمی گوئیم خوب است یا بد. علت خشونت انسان ها این است که از طریق آن احساس لذت شدیدی می کنند؛ به وسیله آزردن دیگران، به وسیله نیش زدن، به وسیله یک پز و زُست خاص، و با صدمه جسمی زدن به دیگران احساس رضایت می کنند. بعضی ها لذت را در شهرت جست و جو می کنند - شهرت نویسنده گی، هنری و غیره. پس باید ببینیم لذت چه پدیده ایست، و چه آثار و نتایجی در آن نهفته است؛ و آیا می توان در کیفیتی زیست که هیچگونه نیازی به لذت نباشد؟ - کیفیتی که در آن روح انسان سرشار از یک شعف عمیق، شور و شوق و شادمانی غیروابسته به هرگونه عامل برونی است، کیفیتی که غیر از لذت است؟ امروز می خواهیم با همکاری یکدیگر این مسئله را بررسی کنیم و بشناسیم. می خواهیم به یک سیر درونی برویم. و امیدوارم در این سیر همه ما با هم باشیم؛ این طور نباشد که من یک مقدار مطالب را توصیف کنم و شما هم صرفاً به عنوان یک شنونده با آنچه می شنوید موافقت یا مخالفت کنید. بیایید همه با هم به یک سیر و سلوک درونی برویم. برای در پیش گرفتن چنین سیری قبلاً لازم است که ذهن خود را سبک گردانیم؛ باید ذهن را از بار سنگین نظریات، باورها، پیش داوری ها و استنتاجات خالی کنیم تا سبک و راحت پیش برویم.

چرا ذهن همیشه در جست و جوی لذت است؟ چرا در پشت هر هدف و حرکت ما - خواه شریفانه یا رذیلانه - میل لذت طلبی نهفته است؟ چرا فداکاری ها، گذشت ها و حتی رنج های ما ریشه در لذت طلبی دارند؟ لذت واقعاً چه پدیده ایست؟ نمی دانم هیچ کدام از ما تا به حال این سوال را به طور جدی برای خود مطرح کرده ایم؛ و در یافتن پاسخ

آن تا آخر پیش رفته‌ایم؟ به وضوح می‌توان دید که لذت یک واکنش حسی است - من شما را دوست دارم یا دوست ندارم، شما زیبا و خوش‌رفتار یا زشت و بدرفتار به نظر می‌رسید. مشاهده آن تکه ابر یا رنگ‌های زیبا، آن کوه با زیبایی و شکل خاصش در مقابل آسمان صاف و روشن احساس عمیقی از لذت در انسان ایجاد می‌کند. پس لذت حاصل یک درک حسی است؛ واکنش یکی از حواس است - مثلاً دیدن. بعد دیگر لذت، خاطره آن است. من خاطره احساس عمیق و سرشار دیروز را امروز به یاد دارم - خواه احساس ناشی از ارضای غریزه جنسی بوده است، یا رضایت ذهنی از یک واقعه خاص، یا یک احساس سطحی و زودگذر - و امروز می‌خواهم لذت دیروز باز هم تکرار گردد. این هم شکلی از واکنش حسی است. دیروز غروب آفتاب ابرهایی بر فراز کوه مشاهده می‌شد که از فرو نشستن خورشید رنگ به رنگ می‌شدند. در تماشای منظره دیروز مشاهده‌کننده‌ای وجود نداشت؛ تنها نگاه بود و زیبایی ابرها و فرو رفتن خورشید در پشت کوه‌ها. آن منظره و آن احساس اثری در ذهن باقی گذاشتند. امروز ذهن بارها و بارها به منظره دیروز و احساس ناشی از تماشای آن می‌اندیشد و در آرزوی تکرار تجربه‌ای یا ماهیت تجربه دیروز است. این موضوع ساده‌ایست که هر روز در زندگی همه ما واقع می‌شود.

پس در مسئله لذت فکر نقش بسیار مهمی دارد. من می‌توانم به منظره غروب خورشید نگاه کنم و لحظه‌ای بعد همه چیز تمام شده باشد. ولی بعد فکر وارد می‌شود و درباره منظره دیروز می‌اندیشد؛ می‌گوید: دیروز برای یک لحظه که من با همه رنج‌ها، نکبت‌ها و مسائلم در غیبت بود، ارگانسیم چه منظره زیبا و چه کیفیت شعف‌آلودی را تجربه کردم! پس تجربه دیروز به صورت یک فکر باقی می‌ماند، حفظ می‌شود و تداوم می‌یابد. در مورد لذت‌های جنسی نیز همین مکانسیم وجود دارد. فکر یک لذت گذشته را بارها و بارها در خود نشخوار می‌کند، مدام به آن می‌اندیشد، تصاویری از یک تجربه لذت‌آلود می‌سازد که آن احساس را زنده نگه می‌دارد و تکرار آنرا آرزو می‌کند. در مورد لذت شهرت، لذت مقام، موفقیت، جاه‌طلبی، احساس مهم بودن و همه چیز وضع به همین منوال است. پس میل و آرزو به وسیله فکر ایجاد و تغذیه می‌شود؛ فکر است که خاطره یک تجربه لذت‌آلود را در خود نگه می‌دارد و آن را تداوم می‌دهد. انسان می‌تواند این معنا را به وضوح در خود مشاهده کند. و هنگامی که فکر - فکر که عامل ایجاد لذت است - از حصول لذت محروم می‌گردد دچار رنج، اندوه، تضاد و ترس می‌شود. (خواهش می‌کنم این موضوعات و جریانات را در خود حس کنید، واقعیت آنها را در خود ببینید؛ در غیر این صورت چیزهایی را که می‌شنوید کمترین فایده و ارزشی ندارد.

الفاظ و توصیف‌هایی که می‌شنوید مثل صدایی است که از جریان آب در این رودخانه به گوشتان می‌رسد؛ صدایی که فاقد هرگونه معناست. ولی اگر حرف‌ها و اشارات مرا در حکم آینه‌ای بگیرید که خود را در آن نگاه می‌کنید، می‌توانید آنچه را می‌شنوید به درون خود ربط بدهید، می‌توانید واقعیت آنچه را می‌شنوید درون خود ببینید؛ تنها در این صورت است که گوش کردن شما بسیار مفید و باارزش خواهد بود. امیدوارم این کار را بکنید؛ زیرا بدون شناخت و درک عمیق مسئله لذت، و نتیجتاً رنج، هرگز نمی‌توانیم فارغ از ترس گردیم.)

ذهنی که فارغ و آزاد از ترس نیست، ذهنی آشفته، تیره و در تضاد است. یک ذهن آسیر ترس، لاجرم یک ذهن خشن خواهد بود؛ و بنیان ساختمان روانی و اجتماعی انسان بر اصل لذت و ترس قرار دارد. به این دلیل است که وجود انسان‌ها پر از خشونت، میل پرخاشگری و تهاجم است. شما ممکن است معتقد به اصل عدم خشونت باشید، ولی تا زمانی که ترس حاکم بر وجود شماست، هرگونه عقیده مبتنی بر عدم خشونت کاملاً بی‌معنا خواهد بود. همانطور که در یکی از بحث‌ها گفتیم، تمام ایده‌نولوژی‌های سانتیمنتال و انسان‌دوستانه، خواه مربوط به کمونیست‌ها باشد، مربوط به کلیسائیان باشد یا هر کس دیگر، بی‌تأثیر و بی‌معناست. آنچه ضرورت و اهمیت دارد شناخت ترس است. و برای شناخت ترس باید ماهیت لذت را به یک شکل عمیق و بنیادی شناخت. در جست‌وجوی لذت، رنج نهفته است؛ این دو جدا از یکدیگر نیستند، در روی متفاوت یک سکه‌اند. برای شناخت لذت باید نسبت به شکل‌های متفاوت، ظریف و غیرمستقیم تجلی آن کاملاً آگاه بود. نمی‌دانم توجه کرده‌اید که وقتی آدم‌ها قدرت پیدا می‌کنند، به مقامی می‌رسند یا شهرت و موقعیتی به هم می‌زنند، چگونه فرم حرف زدن، ژست‌ها و رفتارها و همه چیزشان عوض می‌شود! طوری هارت و پورت می‌کنند که انگار دیگر خدا را بنده نیستند! علتش این است که اینها سخت اسیر لذت‌اند. پس تا وقتی انسان اسیر لذت است، وجود

۱. خشونت و لذت‌طلبی - که وابسته به یکدیگرند - (لذت‌طلبی منجر به خشونت می‌گردد) ریشه و علت تمام مسائل انسان است. مولوی نیز همین را می‌گوید خشم و شهوت مرد را احوال کند.
شهوت معنای وسیعی دارد؛ و لذت‌طلبی نیز چیزی از آن است. آنچه موجب تلاوم من می‌گردد، احوالیت و دوگانه‌بینی است. و چیزی که نمی‌گذارد ذهن فرصت درنگ، تأمل و نگاه کردن پیدا کند، خشم و لذت است. ذهن به علت میل ارضای نفرت - نفرت که چیزی از خشم است - هرگز نمی‌تواند به خودش نگاه کند. اگر چنین فرصتی بیابد وحدت مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده را درک می‌کند، و نتیجه آن ادراک، محو مرکز تشکیل‌دهنده من خواهد بود - من که همه رنج‌ها و مسائل در آن است.

رنج و ترس نیز امری اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. نه تنها ترس از چیزهای مهم، مثل مرگ، مثل ترس ناشی از احساس عمیق تنهایی و بی‌کسی و ترس از چیزی نبودن؛ بلکه ترس‌های کوچک‌تر، مثلاً ترس از اینکه فلان همسایه درباره من چگونه می‌اندیشد، رئیس اداره چه نظری نسبت به من دارد، همسرم مرا چگونه مردی می‌داند، یا ترس ناشی از عدم انطباق رفتار خویش با تصاویری که از خود دارم، و نظایر اینها. انسان نه تنها از ناشناخته بلکه از شناخته‌ها نیز می‌ترسد. و آزادی از ترس نه در سرکوب کردن آن است و نه در کنترل یا انکار آن؛ بلکه تنها راه رهایی از آن شناخت وسیع و عمیق ساختمان لذت-رنج - و ترس است. و چنین شناختی هنگامی تحقق می‌یابد که تو خود را فقط نگاه کنی، آنطور که چهره خود را در آینه می‌بینی. بدون شناخت خویش، حل مسئله لذت و ترس غیرممکن است.

شناخت خویش یعنی شناخت یک پدیده بسیار بفرنج و پیچیده؛ پدیده‌ای متحرک، زنده و پویا؛ پدیده‌ای که در حرکت و دگرگونی مستمر است. برای مشاهده و شناخت این پدیده متحرک و پویا، ذهن نباید در کیفیت مقایسه و سنجش، رد و قبول، یا توجیه و نگاهش باشد. زندگی یک حرکت است؛ یک حرکت وسیع، عمیق و مستمر. و تو نمی‌توانی این وسعت را از طریق قالب روانی محدود خویش، از طریق تصورات، خیالات، هوس‌ها و آرزوهای ویژه خویش بشناسی. اگر چه همه اینها نیز جزئی از حرکت زندگی است. تو وقتی وسعت حرکت زندگی را در تمایلات، آرزوها، خواسته‌ها و تصورات خاص خود محدود می‌کنی، مسلماً در تضاد با خود افتاده‌ای.

ذهنی که ماهیت لذت و ترس را شناخته است، یک ذهن خشن نخواهد بود و بنابراین می‌تواند در آرامش و صلح و صفای با خویش و دنیای پیرامون خویش زندگی کند.

*

سوال‌کننده: ما چگونه می‌توانیم اطمینان داشته باشیم به اینکه آنچه شما می‌گویید صحیح است؟ چگونه می‌توانیم مطمئن باشیم که شما به عنوان یک مرشد ما را در طریق صحیح راه خواهید برد؟

کریشنامورتی: کسی صحبت از اطمینان و مرشدیت و رهبری و اینجور چیزها کرده است؟ آیا طی هزاران سال گذشته کم پیر و مرشد و رهبر سیاسی و انواع اتوریته‌ها داشته‌ایم؟ آیا از اینگونه بازی‌ها سیر نشده‌اید؟ آیا تجربه دو میلیون سال مرشدبازی و دنبال اتوریته بودن و به جایی نرسیدن، برایمان کافی نیست؟ چرا ما نباید به خویشتن انسانی خود اطمینان کنیم؟ چرا درک نمی‌کنیم که مرید به تباهی مرشد کمک می‌کند و مرشد به تباهی مرید؟

من طالب ایمان و اطمینان شما نیستم. من به عنوان یک اتوریته و

یک شخصیت استثنایی و ممتاز روی این سکو ننشسته‌ام. هر نوع اتوریته - مخصوصاً در امور فکری، روانی و زمینه شناخت - بسیار مخرب و مضر است. پس رابطه ما در این گفت‌وگوها رابطه مرید و مرادی نیست. ما می‌گوییم هر فرد آدمی باید چراغی فرا راه خویشتن خود باشد؛ مرید و مرشد و معلم و شاگرد و همه چیز در خود تو انسان است. ما در طول تاریخ چقدر رهبران سیاسی و ایدئولوژیک داشته‌ایم - با وعده اینکه می‌خواهند یک جامعه و دنیای ایده‌آل بسازند و نتوانسته‌اند؟ اکنون وظیفه هر فرد است - هر فرد به عنوان نمونه و نماینده کل بشریت - که برای این وضع آشفته و نابسامان با جدیت عمل کند. و عمل صحیح مستلزم شناخت عمل‌کننده است. همه ما باید نسبت به خویشتن انسانی خود شناخت عمیق پیدا کنیم؛ باید به آنچه می‌گوییم، به چگونگی آنچه می‌گوییم، به آنچه می‌اندیشیم، و به محرک‌های خویشتن برای جست‌وجوی لذت، آگاه گردیم.

سوال‌کننده: چه رابطه‌ای بین لذت و ترس وجود دارد؟

کریشنامورتی: خودت این را نمی‌دانی؟ این رابطه را درون خودت نمی‌بینی؟ جویای یک پاسخ توصیفی برای آن هستی؟ وقتی من نمی‌توانم لذت حاصل کنم چه پیش می‌آید، چه فعل و انفعالی درونم صورت می‌گیرد؟ تا به حال به این موضوع توجه نکرده‌ای؟ من در جست‌وجوی چیزی هستم که به من لذت فوق‌العاده‌ای می‌دهد. وقتی کسی مانع من در حصول آن چیز می‌گردد چه اتفاقی می‌افتد؟ در من احساس خصومت و خشونت به وجود می‌آید، احساس شکست، محرومیت و ناتوانی به وجود می‌آید؛ و همه اینها شکلی از ترس است. پس اجازه بدهید بار دیگر مسئله لذت و ترس را بررسی کنیم. من طالب چیزی هستم که لذت زیادی در آن نهفته است - می‌خواهم به شهرت، مقام و پرستیژ برسیم - ولی از آنها محروم می‌گردم. در این صورت چه اتفاقی می‌افتد؟ وقتی شما خود را از لذت مشروب، سیگار، غریزه جنسی یا هر چیز دیگر محروم می‌کنید، لابد توجه کرده‌اید که چگونه دچار آشوب، اضطراب، کشمکش و آشفتگی روحی می‌گردید. همه این حالت‌ها باز هم شکلی از ترس است - ترس از دست نیافتن به چیزی که موجب لذت می‌گردد. شما سال‌ها طرفدار یک نظریه خاص بوده‌اید؛ اکنون شرایط و اوضاع زندگی یا منطق، آن نظریه را از اعتبار می‌اندازد و بطلت آن را نشان می‌دهد. آیا ترس از خلأ و فقر درونی در شما ایجاد نمی‌گردد؟ اعتقاد به آن نظریه به شما نوعی رضای خاطر و لذت می‌داده است. هنگامی که آن نظریه اعتبار خود را از دست می‌دهد و فرو می‌ریزد، شما احساس فقر روانی و نتیجتاً احساس ترس می‌کنید - مگر اینکه نظریه دیگری را جایگزین آن گردانید و به وسیله آن احساس لذت نمایید. این موضوع بسیار ساده است؛ و چون ساده است

نمی‌خواهیم سادگی آن را ببینیم؛ ما میل داریم موضوعات را بغرنج و غامض گردانیم. وقتی همسر شما نسبت به شما بی‌مهری و بی‌اعتنائی می‌کند، واکنش شما احساس خشم و عصبانیت است؛ و آنچه محرک و علت چنین خشم و عصبانیتی است، ترس از دست دادن یک تکیه‌گاه است، ترس محروم ماندن از لذت مصاحبت، مونس‌ی و همدلی کسی است که با شما زندگی می‌کند و به شما احساس آرامش و رضایت خاطر می‌دهد. موضوع به همین سادگی است.

می‌دانید، برای ما بسیار مشکل است که قضایای زندگی را در سادگی‌شان نگاه کنیم، زیرا ذهنمان به طور عجیبی درهم‌پیچیده است. ما کیفیت سادگی را از دست داده‌ایم. منظور من از سادگی، سادگی در لباس و غذا و این جور اداها و پیرایه‌های پارسایانه نیست؛ بلکه منظورم سادگی ذهنی است که می‌تواند کاملاً صریح و مستقیم به همه چیز نگاه کند؛ می‌تواند به خویشتن خود بدون هیچگونه ترس، بدون هیچگونه تحریف، و آن طور که واقعاً هست نگاه کند. مثلاً اگر دروغ می‌گویید، ببیند که دروغ می‌گویید، نه اینکه آن را پنهان کرده از آن فرار کند یا برای آن بهانه و توجیه بتراشد. وقتی می‌ترسد، بدانند و آگاه باشد بر اینکه می‌ترسد. نسبت به ترس خود روشن باشد.

شانزدهم ژوئیه ۱۹۶۷

همانطور که قرار بود، امروز مسئله ترس را با هم بررسی می‌کنیم. چون ترس یک مسئله بسیار مهم است، نه فقط امروز بلکه شاید چند جلسه دیگر را هم به بررسی آن اختصاص بدهیم تا کلیه ابعاد و مسائل وابسته به این مسئله ریشه‌ای و اساسی را روشن گردانیم. قبل از توضیح مسئله ترس، لازم است ماهیت آزادی را بشناسیم. منظور ما از آزادی چیست؟ و آیا واقعاً می‌خواهیم آزاد باشیم؟ من تردید دارم که بسیاری از ما واقعاً بخواهیم خود را کاملاً و مطلقاً از هرگونه تحمیل و بار ذهنی آزاد گردانیم؛ بلکه می‌خواهیم ایدئولوژی‌ها، اعتقادات و نظریاتی را که به ما لذت و رضایت خاطر می‌دهند نگه داریم، ولی از چیزهایی که علت رنج ما هستند - از قبیل تجربیات تلخ و خاطرات نامطبوع - آزاد گردانیم.

پس باید موضوع آزادی را بررسی کنیم و ببینیم آیا اصولاً تحقق آزادی امکان دارد، یا اینهم یکی دیگر از تصورات و فرضیات ایده‌آل است - تصور و فرضیه‌ای که هیچگونه واقعیتهایی ندارد. همه ما می‌گوییم میل دارم آزاد باشم. ولی قبل از هر چیز باید ببینیم منظور از آزادی چیست. آیا منظور از آزادی، آزادی از یک چیز - مثلاً آزادی از رنج و اندوه، آزادی از اضطرابی خاص، آزادی از وابستگی به یک شخص خاص است؛ یا آزادی کیفیتی است مستقل از هرگونه موضوع و ابژکت^۱؟ به عبارت ساده‌تر، آیا فقط آزادی وجود دارد، یا آزادی از چیزی؟ شاید بتوانید خود را مثلاً از خشم و حسادت آزاد گردانید، ولی آیا آزادی از یک موضوع خاص چیزی غیر از یک واکنش است؟ آزادی کیفیتی است کاملاً متفاوت با هرگونه واکنش، هرگونه تمایل و هرگونه آرزو. شما ممکن است به سادگی دست از یک عقیده بردارید - مثلاً از طریق استدلال و تجزیه و تحلیل به بیهودگی آن عقیده پی ببرید و خود را از پایبندی به آن عقیده آزاد گردانید؛ ولی انگیزه شما در آزاد گشتن از آن عقیده واکنشی است که نسبت به آن عقیده پیدا

کرده‌اید - و واکنش غیر از آزادی است. انگیزه و تمایل شما به آزادی از آن عقیده این است که مثلاً آن عقیده دیگر مناسب اوضاع و احوال زمانه شما نیست، دیگر باب روز نیست، موافق با خرد و عقل نیست، یا چندان طرفداری ندارد؛ بنابراین شما می‌خواهید خود را از آن آزاد گردانید، ولی همه این‌ها واکنش‌اند. آیا واکنش به منظور دوری جستن از چیزی آزادی است، یا آزادی کیفیتی است کاملاً متفاوت با واکنش، چیزی است بدون هرگونه انگیزه و مستقل از هرگونه تمایل یا هرگونه اوضاع و شرایط خاص؟ شما ممکن است به دلیل معتقد شدن به جهان وطنی، یا به هر دلیل دیگر، دست از عقیده وطن پرستی بردارید؛ ولی آیا این آزادی است؟ نه. آزاد گشتن از یک چیز و وابسته و مقید شدن به عکس آن آزادی نیست، بلکه واکنش است. یک رهبر سیاسی یا معنوی یک طرح و الگوی ایده‌آلی را بر شما عرضه می‌کند و می‌گوید هرگاه آن الگو را بپذیرید و از طریق ریاضت، کنترل و تمرین، رفتار خود را با آن الگو انطباق بدهید، سرانجام به آزادی و رهایی خواهید رسید. ولی تلاش شما برای انطباق با آن طرح و الگو یک واکنش است، و بنابراین شما را به رهایی نمی‌رساند. آزادی به معنای واقعی هنگامی وجود دارد که ذهن به علت برخورداری از یک انرژی سرشار، باز و یکپارچه بسیار متحرک، نیرومند و فعال می‌گردد؛ و این انرژی نیرومند هرگونه وابستگی، اسارت، تسلیم و پذیرش کورکورانه را از وجود انسان می‌زداید.

آیا ذهن ما چنین آزادی‌ای را می‌خواهد؟ این آزادی مستلزم صمیمیت، خلوص و پاکی کامل ذهن است - ذهنی که منزّه، در خلوص و اصالت است، نه آلوده به انواع تجربیات، تصاویر و ایده‌ها، نه وابسته به هیچگونه محرک. آزادی به معنای واقعی یعنی حالت خلوت، خلوص و تنهایی ذهن. (منظور از تنهایی این است که ذهن انباشته از چیزهایی نیست، بلکه خودش است، فارغ از هرگونه ناخالصی، شلوغی و قیل و قال است. م.) ولی آیا برای ذهنی که در یک نظام فرهنگی و تربیتی وابسته به محیط و وابسته به الگوها، تمایلات و خواسته‌های جامعه بار آمده است، تجربه خلوص، خلوت، تنهایی و آزادی ممکن است؟ تنها در کیفیت خلوص، پاکی، آزادی و نالودگی ذهن است که امکان رابطه به معنای واقعی وجود دارد. رابطه‌ای که در آن نه تضاد هست، نه سلطه هست و نه وابستگی و تسلیم. آیا ما طالب چنین ذهنی هستیم؟ - ذهنی آزاد که نه اسیر سنت‌ها و قالب است، نه سلطه طلب است و نه اسیر سلطه دیگران؟ اگر جز این باشد، هرگونه آزادی صرفاً یک واکنش است؛ و هر واکنش علت واکنش دیگری می‌گردد؛ و زنجیری از واکنش‌ها در ذهن بافته می‌شود. و ذهنی که اسیر زنجیر واکنش‌هاست، هرگز آزاد نیست؛ وقتی چیزی را می‌پذیرد، پذیرفتن آن

واکنش نسبت به عکس چیزی است که پذیرفته. و این آزادی نیست، بلکه تداوم زنجیر گذشته است. منتها در شکلی متفاوت. گذشته‌ای که ذهن همیشه به آن چسبیده است و با آن پیش می‌رود.

پس رهایی و آزادی از ترس می‌تواند به صورت واکنش باشد؛ ولی واکنش، آزادی نیست. من می‌توانم خود را از ترسی که در رابطه با همسرم دارم آزاد گردانم، ولی باز هم ممکن است در ترس از چیزهای دیگر به سر برم. چنین آزادی‌ای یک آزادی جزئی است. چون من میل ندارم تحت سلطه دیگری باشم، خود را از سلطه همسرم آزاد می‌گردانم. اما این آزادی یک واکنش است، و شکلی دیگر از وابستگی و تسلیم. محرک من برای آزادی از سلطه همسرم تصویری است که از عکس تسلیم بودن و انقیاد دارم. مثل هیپی‌ها و غیره که از نابسامانی‌ها و بی‌عدالتی‌های اجتماعی به ستوه آمده‌اند و علیه آن طغیان می‌کنند ولی در عین حال می‌کوشند تا خود را با الگوی هیپی‌گری انطباق بدهند. ریش و لباس مندرس و سیگار گراس و غیره.

برای شناخت مسئله ترس لازم است که قبلاً ماهیت آزادی را بشناسیم. در وضع فعلی ما وقتی صحبت از آزادی می‌کنیم و در جست‌وجوی آن هستیم، منظورمان آزادی کامل نیست، بلکه آزادی از چیزهای خاصی است. ما فقط می‌خواهیم خود را از چیزهای ناخوشایند و نامطلوب آزاد گردانیم، نمی‌خواهیم از لذت آزاد گردیم، می‌خواهیم فارغ از رنج باشیم. ولی رنج سایه لذت است، حاصل لذت است؛ اینها جدا از هم نیستند؛ هر دو یک سکه‌اند، سکه‌ای که یک طرف آن لذت است و طرف دیگرش رنج.

آزادی کیفیتی است فی‌نفسه کامل و غیر وابسته، مستقل از هرگونه استنتاج ایدئولوژیک، مستقل از هرگونه محرک. و چون مستقل از محرک است، واکنش نیست. آزادی یعنی سکوت، خلوص و خلوت کامل ذهن، یعنی حالت تجربه یا استنتاج نیست.

از طریق شناخت آزادی، نسبت به ماهیت و کیفیت‌های نهفته در خلوص، خلوت و تنهایی ذهن نیز شناخت پیدا می‌کنیم. (همانطور که گفتیم، منظور از "تنهایی ذهن" غیرآلودگی آن است.) اکثر ما از نظر درونی هرگز "تنها" نیستیم؛ تنها با خود و در خلوت درون خود نیستیم. جدایی و انزوا یک چیز است، و در تنهایی و خلوت درون خویش زیستن چیزی دیگر. جدایی و انزوا یعنی ایجاد یک حصار دفاعی در اطراف خود به منظور مصونیت از آسیب و آزار؛ یا زیستن در یک دنیای رویایی، وهمی و ایدئولوژیک. همه این‌ها عامل جدایی و تفرد انسان می‌گردند. و در تمام زمینه‌های ارتباطی، در زندگی روزمره، در اداره، در خانه، در روابط جنسی و در هر عمل و رابطه‌ای جریان خودجدایی و محصور ساختن خویش وجود دارد. و این خودجدایی و محصور

ساختن خویش در برج عاجی از اوهام، تصاویر و ایدئولوژی‌ها هیچ ارتباطی با خلوت و تنهایی درونی ندارد. حالت خلوت و تنهایی درونی زمانی وجود دارد که خود را از نظام روانی جامعه آزاد نماییم. نظامی که در حقیقت حاصل واکنش‌های خود ماست، و خود نیز در آن و جزئی از آن هستیم.

از طریق شناخت آزادی کامل است که می‌توانیم به خلوت و تنهایی درون خویش دست یابیم و آن را در خود حس کنیم. (شاید بهتر باشد به جای تنهایی، بگوییم در خویش و برای خویش بودن. م. من احساس می‌کنم تنها ذهنی می‌تواند در یک رابطه عاری از هرگونه تضاد باشد که چنان خلوت و تنهایی درونی را شناخته و در خود تجربه کرده باشد. ولی اگر از چنان کیفیتی - یعنی از خلوت و سکوت و تنهایی - یک تصویر ذهنی بسازیم و آن تصویر را مبنای روابط خود قرار بدهیم، روابطمان توأم با تضاد و تعارض خواهد بود.

موضوع اصلی بحث ما ترس است؛ ولی اگر مسائل وابسته به این موضوع اساسی، یعنی کیفیت سکوت و تنهایی را بررسی نکنیم و شناسیم، چگونگی برخورد با مسئله ترس، و شناخت آن مشکل خواهد بود. گفتیم ما انسان‌ها - که طی یک زندگی طولانی هزاران تجربه در ذهن خود انباشته‌ایم - انسان‌هایی دست دوم هستیم؛ هیچ چیز در ما اصالت ندارد. ما ترکیب و معجونی هستیم از انواع عوامل متضاد؛ عواملی که ذهن ما را شکنجه و تحریف کرده و درهم‌پیچانده است. ما حاصل یک مقدار ترس، اضطراب، حسادت و نفرت هستیم. ذهنمان به تسلیم، اطاعت و پذیرفتن عادت کرده است. مجموعه این عوامل خلوص و اصالت را از ما گرفته است. (خواهش می‌کنم همانطور که قبلاً گفتم، به درون خود توجه کنید؛ مرا و حرف‌هایم را در حکم این‌های بگریید که خود را در آن نگاه می‌کنید. شما هر قدر بیشتر خود را بشناسید، از رشد عقلی بیشتری برخوردار خواهید شد. انسانی که خود را نمی‌شناسد، یک انسان رشد نکرده و نابالغ است. یکی از مهم‌ترین جلوه‌ها و نمودهای ترس، پذیرفتن چیزی است که انسان هست، عدم توانایی روبرو شدن با واقعیت هستی روانی خویش است.)

ساختمان روانی ما یک برآیند است، یک نتیجه و محصول است؛ نتیجه و محصول عوامل برونی است. در چنین ساختمانی - ساختمانی که محصول زمان است، محصول فرهنگ است، محصول تجربه و دانش است، محصول انبوه خاطرات دیروز و هزاران دیروز است - کمترین اثری از خلوص و اصالت وجود ندارد. تمام روابط ما براساس گذشته است، براساس الگوهای باید و نباید است. بنابراین تمام روابط ما توأم با تضاد است، توأم با یک سلسله تعارض و کشمکش است. برای شناخت رابطه صحیح باید ماهیت و چگونگی خلوص، دست‌نخورده‌گی و تنهایی

درونی را بررسی کرد و شناخت؛ باید اصالت و خود بودن را تجربه کرد. ولی مسئله این است که ما از همین کلمه "تنهایی"، "خلوص" و "خود بودن" نیز یک تصویر می‌سازیم. (این واقعیت را می‌توانید در خود ببینید.) شما وقتی کلمه "خلوص" را به کار می‌برید، قبلاً ایده و تصویری از آن دارید؛ و اکنون می‌گویند تا خود را با آن ایده و تصور انطباق بدهید. ولی کلمه - کلمه "خلوص" - و ایده و تصویری که از آن به صورت یک فرمول و الگو در ذهن شما ثبت شده - غیر از واقعیت است. باید واقعیت را شناخت و با آن زیست. ما خالص نیستیم، ما عبارت از یک مقدار ایده‌ها و خاطراتیم - خاطراتی که طی قرن‌ها از نسلی به نسلی منتقل گشته است - مثلاً ما آلمانی هستیم، ما روسی یا اروپایی هستیم و غیره.

اگر شما خلوص و تنهایی را شناخته و آن را در خود تجربه کرده باشید، می‌دانید که چه کیفیت فوق‌العاده عجیبی است. در آن کیفیت ذهن همیشه نو و شاداب است، سرشار از شور زندگی است؛ وابسته به هوس‌ها و تمایلات نیست، عوامل و شرایط خاصی حاکم بر آن نیست و آن را نمی‌رانند. وقتی شما ضرورت تنها بودن در خود و خلوت با خود را درک کردید، ضرورت زیستن با واقعیت خود به صورتی که هستید را نیز درک خواهید کرد. یکی از مهم‌ترین عوامل توس این است که ما نمی‌خواهیم با خویشتن خود به صورتی که واقعاً هستیم مواجه گردیم. خواهش می‌کنم امروز، هم‌اکنون، به خود آنطور که واقعاً هستید را نگاه کنید - نه با این دید که فکر کنید باید فلان طور می‌بودم یا بوده‌ام. ببینید آیا هم‌اکنون می‌توانید بدون هیچگونه هراس، بدون هیچگونه توجیه یا ملالت و نکوهش فقط با آنچه که واقعاً هستید زندگی کنید، با آنچه هستید بمانید و آن را نگاه کنید؟ نمی‌دانم معنای زندگی کردن با واقعیت خود را درک می‌کنید؟ من وقتی به خودم نگاه می‌کنم می‌بینم آدمی هستم حسود، نگران، بخیل و غیره. اینها را در خودم تشخیص می‌دهم. حالا من می‌خواهم با این واقعیت‌ها بمانم، با آنها سرکنم، از آنها فرار نکنم؛ زیرا من هنگامی می‌توانم واقعیت یک چیز را عمیقاً بشناسم که کاملاً به آن نزدیک باشم، در تماس مستقیم با آن باشم. ولی زیستن در اضطراب و حسادت و در عین حال احساس کردن صریح و روشن آنها کار بسیار مشکلی است. زیرا من به آنها عادت کرده‌ام؛ و وقتی انسان به چیزی عادت کرد، نمی‌تواند آن را به وضوح و روشنی حس کند یا ببیند. متوجه منظورم هستید؟ من هر روز می‌توانم این رودخانه را ببینم، صدایی که از برخورد آب به صخره‌ها ایجاد می‌گردد بشنوم؛ ولی بعد از دو سه روز که به این صحنه عادت کردم دیگر بندرت آن را می‌بینم و حس می‌کنم. من یک تابلو نقاشی در اتاق دارم، هر روز به آن نگاه می‌کنم، زیبایی رنگ‌ها و سایه‌ها و همه چیز آن را می‌بینم؛ ولی بعد از

یک هفته که به آن عادت کردم، همه چیز تمام شده است. این موضوع در مورد کوه‌ها، دره‌ها، رودها، درخت‌ها، فامیل، همسر و همه چیز صادق است. معنای زیستن، ماندن و سرکردن با یک پدیده زنده و پویا، مثل اضطراب یا حسادت، این است که من نباید نسبت به آن را عادت کنم؛ من باید به آنها توجه کنم، مراقب آنها باشم - آنطور که از نهالی مراقبت می‌کنم که تازه در باغچه خانه کاشته‌ام. من باید نهال را در مقابل نور آفتاب، در مقابل باد و هرگونه آفت حفظ کنم، باید مراقب آن باشم. به همین طریق باید مراقب اضطراب و حسادت خود نیز باشم، باید با آنها زندگی کنم؛ نگاهم به آنها نباید از روی عادت باشد، نباید آنها را محکوم و رد کنم؛ زیرا وقتی آنها را محکوم و رد می‌کنم، دیگر آنها را به وضوح و صراحت نمی‌بینم. اما وقتی آنها را محکوم و رد نکنم رفته‌رفته نسبت به آنها عشق و شوق مراقبت پیدا می‌کنم - این بدان معنا نیست که من عاشق حسادت و اضطراب می‌شوم؛ بلکه عاشق مراقبت می‌شوم، شوق توجه در من به وجود می‌آید. مثل این است که با ماری در یک اتاق زندگی می‌کنم. من عاشق مار نیستم، فقط آن را نگاه می‌کنم، در رابطه مستقیم با آن هستم - بی‌آنکه در تضاد با آن باشم.

پس آیا ما، من و شما، می‌توانیم یا واقعیت آنچه هستیم بدانیم، از آن فرار نکنیم و با آن زندگی کنیم؟ من آدمی خرفت، ترسو و جسودم؛ فکر می‌کنم خیلی با محبت، در حالی که نیستم، بسیار زودرنج و آسیب‌پذیرم، با چیزهای جزئی دلخوش یا افسرده می‌شوم. حالا آیا می‌توانم به واقعیت این خصوصیات آگاه باشم بی‌آنکه آنها را بپذیرم یا رد کنم، بی‌آنکه به خاطر آنها دچار افسردگی و پریشانی روحی یا غرور گردم؟ آیا می‌توانم فقط نگاهشان کنم؟ اگر بتوانیم این کار را بکنیم متوجه می‌شویم که یکی از مهم‌ترین علل ترس ما این است که نمی‌خواهیم با آنچه واقعا هستیم زندگی کنیم، با آن مواجه بشویم و با آن سر کنیم.

*

تا اینجا ابتدا درباره آزادی صحبت کردیم، بعد درباره خلوص، خلوت و تنهایی درونی، بعد درباره آگاه بودن نسبت به آنچه هستیم؛ بعد نشان دادیم که آنچه هستیم مبتنی بر گذشته است، ریشه در گذشته دارد و مدام خود را به آینده می‌کشاند. درباره آگاه بودن نسبت به آنچه هستیم و زیستن با آن، بی‌آنکه به آن عادت کنیم یا آن را بپذیریم، صحبت کردیم.

اگر همه این موضوعات را واقعا درک کرده‌ایم - درک واقعی، نه درک ذهنی و نظری، درک و شناختی که مبتنی بر عمل و تجربه است - اکنون باید سوال دیگری را مطرح کنیم: آیا تحقق آزادی، خلوص و پاکی ذهن، و چگونگی در ارتباط مستقیم قرار گرفتن با مجموعه آنچه هستیم مستلزم تدریج و مرور زمان است؟ آیا آزادی از طریق زمان و به

تدریج و مرور زمان است؟ آیا آزادی از طریق زمان و به تدریج حاصل می‌گردد، یا باید یکباره تحقق یابد؟ من آزاد نیستم، زیرا دچار هراس و اضطرابم - من چنینم ولی نباید چنان باشم - در این جریان دلهره و اضطراب نهفته است - از مرگ می‌ترسم، از اینکه همسایه می‌ترسم، از اینکه شغلم را از دست بدهم می‌ترسم، از اینکه همسرم مرا ترک کند، و از خیلی چیزهای دیگر. انواع ترس‌ها از کودکی در من ایجاد و روی هم انباشته شده است. حالا من می‌توانم این ترس‌ها را یکی یکی از بین ببرم؛ ولی همان طور که نشان دادیم، هر حرکت جزئی، ماهیت واکنش را دارد، و واکنش غیر از آزادی است. آیا آزادی چیزی است که از طریق زمان حاصل بشود؟ مسلماً نه؛ زیرا به محض اینکه زمان را ایجاد می‌کنید، درگیر یک مقداری فعل و انفعالات و تأثیر گذاردن عوامل مختلف بر یکدیگر می‌شوید و بیش از پیش خود را در تار مسائلی می‌پیچانید. من می‌گویم تا از طریق تمرین عدم خشونت - که در آن تدریج و مرور زمان نهفته است - خود را از خشونت آزاد گردانم - فرضاً در طول شش ماه. واضح است که در طول این شش ماه رفتار من خشونت‌آمیز است. این طور نیست؟ پس یک سوال بسیار اساسی این است که آیا تحقق آزادی مستلزم زمان است؟

سوال بعدی این است که آیا انسان می‌تواند نسبت به آزادی مشعر باشد؟ متوجه سوال هستید؟ اگر کسی بگوید من آزادم، مسلماً آزاد نیست. بنابراین آزادی‌ای که ما از آن صحبت می‌کنیم چیزی نیست که از طریق کوشش و تلاش آگاهانه حاصل بشود. آزادی به معنای واقعی و رای حیطه اشعار و آگاهی، و در نتیجه و رای زمان است. زمان یعنی

۱. عنوان دو حکایت کوتاه از مثنوی این است: "مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است" (حیرت یعنی عدم اشعار). وقتی حیرت وجود دارد، بحث و چون و چرا و تعبیر و قیاس و خوب و بد کردن وجود ندارد. می‌گویند: شخصی که می‌خواست عروس نو بگزیند پیش سلمانی رفت و گفت موهایی سفید را از ریش من جدا کن. مرد سلمانی تمام ریش او را می‌تراشد، همه را در اختیار او می‌گذارد و می‌گوید خودت آنها را جدا کن، من چنین فرصتی ندارم - ریش او ببرید و کل پیشش نهاد. و می‌افزاید: مرد دین (یعنی کسی که محو حقیقت است) فرصت انتخاب، گزینش و خوب و بد کردن و سوال و جواب ندارد. کریشنامورتنی بارها - از جمله در همین کتاب - چنانکه بعداً خواهید دید - بر آگاهی بدون انتخاب یا آگاهی بدون گزینش (Choiceless awareness) تکیه می‌کند؛ و منظورش دقیقاً چیزی است که مولوی انرا به این شکل ظریف توضیح می‌دهد. آگاهی‌ای که در آن انتخاب باشد - یعنی اینکه انسان نسبت به یک چیز خاص مشعر باشد، آگاهی به معنای واقعی نیست. در این به اصطلاح آگاهی، ذهن شکسته و جزئی است. انتخاب یعنی خوب و بد

خوداشعاری، یعنی رنج و حرمان، یعنی ترس‌هایی که فکر خالق آنست و در ذهن انباشته است. وقتی شما می‌گویید من آزادی را شناخته و آن را در خود تجربه کرده‌ام، اگر واقعا با خود صادق باشید می‌بینید که اشتباه می‌کنید و هنوز همان جایی هستید که قبلا بوده‌اید. یعنی در اسارت. مثل این است که کسی بگوید من خوشبختم. در لحظه‌ای که او می‌گوید من خوشبختم، دارد با خاطره خوشبختی گذشته و تمام شده‌ای که ممکن است روزی وجود داشته است، زندگی می‌کند. آزادی در حیطه زمان نیست. ذهن باید بدون محدود و محصور کردن خود در زمان، به حرکت زندگی در وسعت آن نگاه کند.

*

انسان ممکن است نسبت به ترس‌های سطحی و جزئی خود آگاه یا مشعر باشد. من ممکن است از همسایه‌ام بترسم و بدانم که دچار چنین ترسی هستم. حالا من می‌توانم به طریقی با این ترس مبارزه کنم، در مقابل همسایه بایستم، حرف‌های تهدیدآمیز او را نشنیده بگیرم، فراموش کنم؛ یا چون فکر می‌کنم او آدم احمقی است نسبت به او بی‌تفاوت باشم. به هر حال من می‌توانم نسبت به ترس‌های سطحی و در حیطه اشعار، آگاه باشم؛ ولی آیا نسبت به ترس‌های نهفته در لایه‌های عمیق‌تر ذهنم نیز آگاهم؟ شما چگونه می‌خواهید ترس‌های پنهان و نهفته در اعماق وجود خود را کشف کنید؟

←

کردن؛ و خوب و بد کردن یا تعبیر، از حرکات جزئی ذهن است. در ادامه داستان مذکور، و در تأیید این معنا که در حالت "حیرت" انسان نسبت به حالت خود مشعر نیست، داستان دیگری می‌آورد: شخصی به پشت گردن شخص دیگری سیلی می‌زند. کسی که سیلی خورده است می‌خواهد تلافی کند. سیلی‌زننده می‌گوید: سوالی دارم، اول پاسخم را بگو بعد تلافی کن. بگو این صدای طراقی که شنیده شد از دست من بود یا از گردن تو؟ سیلی‌خورنده چنین پاسخ می‌دهد:

گفت از درد این فراغت نیستم که در این فکر و تأمل پیتم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این نیست صاحب درد را این فکر، همین
غفلت و بی‌دردیات فکر آورد در خیالت نکنه بگر آورد

کریشنامورتی برای توضیح این معنا که حالات اصیل در حیطه فکر و اشعار نیست، به عنوان مثال حالت عشق، خوشبختی و آزادی را ذکر کرده است، و مولوی حالت درد. و در جای دیگر حالت عشق را. ولی باید توجه داشته باشیم که تمام حالات اصیل - ترس، تواضع، سخاوت، و هر حالت دیگر - خارج از حیطه فکر و اشعار است. و این به دلیل عدمی و غیرمتعین بودن، و بنابراین غیرقابل توصیف بودن آن حالات است.

در طرح این سوال یک نکته بسیار مهم نهفته است؛ و آن این است که ما داریم به طور ضمنی فرض را بر این قرار می‌دهیم که ترس دو گونه است، ترس را به آگاه و ناآگاه تقسیم می‌کنیم. ولی آیا این تقسیم مبنای صحیحی دارد؟ خواهش می‌کنم به این سوال خوب توجه کنید، سوال بسیار مهمی است. متخصصین، روانشناس‌ها و روانکاوها ترس را به عمیق‌تر و سطحی‌تر تقسیم کرده‌اند. اگر شما حرف آن‌ها، یا حرف مرا بپذیرید، درک و شناختن آن از موضوع یک درک نظری است؛ شما نظریات، فرمول‌ها و دانش‌های دیگری را شناخته‌اید؛ حال آنکه شما می‌خواهید واقعیت وجود خود را بشناسید. شما نمی‌توانید از طریق نظریات فروید، یونگ یا من خود را بشناسید... باید مستقیماً خود را بشناسید. به این دلیل حرف و نظر هیچکدام از آن‌ها، و همچنین من، کمترین اهمیت و ارزشی ندارد.

سوال ما این است که آیا باید ترس را به آگاه و ناآگاه تقسیم کرد؟ خوب به اصل سوال توجه کنید. اگر بگویید چنین تقسیمی صحیح نیست، در حقیقت وجود ضمیر ناآگاه را نفی کرده‌اید، و اگر آن را صحیح بدانید، تئوری ضمیر ناآگاه را پذیرفته‌اید. و توجه کنید که در تقسیم ترس به ترس‌های سطحی و در حیطه اشعار و ترس‌هایی که ریشه‌های عمیقی در ضمیر ناآگاه دارند چه نکاتی نهفته است. ما از طریق واکنش‌های آنی‌ای که نشان می‌دهیم می‌توانیم تقریباً به سادگی نسبت به ترس‌های سطحی آگاه گردیم و آن را بشناسیم. ولی برای کشف، باز نمودن، آشکار و ریشه‌کن ساختن ترس‌های عمیق‌تر چه باید کرد؟ آیا راه کشف و شناخت آنها تعبیر رویاست، تجزیه و تحلیل علانم و اشاراتی است که از ترس‌های عمیق و پنهان خسر می‌دهند؟ در همه این کارها زمان نهفته است و بنابراین کمکی به شناخت نمی‌کنند.

به نظر من تنها ترس وجود دارد، نه ترس‌های متفاوت. تنها یک ترس وجود دارد که در شکل‌های مختلف نمود و تجلی پیدا می‌کند، و ما این تجلیات مختلف را به چندگونه بودن آن تعبیر و معنا می‌کنیم. تنها یک تمایل وجود دارد که ارضای خود را در موضوعات متفاوت می‌طلبد. تمایل همیشه یکسان است، ترس همیشه یکسان است، یک کیفیت است که به ترس‌های متفاوت تعبیر می‌شود. من از این چیز یا آن چیز خاص می‌ترسم؛ ولی این حقیقت را درک می‌کنم که ترس نمی‌تواند قابل تقسیم باشد. این حقیقت را شما نیز باید در خود تجربه و درک کنید. درک این موضوع کار منطقی و استنتاجات نظری نیست. اگر واقعاً درک کنید که ترس غیر قابل تقسیم است، به کشف بزرگی دست یافته‌اید که نتیجه‌اش درک باطل بودن نظریه ضمیر ناآگاه است. درک این موضوع بسیار مهم است، زیرا وقتی درمی‌یابید که ترس غیر قابل تقسیم است، این حقیقت را نیز درمی‌یابید که ترس تنها یک کیفیت و

یک حرکت است که به صورت‌های متفاوت متجلی می‌گردد. ترس از مرگ، ترس از همسر، ترس از دست دادن شغل، ترس از عدم موفقیت و غیره؛ ترس‌های جداگانه‌ای نیستند.

اکنون که می‌خواهید کیفیت و حرکتی را به نام ترس نگاه کنید... نه موضوعاتی را که از آن می‌ترسید... با یک سوال بسیار عمیق و اساسی مواجه می‌گردید؛ و آن این است که چگونه انسان می‌تواند به ترس که یک پدیده کلی است و کیفیت جزئی بودن و تجزیه‌شدگی ندارد، نگاه کند؟ من دریافته‌ام که ترس یک پدیده کلی و غیرقابل تجزیه است؛ ولی ذهنی که عادت کرده است درباره همه چیز تکه‌تکه و جزئی بیندیشد - همسر من، فرزند من، شغل من، وطن من و غیره - چگونه می‌تواند ترس را به صورت یک پدیده کلی و تجزیه‌نشده نگاه کند؟ متوجه سوال هستید؟ من در تمام طول زندگی همه چیز را جزئی و تکه‌تکه دیده‌ام؛ فکر من فقط می‌تواند به جزءها بیندیشد؛ بنابراین ترس را هم می‌تواند تنها به صورت جزئی نگاه کند؛ حال آنکه گفتیم ترس یک پدیده کلی است؛ و بنابراین ذهن اگر بخواهد آن را در تمامیت و کلیت خود نگاه کند، نباید شکسته، تکه‌تکه و جزئی باشد.

از طرف دیگر فکر همیشه ریشه در گذشته دارد، کهنه است؛ و در این صورت نمی‌تواند در نگاه خود آزاد باشد. فکر واکنش حافظه است، و هر چه از حافظه برخیزد کهنه است. اکنون این فکر تکه‌تکه و کهنه می‌خواهد به تمامیت حالت ترس نگاه کند؛ ولی واضح است که نمی‌تواند؛ بنابراین آن را می‌شکند و به صورت جزئی درمی‌آورد. پس ذهن زمانی می‌تواند ترس را در کلیت و تمامیت آن نگاه کند که فکر هیچگونه حرکتی نداشته باشد.

دنباله همین موضوع را پس فردا ادامه می‌دهیم؛ در رابطه با مسئله ترس ابعاد و نکات دیگری هست که باید با فرصت کافی مورد بررسی قرار گیرد. حالا آیا مایل دارید به بحث درباره چیزهایی که گفتیم بپردازیم؟

*

سوال‌کننده: شما یک مسئله اساسی مثل ترس را مورد بررسی قرار می‌دهید و با اطمینان و قاطعیت نظریاتی درباره آن ابراز می‌دارید. کاری نداریم به اینکه برخورداران با موضوع کیفیت تجزیه و تحلیل دارد - یعنی چیزی که خود با آن مخالفید. به هر حال من سوالی دارم، و امیدوارم از آن ناراحت نشوید: شما به آنچه می‌گویید خیلی اطمینان دارید. این اطمینان از کجا برای شما حاصل شده است؟
 کریشنامورتی: شما از کجا می‌دانید که من اطمینان دارم؟ و اصولاً منظورتان از اطمینان چیست؟ شما می‌گویید من با اطمینان درباره ماهیت موضوع مهمی مثل ترس صحبت می‌کنم. ولی ایسا آنچه من می‌گویم

مبتنی بر اطمینان است؟ - اطمینان بدین معنا که من یقین دارم، من صلاحیت تجزیه و تحلیل دارم، من توانایی دیدن و شناختن مسئله را در تمامیت آن دارم، و چون توانایی و صلاحیت دارم بنابراین به آنچه می‌گویم اطمینان دارم.

و سوال شما این است که من این اطمینان و اعتماد به خود را چگونه حاصل کرده‌ام. شما اول از طرف خودتان حکمی صادر می‌کنید مبنی بر اینکه من اطمینان و اعتماد به نفس دارم، بعد می‌پرسید این اطمینان چگونه حاصل می‌شود و براساس چه مآخذی است.

ولی سوال من هم از شما این است که از کجا می‌دانید که من نسبت به خودم و آنچه می‌گویم اطمینان دارم؟ شاید اصلاً اطمینان نداشته باشم. لطفاً به مطلبی که می‌گویم خوب توجه کنید: من از کلمه "اطمینان" خوشم نمی‌آید، نسبت به آن بدگمانم. در اطمینان این معنا نهفته است که انسان نسبت به موضوعی یقین دارد؛ صحت آن را از قبل مسلم فرض می‌کند، به حقیقتی دست یافته است، یک الگو و خط‌مشی دارد، دانش و تجربه زیادی دارد که براساس آن به خودش اطمینان پیدا می‌کند و نتیجتاً خود را واجد صلاحیت اظهار نظر راجع به یک مسئله و موضوع می‌داند. حال آنکه قضیه کاملاً برعکس است. هنگامی که انسان از طریق دانش‌ها، استنتاجات و تجربیات قبلی موضوعی را بررسی و نگاه می‌کند، نمی‌تواند واقعیت و حقیقت آن را ببیند؛ چنین شخصی در دانسته‌های خود گیر می‌افتد، در آنها پیچانده می‌شود و امکان پیش رفتن و نو دیدن از او سلب می‌گردد، و همه چیز را بر مبنای گذشته‌ها و کهنه‌ها تعبیر می‌کند. زمانی ذهن در بررسی و دیدن قضایا آزاد است که بررسی و نگاهش از یک موضع ثابت، از روی ايقان و اطمینان، و از روی تجربیات انباشته در ذهن نباشد. انسانی که می‌گوید مطمئنم، یک انسان مرده است؛ چنین انسانی همه چیز را از طریق دانسته‌های کهنه‌ای که در ذهنش انبار کرده است نگاه می‌کند؛ از طریق ایدئولوژی‌ها، باورها، پیشداوری‌ها و استنتاجات قبلی نگاه می‌کند. ذهنی که در نگاه خود آزاد است و بدون زمینه و قالب، یعنی بدون نظریات و باورهای قبلی، بدون استنتاجات و بدون اصول و الگوهایی به قضایا نگاه می‌کند، می‌تواند واقعیت آنها را به روشنی ببیند. چنین ذهنی همیشه شاداب و پر از طراوت نوینی است، یک ذهن پاک و پارساست. و تنها در کیفیت پاک و پارسایی است که ذهن می‌تواند جریانات زندگی را در تمامیت و کلیت آنها ببیند.

سوال کننده: یک فرق اساسی بین ما و شما وجود دارد: نگرش شما نسبت به تمام مسائل زندگی یک نگرش کامل و جامع است، بی‌آنکه درباره مسائل از کسی سوال بکنید، ولی ما اینطور نیستیم. ماهیت نگرش شما چگونه است؟

کریشنامورتی: مسئله این است که بین گوینده این سخنان و شما

سوال‌کننده فرق اساسی وجود دارد یا نه؛ و اینکه چرا سوال‌کننده اصولاً وابسته به دیگری است؟ چرا شما وابسته‌اید؟ و در وابستگی چه چیزهایی نهفته است؟ من به همسرم وابسته‌ام، یا او به من وابسته است. چرا؟ خواهش می‌کنم به این سوال خوب توجه کنید، سرسری از آن نگذرید. چرا همسرم به من وابسته است؟ آیا به این خاطر نیست که اسیر یک ساختمان روانی تیره و آشفته است، ناخوشیخت است، به زندگی وامانده است و بنابراین احتیاج به کمک و حمایت من دارد؟ پس او به من وابسته است و حالا من او را رها می‌کنم و همسر دیگری می‌گزینم. در این جریان او تکیه‌گاه خود را از دست داده است، بنابراین احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کند، احساس ترس، حسادت و رنج می‌کند.

در هر نوع وابستگی احساس ترس، نگرانی و اضطراب نهفته است. شما اگر در زمینه‌های روانی وابسته به هدایت و رهبری من باشید، همیشه در این تردید و نگرانی خواهید بود که "آیا این شخص مرا به جایی خواهد رساند، آیا راهش اشتباه نیست، آیا معلم و مرشدی بهتر از او وجود ندارد، آیا انسان‌شناس‌ها و روان‌شناس‌های مدرن که دانش بیشتری از او دارند، بهتر نیستند؟" حال اگر شما ماهیت وابستگی خود را درک کنید و بشناسید، می‌بینید که به هیچگونه اتوریته‌ای نیاز ندارید؛ و در این صورت دید و ذهن خودتان برای نگاه کردن روشن خواهد شد؛ یک ذهن پاک و پارسا پیدا خواهید کرد. و نگاهی که از یک ذهن پاک و پارسا نشأت می‌گیرد، منجر به عمل صحیح خواهد شد.

ادامه بدهیم، و با هم به بحث و گفت‌وگو درباره مسئله غامض ترس پردازیم. قبلاً باید توجه داشته باشیم که هدف و موضوع مورد علاقه ما ایجاد تغییرات جزئی و سطحی در خود یا پیرامون خود نیست، بلکه می‌خواهیم یک تحول بنیادی در اساس ساختمان روانی خویشتن خود و در نتیجه جامعه ایجاد کنیم. ما نه تنها باید ساختمان روانی اجتماعی را که در آن زندگی می‌کنیم، بلکه ماهیت و ساختار روانی خویشتن خود را نیز عمیقاً بشناسیم. جامعه و ما جدا از یکدیگر نیستیم. ما در یک دنیای پر آشوب، پر هرج و مرج و پر از خصومت و تضاد زندگی می‌کنیم. برای پایان دادن به این آشوب‌ها، تضادها، خصومت‌ها و جنگ‌ها باید یک تحول اساسی در ساختمان روانی خود به وجود آوریم. مهم‌ترین موضوع مورد توجه و علاقه ما ایجاد چنین تحولی است. هر قدر انسان علاقه بیشتری به شناخت ماهیت و ساختار روانی خویش پیدا کند و خود را درگیر مسائل سطحی زندگی و ایجاد تغییرات جزئی در بیرون نکند، در بررسی موضوعات و مسائل از جدیت بیشتری برخوردار خواهد شد.

بسیاری از ما معمولاً نسبت به چیزهای خاصی که موجب لذت و رضایت خاطرمان می‌گردد جدی و علاقه‌مندیم و همیشه می‌کوشیم تا این لذت‌ها را به هر قیمتی حاصل کنیم - خواه لذت شهوی و جنسی باشد یا لذت ناشی از ارضای تمایلات جاه‌طلبانه یا هر لذت دیگر. ولی افراد واقعاً جدی بسیار نادرند - جدی بدین معنا که عمق و وسعت مسائل زندگی، تضادها، کشمکش‌ها، اضطراب‌ها، ناامیدی‌ها، رنج‌ها و حرمان‌های آدمی را درک کنند. جدیت یعنی توجه عمیق و مستمر نسبت به این مسائل اساسی؛ یعنی درک فاجعه بشریت و بدبختی‌ای که گریبان‌گیر نوع انسان است - نه علاقه‌ای که محرک آن احساسات سانتیمان‌تال و زودگذر است، نه علاقه‌ای که به رفع مسائل شخص خودت داری. جدیت و علاقه عمیق نسبت به حل مسئله نوع انسان باید محرک و زمینه اندیشه، زندگی و حرکت ما باشد؛ در غیر این صورت زندگی‌مان را در یک مقدار مجادلات و مباحثات نظری سطحی و بی‌اهمیت تلف می‌کنیم - مباحثاتی که چیزی جز مصرف بی‌هوده انرژی

نیست. هر قدر جدیت و علاقه درونی انسان عمیق‌تر باشد از رشد و بلوغ ذهنی و روانی بیشتری برخوردار خواهد بود. رشد و بلوغ ذهنی و روانی مربوط به سن و سال یا پیر کردن ذهن از یک مقدار تجربه و دانش نیست؛ مربوط به گذشت زمان و گذشت عمر نیست؛ بلکه مربوط به میزان و کیفیت جدیت است. رشد روانی بستگی به عمق و وسعت شناخت انسان نسبت به ساختمان روانی خویشتن خود دارد. چنین رشدی از طریق گذشت زمان یا از سرگذراندن تجربیات تلخ و دشوار زندگی یا به اصطلاح سرد و گرم چشیدن روزگار تحقق نخواهد یافت. نباید فرصت را در فریب زمان از دست بدهیم. بلوغ و شکوفایی باید یکباره تحقق یابد. نه بلوغ بیولوژیکی و فیزیولوژیکی - بلکه بلوغ درونی، رشد و کمال روانی. آیا چنین رشدی مستلزم زمان است؟ مستلزم تجربه و دانش است؟ مستلزم تحمل ناهمواری و بدبختی است؟ متأسفانه بسیاری از ما خیلی زود به بلوغ جسمی می‌رسیم ولی قبل از اینکه معنای زندگی را دریابیم، رفته‌ایم.

زندگی ما در حسرت و افسوس، در خاطرات گذشته و در ساختن تصاویری از خود می‌گذرد. آیا این کارها موجب بلوغ می‌گردد، یا بلوغ کیفیتی است مستقل از زمان که یکباره تحقق می‌یابد؟ خواهش می‌کنم شما هم این سوال را برای خود مطرح کنید. ما اینجا جمع نشده‌ایم برای گوش کردن به یک سخنرانی فرمالیته، یک مقدار بحث بی‌پایان و مبادله الفاظ و انباشتن آنها در ذهن، یا اندوختن دانش‌های نظری؛ بلکه می‌خواهیم همه چیز را هم‌اکنون مستقیماً و به صورتی که هست نگاه کنیم و بشناسیم. به نظر من بلوغ و کمال روانی حاصل چنین نگاهی است - بلوغ و کمالی که در آن نه فریب هست، نه بی‌صدافتی هست و نه دوگونه‌اندیشی و ریا. ما می‌خواهیم خود را به صورتی که واقعا هستیم نگاه کنیم - بدون هیچگونه ترس، و بدون انواع تصاویری که از خود ساخته‌ایم. هر یک از ما تصویری از آنچه باید باشیم داریم؛

.۱

نیست درد فراق و وصل هیچ بند فرع است و نجوید اصل هیچ

احمق است و مرده ما و منی کز غم فرعش مجال اصل نی

"احمق" یعنی "نابالغ" و "رشد نکرده" مورد اشاره کریشنامورتی. به وضوح می‌توان دید که تمام زندگی و اشتغالات انسان حول یک مشت الفاظ و تصاویر شخصیتی دور می‌زند. و این اشتغال پوچ و هوایی مجال اندیشیدن به مسائل و موضوعات اساسی زندگی را از او سلب کرده است. این اشتغالات نه می‌گذارند درد فراق و جدایی از اصالت خود را حس کند، و نه شوق وصل در او به وجود آید.

معتقدیم که آدم بزرگی هستیم، یا برعکس، آدمی غیر قابل توجه و حقیریم؛ یا احساسی که درباره خود داریم این است که فوق‌العاده مهربان، فرزانه و برتریم. همه این تصاویر و اعتقادات مانع درک مستقیم آنچه هست می‌گردند. بین تصویر و آنچه هست همیشه تضاد وجود دارد. به نظر من بلوغ حالت و کیفیت ذهنی‌ای است که در آن هیچگونه تصویری وجود ندارد و ذهن در ارتباط مستقیم با واقعیت است و با آنچه هست. تنها در این کیفیت است که ذهن اسیر تضاد نیست. ذهن در تضاد یک ذهن نابالغ است - تضاد با فامیل، تضاد با خویشتن خود، تضاد در تمایلات، آرزوها، هدف‌ها و رفتار خود. تضاد حکایت بر یک ذهن نابالغ، خام، تیره و آشفته می‌کند. ذهنی که مدام در حال جست‌وجو، طلب، آرزو و امید دست یافتن به چیزی است هرگز به بلوغ و کمال نمی‌رسد.

اکنون که با همکاری یکدیگر می‌خواهیم به بحث و بررسی مسئله ترس بپردازیم، باید توجه داشته باشیم که نظر به نمود و شکل خاصی از آن نداریم؛ بلکه می‌خواهیم ماهیت خود ترس را که یک کیفیت کلی است بشناسیم. ترس هم مانند میل و هوس، یک پدیده کلی است که به شکل‌های مختلف متجلی می‌گردد. موضوع میل و هوس عوض می‌شود؛ در جوانی انسان در جست‌وجوی لذات شهوانی است، ولی هر چه پیرتر می‌شود نوع تمایلات و هوس‌هایش عوض می‌شود؛ اما به هر حال خود تمایل یکی است. ماهیت ترس نیز چنین است؛ تنها ترس وجود دارد، نه ترس‌های متفاوت. انسان ممکن است از همسایه، از همسر، از مرگ، از تنهایی و بی‌کسی، از کهولت، و بسیاری چیزهای دیگر بترسد، ولی ماهیت ترس همیشه یکسان است. انسان نه تنها از شناخته‌ها، بلکه از ناشناخته‌ها نیز می‌ترسد. پس موضوعاتی که انسان از آنها می‌ترسد، متعدد و جزئی است اما ترس فقط یک کیفیت کلی است؛ و هدف ما شناخت آن کیفیت کلی است، نه ترس‌های خاص و جزئی‌ای که ما را در خود فرو برده است.

خوب، آیا می‌توانیم ترس را در کلیت آن بشناسیم؟ من ممکن است از مرگ بترسم، شما از تنهایی و بی‌کسی، شخص دیگری از گمنامی یا از یک زندگی یکنواخت و ملالت‌آور. ما معمولاً سعی می‌کنیم بر این ترس‌های خاص چیره گردیم و آنها را از بین ببریم. ولی از نظر من چنین برخوردی با مسئله یک برخورد اشتباه و نارساست؛ زیرا فقط یک ترس کلی وجود دارد، نه ترس‌های متفاوت. اگر ما بتوانیم ترس را در کلیت آن نگاه کنیم و بشناسیم، نمودهای جزئی و خاص آن از قبیل ترس از تاریکی، ترس از تنهایی، ترس از همسر، ترس از دست دادن شغل و انواع ترس‌های دیگر را نیز خواهیم شناخت؛ ولی عکس آن صادق نیست. از طریق شناخت ترس‌های جزئی و موردی نمی‌توانیم به

ریشه کلی ترس برسیم و آن کیفیت کلی را بشناسیم.^۱
 بسیاری از ما وقتی با ترس مواجه می شویم میل داریم از آن فرار کنیم. آن را سرکوب یا کنترل نماییم و به طریقی ارتباط خود را با آن قطع کنیم. ما چگونگی نگاه کردن را نمی دانیم. نمی دانیم چگونه با ترس بمانیم، از آن فرار نکنیم و با آن زندگی کنیم. مناسبانه نظام فرهنگی و تربیتی جوامع طوری است که از کودکی تا هنگام مرگ همیشه انسان باید از چیزی بترسد. نظام های مخرب و فاسد تربیتی به شکل های مختلف در انسان ترس به وجود می آورند. حالا یکی از ترس های خاص خود را در نظر بگیرید. اگر اصولاً نسبت به ترس های خود آگاهی دارید - به واکنش های خود نسبت به آن توجه و به آن نگاه کنید - بدون هیچگونه فرار، توجیه یا سرکوب کردن آن فقط به آن نگاه کنید. من از بیماری خاصی می ترسم. آیا می توانم بدون هیچگونه توجیه، تحریف، فرار، امید یا ناامیدی فقط آن را نگاه کنم؟
 به نظر من چگونگی نگاه کردن بسیار اهمیت دارد. راز رهایی انسان در این سه کلمه نهفته است: نگاه کردن، دیدن و شنیدن. آیا من می توانم حالت ترس را بدون اندیشیدن به کلمه ای که محرک و علت آن است، نگاه کنم؟ - مثلاً بدون اندیشیدن به کلمه "مرگ"، که علت ترس است، خود ترس را نگاه کنم؟ کلمه "مرگ" در انسان واکنش دلهره و اضطراب ایجاد می کند - همانطور که کلمه "عشق" نوعی شور و هیجان ایجاد نماید. هر کلمه ای واکنش خاصی در انسان به وجود می آورد. آیا من می توانم به خود ترس، بدون اندیشیدن به کلمه ای که محرک آن است فقط نگاه کنم؟ - بدون هیچگونه واکنش، هیچگونه توجیه یا قبول و رد آن - فقط نگاه کنم؟ من زمانی می توانم نگاه کنم که ذهنم در آرامش کامل باشد. من تنها زمانی می توانم به حرف های شما گوش کنم که ذهنم مشغول پیچ و نجوای با خودش نباشد، درگیر یک مجادله و گفت و گوی درونی نباشد. تنها در این صورت است که من می توانم آنچه را شما می گوید به طور کامل بشنوم و دریافت کنم. اگر ذهن من درگیر گفت و گو با مسائل و اضطراب های خودش باشد، نمی توانم به حرف های شما گوش کنم. آیا می توانم به ترس خود نیز در حالت سکوت نگاه کنم؟ - بی آنکه بکوشم تا آن را حل کنم، بی آنکه بکوشم در خود شجاعت مقابله با آن را ایجاد کنم - آیا می توانم فقط آن را نگاه

۱. خوب این موضوع بدیهی را حتماً باید کریشناورتی یا مولوی بگوید تا من و تو هم از آنها اقتباس کنیم و بگوییم؟ مولوی هم می گوید: چونکه صد آمد نود هم پیش ماست. معلوم است که وقتی صد را داشتیم، یعنی کلی را؛ نود و هشتاد... هم در شکم آن است؛ ولی عکس آن صادق نیست - این کاملاً بدیهی است.

کنم؟ انسان می‌تواند با یک ذهن نسبتاً آرام شاهد حرکت یک تکه ابرو باشد، شاهد یک درخت یا جریان آب در رودخانه باشد؛ زیرا اینها چندان ارتباطی با ساختمان روانی ما ندارند. ولی وقتی ترس، ناامیدی، احساس تنهایی و دلنگی، حسادت یا هر احساس ناخوشایندی از این قبیل وجود دارد آیا انسان می‌تواند با ذهنی چنان آرام در ارتباط مستقیم با آن باشد و آن را به طور کامل و دقیق ببیند و حس کند؟

تحقق چنان آرامش و سکوتی در ذهن از طریق کنترل، تمرین، تربیت و مجبور کردن ذهن به اینکه در آرامش باشد، ممکن نیست. ذهنی که وادار و مجبور به سکوت می‌شود یک ذهن کمرخت، بی‌روح، کند، غیرهشیار، و غیر حساس است؛ کیفیت عمیق، وسعت و زیبایی در آن نیست. ولی هنگامی که بسیار جدی هستی می‌خواهی پدیده ترس را در تمامیت آن نگاه کنی و بشناسی، زیرا نمی‌خواهی بیش از این زندگی‌ات را در ترس بگذرانی؛ زیرا دریافته‌ای که ترس یک کیفیت بسیار مخرب و وحشتناک است. یک عمر در ترس به سر برده‌ای و دیده‌ای که چگونه زندگی‌ات را در هم پیچانده است، چگونه زندگی‌ات را در تیرگی و آشفتگی فرو برده است؛ بنابراین نمی‌خواهی بیش از این زندگی‌ات را در ترس و دلهره دائمی بگذرانی. هنگامی که جدیت تو بسیار عمیق و نیرومند است، به ترس فقط نگاه می‌کنی؛ آنطور نگاه می‌کنی که حرکات ماری را که در اناقت زندگی می‌کند نگاه می‌کنی. تمام حرکات آن رامی‌بایی، به آن توجه می‌کنی، نسبت به کوچک‌ترین صدای آن هشیار و دقیق می‌شوی. برای مشاهده ترس هم باید با آن بمانی، با آن زندگی کنی؛ باید ماهیت، ساختار و نحوه حرکات آن را ببینی و بشناسی. آیا می‌توانی در چنین کیفیتی با ترس بمانی و زندگی کنی؟ آیا اصولاً تا به حال سعی کرده‌ای با چنین کیفیتی در ارتباط با کسی یا چیزی قرار بگیری و زندگی کنی؟ - مثلاً با همسرت، با بچه‌ات، و از همه مهم‌تر با خودت؟ اگر هنر زیستن در خویش را بیاموزی و اگر با خودت بمانی، متوجه این واقعیت می‌گرددی که خود یک حالت و یک پدیده ایستا، ساکن و ثابت نیست، بلکه یک پدیده زنده، متحرک و پویاست. برای زیستن با این پدیده زنده و متحرک، ذهن نیز باید یک کیفیت زنده و متحرک داشته باشد. ولی ذهنی که در تصاویر، اعتقادات، ارزش‌ها و قضاوت‌های خود گیر افتاده و محصور است نمی‌تواند در چنان کیفیتی باشد. زیستن با یک پدیده زنده و متحرک یکی از مشکل‌ترین کارهاست! زیرا ذهن ما عادت کرده است به اینکه با تصویر پدیده‌ها زندگی کند، نه با واقعیت آنها؛ و تصویر یک چیز مرده است؛ و ما مدام تصویری بر تصویر دیگر می‌افزاییم. و به این دلیل است که روابط ما در یک مسیر کاملاً غلط جریان دارد و پیش می‌رود. ماندن و زندگی کردن با ترس، که یک پدیده زنده و در حرکت

است، مستلزم یک ذهن بسیار دقیق، حساس، هشیار و انعطاف‌پذیر است - ذهنی که در استنتاجات، باورها و فرمول‌های خود محصور و ثابت نگشته است و در این صورت می‌تواند با حرکت ترس حرکت کند، و دید خود را با حرکت آن هماهنگ گرداند. اگر شما به ترس نگاه کنید، با آن زندگی کنید و پیش بروید- و این کار ابدأ نیاز به زمان ندارد، بلکه در یک لحظه، یعنی هم‌اکنون می‌تواند تحقق یابد- ماهیت ترس را در یک شکل وسیع و عمیق خواهید شناخت؛ و سرانجام با یک سوال مقدر و اجتناب‌ناپذیر مواجه خواهید شد. آن سوال اجتناب‌ناپذیر این است: پدیده‌ای که هم‌اکنون با ترس زندگی می‌کند، به آن نگاه می‌کنند و آن را می‌پایند، کیست؟ - مشاهده‌کننده کیست و چه چیز را مشاهده می‌کند؟ شما از خود سوال می‌کنید: مشاهده‌کننده، یعنی عاملی که هم‌اکنون در ترس و با ترس زندگی می‌کند، حرکات آن را زیر نظر گرفته و می‌پاید، نسبت به نمودها و شکل‌های مختلف آن و همچنین نسبت به کلیت و هسته مرکزی آن آگاه است، کیست؟ آیا عامل مشاهده‌کننده یک پدیده مرده و ثابت نیست که یک مقدار دانش‌ها و اطلاعات درباره خود انباشته است؟ آیا حاصل یک مقدار تجربیات نیست؟ - حاصل تجربه رنج‌ها و حرمان‌ها و مخاطره چیزهای گذشته و مرده‌ای نیست که اکنون ترس را می‌پاید و با آن زندگی می‌کند؟ آیا مشاهده‌کننده یک پدیده ایستا و یک گذشته مرده است، یا یک پدیده زنده؟ پاسخ شما به این پرسش چیست؟ آیا یک پدیده مرده یک پدیده زنده را نگاه می‌کند، یا یک پدیده زنده، پدیده زنده دیگر را؟ در مشاهده‌کننده دو حالت وجود دارد - یا بگوییم در دید او دو بعد مطرح است. شما وقتی به یک درخت نگاه می‌کنید، یا آن را به صورت واقعی می‌بینید که در مقابل شما قرار دارد و خود را بر دید شما باز می‌نماید- حرکت درخت، جنبش شکوفه‌ها و برگ‌ها با باد و غیره- یا علاوه بر این، علم گیاه‌شناسی شما نیز در ذهن و دیدتان وارد می‌شود- می‌اندیشید که این درخت وابسته به چه رده‌ای از گیاهان است و غیره. وقتی شما با دانش‌هایی که از درخت دارید به من نگاه می‌کنید، دید و ارتباطتان با درخت، یک دید و ارتباط مرده است- دانش همیشه مربوط به گذشته است، و بنابراین مرده و کهنه. اما هنگامی که درخت را تنها به صورت واقعی می‌بینید که هم‌اکنون در مقابل شما قرار دارد نگاه می‌کنید، ارتباطتان با آن یک ارتباط زنده است- یعنی یک پدیده زنده پدیده زنده دیگر را نگاه می‌کند. مشاهده‌کننده هم یک پدیده گذشته و کهنه است و هم زنده‌ای که هم‌اکنون در حال مشاهده است- مشاهده‌کننده در حقیقت گذشته‌ایست که بر حال سایه می‌افکند، و یک پدیده زنده و متحرک را با دید مرده و گذشته نگاه می‌کند.

بگذارید موضوع را دقیق‌تر و به ادراک نزدیک‌تر گردانیم: وقتی شما،

یعنی مشاهده‌کننده، به همسر یا دوستان نگاه می‌کنید، آیا آنها را از طریق خاطرات دیروز نگاه می‌کنید؟ و آیا آگاهید بر اینکه گذشته را از طریق خاطرات دیروز نگاه می‌کنید؟ و آیا آگاهید بر اینکه گذشته بر حال سایه افکنده، یا آن آمیخته شده و آن را آلوده به خود کرده است؛ یا آنها را چنان نگاه می‌کنید که انکار اصلاً دیروزی وجود نداشته است؟ گذشته - خاطرات گذشته - همیشه بر حال سایه می‌افکند و آن را تحت تأثیر قرار می‌دهد. خاطره اینکه همسر دیروز مرا اذیت کرده، به من نوزده یا به من اهانت کرده، در ذهن من ثبت شده است؛ این خاطره رابطه امروز مرا با او تحت تأثیر قرار می‌دهد، تحریف می‌کند و از روال طبیعی خارج می‌گرداند. مشاهده‌کننده ترکیبی است از گذشته و حال؛ نیم آن مرده است و نیم دیگر زنده. و انسان با این نیمی مرده و نیمی زنده به قضایای زندگی نگاه می‌کند.

۱. یکی از اصول حرف‌های کریشنامورتی این است که هستی یک حرکت پویا و نوشونده است؛ و ذهنی می‌تواند در ارتباط با این حرکت باشد که خاطرات گذشته را با خود نکشاند و یک واقعیت در حرکت را آلوده و آمیخته به سایه خاطرات گذشته نکند. زیرا اگر چنین کند نمی‌تواند واقعیت را ببیند، از خاطرات مرده گذشته حجابی بر واقعیت می‌کشد و تصاویر و خاطرات خود را در واقعیت می‌بیند، نه خود واقعیت را.

این موضوع را که هستی در یک حرکت و پویایی مستمر است، قبل از کریشنامورتی، خیلی‌ها، از جمله ملاصدرا متذکر شده‌اند. همین معنا در عرفان اسلامی و آیین بودایی ذن به "خلق مدام" تعبیر می‌شود. کتابی با عنوان خلق مدام به وسیله خانم منصوره کاویانی ترجمه و منتشر شده است که می‌گوید در قرآن کریم همین معنا با عبارت "خلق جدید" یا "آفرینش نو" آمده است. مولوی هم بر همین اصل اعتقاد دارد:

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما بی‌خبر از نوشدن انسدر بقا
عمر همچون جوی نو می‌رسد مستمری می‌نماید در جسد

در این زمینه و به طور کلی در تمام موضوعات نکته‌ای که باید به آن توجه کنیم این است که وقتی حقیقتی به صورت یک اصل در قرآن کریم می‌آید یا به وسیله ملاصدرا، مولوی یا هر کس دیگر مورد اشاره قرار می‌گیرد، مهم‌تر از خود آن حقیقت نحوه استفاده از آن است؛ یا بگوییم رعایت آن و عمل کردن به آن است. مجموعه هستی، از جمله هستی خود تو انسان، در یک حرکت و نوشوندگی مستمر است ولی تو خود را عملاً ایستاگردانی و با حرکت زندگی انطباق ندهی، معنایش این است که مجموعه زندگی‌ات در یک مسیر کاملاً اشتباه جریان دارد. تو وقتی تصاویر و خاطرات مرده، ثابت و کهنه را بر واقعیت نوشونده هستی در حال می‌کشانی، واقعیت هیچ چیز را آنطور که هست نمی‌بینی. کریشنامورتی در این زمینه مثال‌هایی می‌زند - که البته منظور

آیا مشاهده‌کننده‌ای وجود دارد که نه مربوط به گذشته باشد و نه حال؟ - یعنی مشاهده‌کننده‌ای فارغ از زمان؟ مفهوم مشاهده‌کننده مربوط به گذشته کاملاً روشن است - این مشاهده‌کننده عبارت است از تصاویر، سمبل‌ها، عقاید و ایدئولوژی‌هایی که در حال عمل می‌کنند؛ قضایا را بررسی می‌کنند، نگاه می‌کنند، گوش می‌کنند. چنین گوش کردن و نگاه کردنی تحت تاثیر گذشته است؛ بنابراین مشاهده‌کننده در حیطه زمان است، و در نتیجه وقتی مثلاً ترس یا هر چیز دیگر را نگاه می‌کند نمی‌تواند تمامیت آن را ببیند؛ زیرا گذشته همیشه جزئی است. حالا آیا مشاهده‌کننده می‌تواند به ماورای زمان برود، خود را از حیطه زمان آزاد گرداند و مسائل را بدون دخالت گذشته و حال نگاه کند؟ در چنین کیفیتی مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده بر هم منطبق شده‌اند، یکی شده‌اند، و در آن صورت تنها حرکت و پویایی وجود دارد. مفهوم واقعی مراقبه این است؛ این گونه نگاه کردن.

توصیف ماهیت حالت ذهنی که در آن گذشته به عنوان مشاهده‌کننده وجود دارد، ولی معذک در نگاه به واقعیت‌های موجود خودش را به حال نمی‌کشد و در نگاه به آنچه هست دخالت نمی‌کند، به وسیله کلمات بسیار مشکل است. علت جدایی مشاهده‌کننده از مشاهده‌شونده این است که مشاهده‌کننده همیشه خودش را به حال می‌کشد و حال را تحت تاثیر گذشته قرار می‌دهد. جدایی، دوگانگی و فاصله زمانی بین مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده هنگامی از میان برمی‌خیزد و آن دو یکی می‌شوند که ذهن کیفیت دیگری از بودن را تجربه کند؛ کیفیتی خارج از حیطه زمان - زمان به معنای گذشته، حال و آینده. در این کیفیت است که انسان خود را عبارت از چیزهایی که مشاهده می‌کند - ترس و غیره - نمی‌داند. در چنین کیفیتی تنها مشاهده وجود دارد، نه "من" که چیزی را مشاهده می‌کند.

←

کلی است، نه منحصر به موضوع خاصی، برای مثال می‌گوید تو دیروز، به دلیل رفتار خاصی، تصویری از همسرت پیدا کرده‌ای. امروز با خاطره تصویر دیروز همسرت را نگاه می‌کنی و در رابطه با او هستی. تصویر کهنه و مرده است، حال آنکه همسرت یک واقعیت پویا و در حرکت است. پس تو این واقعیت در حرکت را نمی‌بینی، بلکه تصویر کهنه و ثابتی را می‌بینی که ذهنت به او چسبانده است.

۱. meditation

۲. مفهوم مطالب اخیر این است:
هست بسیاری زیاد ماضی

ماضی و مستقبلت پرده خدا

←

شخصی که این مطالب را مطالعه کرده برای من تعریف می‌کرد که در افسانه‌های چین باستان آمده است که وقتی نقاشی می‌خواست مثلاً یک درخت را نقاشی کند، روزها، ماه‌ها، و سال‌ها در مقابل درخت می‌نشست و انقدر آن را نگاه می‌کرد که با درخت یکی می‌شد. این یعنی همان برخاستن فاصله و جدایی از میان مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده؛ یعنی تجربه‌کننده‌ای که زیبایی، حرکت برگ‌ها، سایه‌ها و کیفیت رنگ‌های درخت را تجربه کند، در غیبت است. او با درخت یکی و محو کامل درخت شده؛ و تنها در این کیفیت است که می‌تواند نقاشی کند. در کیفیتی که خوداشعاری وجود ندارد. در هند باستان نیز سستی با همین معنا و ماهیت رایج بوده است. کار آنها غیر از اداه‌ها و خودارایی‌هایی بوده است که مدرن‌ها تحت عنوان از خود تهی شدن، فنای در کل و غیر شخصی بودن، چنین بودن و چنان نبودن، از خود درمی‌آورند. در همه این اداه‌ها شکلی از همگونی نهفته است. همگونی تنها در این نیست که من بگویم چنینم؛ گفتن چنین نیستم نیز شکلی از همگونی است. هندیان باستان نمی‌گفته‌اند چنین هستم و چنان نیستم. نبودن هنگامی اصالت دارد که انسان بر نبودن خویش نیز مشعر نباشد. به هر حال همگونی یک عمل مخرب است و منجر به تضاد، ناخوشبختی، رنج و حرمان خواهد شد. بسیاری از ما خود را با فامیل، همسر، فلان فرقه و ملیت همگون می‌نماییم، و این همگونی است که علت جنگ‌ها و خصومت‌ها می‌گردد.

و آنچه ما می‌گوییم ماهیتی کاملاً متفاوت با این نقل‌ها دارد. و زمانی که شما آنها را با تمام وجود و عمق بینش خود درک کنید - نه درک سطحی و ذهنی - برای همیشه از ترس آزاد گشته‌اید، و تنها در آن صورت است که ماهیت عشق را خواهید شناخت.

*

باید مشاهده‌کننده را شناخت، نه آنچه مشاهده می‌شود. اندیشیدن به ترس مهم نیست و مسئله‌ای را حل نمی‌کند، بلکه چگونگی نگاه کردن به آن، و اینکه با آن چه می‌کنید یا چه نمی‌کنید، مهم است. تجزیه و تحلیل و جست‌وجوی علل ترس، پرسش درباره ترس یا هر مسئله دیگر، بررسی رویا و همه اینها کار مشاهده‌کننده است. بنابراین شناخت

← ماضی دقیقاً یعنی خاطره آنچه گذشته است. خاطرات گذشته و انعکاس آنها به مستقبل است که پرده خدا، حقیقت، ماورا و هر آن کیفیتی می‌گردد که ورای تعینات است.

۱. کلمه همگونی را این روزها برای identification به کار می‌برند، و به نظرم کلمه مناسبی است. م.

مشاهده‌کننده مهم‌تر از شناخت مشاهده‌شونده است. وقتی انسان مشاهده‌کننده، یعنی "خود" را نگاه می‌کند، می‌بیند "خود" نه تنها حاصل گذشته است - حاصل خاطرات مرده، امیدها، رنج‌ها و دانسته‌هاست - بلکه به طور کلی درمی‌یابد که هر نوع دانستن مربوط به گذشته است. هنگامی که من می‌گویم شما را می‌شناسم، در حقیقت منظورم این است که شما را می‌شناختم، شما را آن طور می‌شناسم که دیروز شناختم. من شما را به صورتی که هم‌اکنون هستید نمی‌شناسم. "خود"، یعنی مشاهده‌کننده حاصل گذشته است، آنچه را نیز اکنون می‌بیند تحت تأثیر گذشته می‌باشد و سایه گذشته بر آن افتاده است. فردایی که در انتظار ماست نیز انعکاس همین مشاهده‌کننده گذشته است. و همه این‌ها در حیطه زمان است - زمان به معنای دیروز، امروز و فردا.

و ما با چنین کیفیت ذهنی، یعنی با یک مشاهده‌کننده مرده به ترس، حسادت و همه چیز نگاه می‌کنیم. مشاهده‌کننده مدام در تلاش حل مسائلی است که مشاهده می‌کند. و آنچه مشاهده می‌شود به هر حال یک پدیده نو و پویاست؛ حال آنکه مشاهده‌کننده آن را با معیارهای گذشته می‌بیند، با معیارهای گذشته تعبیر می‌کند. و در این جریان یک تضاد و تناقض دائمی نهفته است که تا پایان کار انسان ادامه دارد.

درک و شناخت کیفیت ذهنی که در آن مشاهده‌کننده بین خود و مشاهده‌شونده هیچگونه فاصله‌ای ایجاد نمی‌کند و در نتیجه گذشته هرگز خود را وارد صحنه نمی‌گرداند؛ کار استدلال، توصیف، و بحث‌های عقلی و نظری نیست. هنگامی که از طریق بصیرت و مشاهده عمیق، فاصله از میان برخاست و مشاهده‌کننده با مشاهده‌شونده یکی شد، هرگونه تضاد و ترس پایان یافته است.

*

سوال‌کننده: به نظر من وجود ترس برای صیانت نفس لازم است. کریشنامورتی: بله، این یک امر کاملاً بدیهی است. نقش ماهیتی ترس حفظ وجود فیزیکی انسان و یک فعل و انفعال بیولوژیکی است. تا زمانی که انسان مجبور است از وجود فیزیکی خود دفاع کند، وجود ترس امری اجتناب‌ناپذیر است. این یک حقیقت واضح است. تا زمانی که من برای تأمین غذا و مسکن متکی و نیازمند به دیگری هستم، در ترس به سر خواهم برد - ترس از اینکه ممکن است فردا غذا و مسکن نداشته باشم. ولی در اجتماعات امروزی موجب و علتی برای اینگونه ترس‌ها وجود ندارد؛ همه کس از لباس و مسکن و غذای کافی برخوردار است. اما با وجود تأمین بودن این گونه نیازها، باز هم می‌بینیم که انسان ترس‌های دیگری دارد - ترس‌های روانی. تا زمانی که انسان در جست‌وجوی ایمنی روانی است، در ترس به سر خواهد برد. من می‌خواهم احساس ایمنی کنم؛ می‌خواهم مقام محترمانه و شامخ

اجتماعی خود را حفظ کنیم، زیرا آن مقام به من احساس مهم بودن، احساس ایمنی و احساس چیزی بودن می‌دهد؛ مردم مرا به چشم یک آدم مهم و معتبر نگاه می‌کنند. پس علاوه بر ترس‌های فیزیکی، ترس‌های روانی هم وجود دارد. و همین ترس‌های روانی نظام اجتماعی‌ای به وجود آورده‌اند که به ایجاد یا حفظ ترس‌های فیزیکی هم کمک می‌کند. ترس‌های روانی هنگامی به وجود می‌آیند که ما خود را به عنوان آلمانی، فرانسوی، انگلیسی یا روسی و با ملیت‌های خاص خود از یکدیگر جدا می‌کنیم و به خصوصت با یکدیگر برمی‌خوریم. ما برای منهدم کردن یکدیگر میلیون‌ها و میلیون‌ها خرج تسلیحات می‌کنیم. انسان هیچگونه ایمنی، حتی در زمینه‌های فیزیکی و واقعی زندگی هم ندارد. به اینجا (سونیس)، به هلند یا انگلستان نگاه نکنید؛ بروید به هندوستان، به خاورمیانه، به ویتنام و ببینید چه خبر است، چه کشتار و آشوبی حکمفرماست. و همه ما در این جنگ‌ها و کشتارها موثریم و مسئولیت داریم. آنچه بیش از همه واجد اهمیت است، دل‌کندن از چیزهایی است که وسیله احساس ایمنی روانی انسان است؛ مثل وابستگی‌های قومی، ملی، فامیلی، ایدئولوژیک و نظایر اینها. تنها در صورت دل‌کندن از تعلقات و وابستگی‌های روانی است که ایمنی فیزیکی هم تامین می‌گردد و انسان می‌تواند بدون جنگ و اختلاف با انسان زندگی کند.

سوال‌کننده: چرا گذشته مرده چنین نفوذ شدیدی بر حال دارد و واقعیت‌ها را تحت تاثیر قرار می‌دهد؟

گریشنامورتی: محتوای سوال ایشان این است که چرا گذشته مرده چیزی را که - من فکر می‌کنم زنده و پویاست - کنترل می‌کند و بر آن تاثیر شدید می‌گذارد؟ ولی آیا آنچه را ما زنده و پویا تصور می‌کنیم، خود گذشته مرده‌ای نیست که می‌کوشیم تا کیفیت حال بودن، و زنده و پویا بودن به آن بدهیم؟ آیا تو واقعاً زنده‌ای؟ - (در بعد روانی؟) - زنده به معنای زیستن در حال؟ تو غذا می‌خوری، روابط جنسی داری، کوه‌نوردی می‌کنی؛ ولی همه اینها اعمالی مکانیکی است. در بعد روانی آیا تو واقعاً زنده‌ای، یا فقط گذشته مرده‌ای وجود دارد که خود را به حال کشانده است و از این طریق احساس نوعی زنده بودن می‌کند؟ نمی‌دانم آیا هرگز به "خود" نگاه کرده‌اید، و این سوال برایشان مطرح شده است که: "خود" چیست؟ "خود" در حقیقت بار گذشته مرده‌ایست که آن رابه حال می‌کشانی و به این اعتبار می‌گویی من در حال زندگی می‌کنم. آن چیزی که - سوای حرکات فیزیکی ارگانیک - می‌گوید من زندگی می‌کنم، پدیده‌ای که مشعر و آگاه است بر اینکه من زنده‌ام، چیست؟ کیست که می‌گوید من زنده‌ام؟ آیا این پدیده، فکر است، احساس است؟ اگر فکر است، فکر مسلماً همیشه کهنه است، مربوط به

گذشته است. اگر تو واقعاً می‌دیدی که فکر یک پدیده کهنه و گذشته است - یعنی آنطور می‌دیدی که انسان احساس گرسنگی را در خود می‌بیند - متوجه می‌شدی که آنچه را تو زنده می‌پنداری تداوم تغییر یافته همان گذشته کهنه و مرده است - یعنی تداوم فکر است. سوای یک مقدار حرکات فکری که تو آن را به حساب زندگی روانی خویش می‌گذاری، اما واقعاً چیز زنده دیگری در خود سراغ داری؟ - چیز زنده‌ای که مستقل از هرگونه عامل و محرک باشد، تحت تأثیر شرایط و اوضاع و احوال خاصی نباشد، بر مبنای آرزوها و تمایلات خاصی نباشد؟ حتی خدای ذهنی تو - نه خدای واقعی و ورای هرگونه وهم و تصور و اندیشه - نیز یک ساخته فکری است. از آنجا که فکر یک پدیده مرده، بی‌روح و بی‌ثبات است، یک خدای ثابت در خود متصور می‌شود برای جبران بی‌روحو و بی‌ثباتی یک هستی فکری.

همه این چیزهایی را که متذکر شدم، درون خودت حس کن، با دیده بصیرت به هستی خود بنگر، حقیقت همه چیز را از طریق مشاهده دریاب؛ تنها در این صورت است که می‌توانی به ورای هستی محدود خود بروی و به یک زندگی برون از حیطه زمان دست یابی.

بیستم ژوئیه ۱۹۶۷

در بحث دو روز قبل گفتیم ترس و رهایی از آن مسئله‌ایست بسیار غامض و پیچیده که نیاز به شناختی عمیق دارد. شناختی که در آن نه توجیه و تحریف باشد، نه سرکوب کردن و نه کنترل. برای شناخت ترس باید نسبت به ساختار و ماهیت آن آگاه بود؛ باید بدون هیچ نظریه و استنتاج قبلی با آن برخورد کرد.

نمی‌دانم آیا تاکنون به موضوع یادگیری اندیشیده‌اید؟ این واقعاً موضوع بسیار جالبی است. یادگیری چیست؟ و آیا ذهن ما هرگز در کیفیت یادگیری بوده است؟ آیا ما از طریق تجربه چیزی می‌آموزیم؟ آیا از طریق انباشتن دانش در ذهن چیزی می‌آموزیم؟ ما می‌گوییم تجربه به انسان چیز می‌آموزد؛ ولی آیا واقعاً چنین است؟ در طول پنج هزار سال گذشته حدود پانزده هزار جنگ واقع شده است - این برای انسان واقعاً تجربه بزرگی است. ولی آیا این تجربیات به ما آموخته است که جنگ یک چیز مخوف، فاجعه‌آمیز و مخرب است، و باید به آن پایان داد؟ آیا آموختن امری است مربوط به زمان؟ بعد از پنج هزار سال ما هنوز نیاموخته‌ایم که کشتن یک انسان به هر عنوان و به هر علت یک چیز ... واقعاً نمی‌دانم چه کلماتی به کار ببرم! وقتی تجربه پنج هزار سال جنگ و کشتار چیزی به ما نیاموخته است، آیا می‌توان گفت آموختن امری است مربوط به زمان؟ اگر تجربه کشتار وسیع آدمیان چیزی به ما نیاموخته باشد، پس چه چیز خواهد آموخت؟ آشوب‌ها، ویرانی‌ها، بی‌رحمی‌ها، قحطی‌ها و گرسنگی‌ها، ستم‌ها و بی‌عدالتی‌های حاکم بر جهان چیزی به ما نیاموخته است. ظاهراً پنج هزار سال وقت لازم بوده است تا فقط بیاموزیم که هنوز چیزی نیاموخته‌ایم.

پس معنای واقعی آموختن چیست؟ این یک سوال بسیار جدی است و خواهش می‌کنم به آن توجه کنید؛ این سوال انشایی نیست که برای بچه‌های مدرسه طرح می‌شود. آموختن چیست و چگونه تحقق می‌یابد؟ آیا جریانی است که نیاز به تدریج و مرور زمان دارد؟ به نظرم قبل از بررسی مسئله یادگیری و اینکه آیا مستلزم مرور زمان هست یا نه، باید موضوع دیگری را مطرح و بررسی کنیم؛ و آن موضوع فروتنی است. منظور من از فروتنی رفتار خشک و خشن کاهن پارسانمایی نیست که

فروتنی را جزیی از وظایف حرفه خود می‌داند، یا منظورم رفتار انسانی نیست که از فرط تهی بودن می‌کوشد تا با رفتار متواضعانه رنگ و لعابی به شخصیت فغیرانه خود بدهد.

اگر من بخواهم چیزی را واقعاً بیاموزم، ذهنم باید فارغ از هرگونه استنتاج، عقیده، یا دانش قبلی باشد. تنها یک ذهن پاک و پارسا به معنای واقعی است که می‌تواند به تحقیق و بررسی مسئله فروتنی یا هر مسئله دیگر پردازد - منظور از ذهن پاک و پارسا ذهنی است که از قبل نمی‌گوید می‌دانم؛ چنین ذهنی یک ذهن باز و آزاد است. یادگیری هیچ ارتباطی با تجربیات و دانش‌های انباشته در ذهن ندارد. ذهنی که از طریق سنت‌ها و الگوهای رایج و موروثی، و از روی عادت به قضایا نگاه می‌کند یک ذهن یادگیرنده نیست. ذهن هنگامی واقعاً در کیفیت فروتنی است که آزاد است - آزاد از بار دانسته‌ها. و تنها چنین ذهنی است که می‌تواند در کیفیت یادگیری باشد.

و با چنین ذهن یادگیرنده‌ایست که می‌توانیم به بررسی و تحقیق مسئله غامض ترس پردازیم. یکی از مسائل خاص شما که به حرف‌های من گوش کرده‌اید این است که یک مقدار توضیحات و توصیفات درباره موضوعات آموخته‌اید که در تحقیق و بررسی هر چیز آنها را به کار می‌گیرید. و استفاده از آن توصیفات یک امر مکانیکی است و بنابراین مانع آموختن و عمل کردن به معنای واقعی می‌گردد. ولی اکنون که خودمان می‌خواهیم به طور مستقیم - نه براساس نظریات دیگری - مسئله فروتنی را بررسی کنیم و بشناسیم، ذهنمان باید فارغ از شلوغی دانسته‌ها، قضاوت‌ها، پیش‌داوری‌ها و فرضیات باشد. در چنین کیفیتی است که ذهنمان قادر به یادگیری خواهد بود.

ببینید آقایان، چیزی که ما درباره آن صحبت می‌کنیم یک موضوع بسیار جدی است، این صحبت‌ها وسیله سرگرمی و مشغولیت نیست، چیزی نیست که از روی کنجکاوی بشنوید و سرسری از آن بگذرید. یا واقعاً با توجه عمیق گوش کنید، یا اصلاً گوش نکنید. اگر نمی‌خواهید واقعاً گوش کنید بهتر است بروید به گردش در جنگل و قدم زدن زیر باران - اگر باران را دوست دارید؛ اگر از گردش در جنگل احساس شادمانی می‌کنید بهتر است آن کار را بکنید. ولی اگر اینجا می‌مانید با تمام وجود توجه و گوش کنید، زیرا بحث ما مربوط به یک موضوع بسیار جدی است. هدف نهایی این بحث‌ها ایجاد یک تحول بنیادی در اساس ساختمان روانی اجتماع است. و برای تحقق چنین تحولی لازم است که فرد فرد ما انسان‌ها یک تغییر کلی در اساس ساختمان روانی خویش خود به وجود آوریم؛ زیرا جامعه یعنی فرد فرد انسان‌ها؛ جامعه یعنی فرد، و فرد یعنی جامعه - این دو جدا از یکدیگر نیستند. برای اینکه جامعه متحول گردد، ساختمان روانی خود ما، یعنی من و تو باید متحول

گردد. هدف ما در این گفت‌وگوها آموختن چگونگی این تحول و تغییر کلی است - آموختن به معنای واقعی و عملی، نه تکرار نظریات دیگران، نه مجادلات و بحث‌های توصیفی و مبادله عقاید. آموختن واقعی مستلزم فروتنی است، مستلزم یک ذهن پاک و غیر متعصب است. مناسبانه ذهن بسیاری از ما اسیر استنتاجات، قضاوت‌ها، باورها، و فرمول‌هایی است که تشکیل زمینه و قالبی را می‌دهند که با آن زندگی می‌کنیم؛ و ما همه چیز را از طریق آن زمینه و قالب می‌نگریم. چنین ذهنی هرگز نمی‌تواند یک ذهن یادگیرنده باشد؛ کما اینکه هنوز نیاموخته‌ایم که در کشتن یک انسان چه زشتی مخوفی نهفته است!

خوب، آیا آموختن مستلزم زمان است؟ آیا فروتنی و پارسایی ذهن چیزی است که باید آن را تمرین کرد و به مرور زمان در خود پرورش داد؟ فروتنی یعنی آزاد و باز بودن ذهن. و آیا این آزادی کیفیتی است که به تدریج باید حاصل بشود؟

فروتنی یعنی دریافت و درک مستقیم و بدون واسطه. اگر شما تصویر و فرمولی از فروتنی داشته باشید، آن تصویر و فرمول مانع دریافت مستقیم می‌گردد. شما می‌شنوید که تنها یک ذهن روشن، پاک و ساده می‌تواند در کیفیت آموختن باشد؛ و اکنون می‌خواهید واقعیت ترس را بشناسید. ولی آنچه درباره چگونگی آموختن شنیده‌اید، از قبل به صورت یک تصویر و ایده در ذهن شما ثبت شده است، و این ایده و تصویر مانع یادگیری و شناخت می‌گردد. هنگامی که شما می‌کوشید تا براساس یک ایده خود را بشناسید، شناختی حاصل نمی‌گردد، کنار شما فقط انطباقی یک عمل با یک ایده است. در حقیقت شما ایده را به جای شناخت گذاشته‌اید، و با تصور شناخت براساس آن ایده عمل می‌کنید. و بین عمل و ایده همیشه تضاد و ناهماهنگی وجود دارد. ایده مانع می‌گردد که حقیقت شناخت یا آموختن را بدون واسطه درک کنید.

ایا تا به حال از خود سوال کرده‌اید که چرا اصولاً ایده‌ها و عقایدی دارید؟ چرا تصویر می‌سازید؟ - تصویر که عبارت از ایده است؟ چرا فکر از طریق ایده و عقیده عمل می‌کند؟ - عقیده به وطن‌پرستی، عقیده به اینکه چه چیز صحیح است و چه چیز غلط، عقیده به اینکه انسان مجاز است تحت شرایطی انسان دیگری را بکشد، و غیره؟ آیا عقیده وسیله حفظ "خود" نیست؟ آیا به خاطر این نیست که ما از هرگونه تغییر، و از مواجه شدن با حرکت پویا و ناشناخته زندگی هراس داریم و بنابراین می‌کوشیم خود را در حصار از عقاید فرو بریم تا از یک موضع تثبیت شده با زندگی برخورد کنیم؟ و آیا در عملی که مبتنی بر انواع عقاید متضاد است، ناهماهنگی، آشفتگی و تیرگی نهفته نیست؟ - منظورم عقاید روانی است، نه عقاید مربوط به امور واقعی و فیزیکی. عقیده همیشه مربوط به گذشته است. بنابراین عملی که براساس

عقیده انجام می‌گیرد در حقیقت عملی است مرده و گذشته که در شکل حال و در شکل یک حرکت زنده صورت می‌گیرد. گذشته همیشه خودش را بر عمل حال و آینده تحمیل می‌کند. من درباره یک حرفه و تخصص خاص چیزهایی می‌آموزم. بعد در رابطه با حرفه خود هر بار همان دانسته‌ها را به کار می‌برم. بنابراین عملم یک عمل مکانیکی و تکراری است. ولی این نحوه عمل به من احساس ایمنی و راحتی می‌دهد. البته هر بار ممکن است چیزهایی بر دانسته‌های خود بیفزایم، اما به هر حال عمل یک عمل مکانیکی و از روی عادت است.

پس در جریان یادگیری چند موضوع مطرح است: آیا ما ابتدا از طریق یادگیری، عقاید و استنتاجاتی پیدا می‌کنیم و بعد همان‌ها را مبنای عمل قرار می‌دهیم و به عمل درمی‌آوریم؟ این یک موضوع. موضوع دیگر این است که بین عمل، و ایده و نظریه همیشه فاصله و جدایی وجود دارد. هر نوع ایده و عقیده‌ای - خواه عقیده کمونیستی، سوسیالیستی، کاپیتالیستی یا هر عقیده دیگر - همیشه مربوط به گذشته است. بنابراین هنگامی که من بر مبنای یک عقیده، یک فرمول، یک نظریه و یک استنتاج عمل می‌کنم، چنان است که انگار عملم در گذشته انجام گرفته و در نتیجه یک عمل مرده است؛ چنان است که گویی تمام زندگی من بر مبنای خاطرات گذشته جریان دارد و می‌گذرد. آیا هنگام یک عمل خودجوش - یعنی عملی که هم‌اکنون انجام می‌گیرد، نه اینکه اول آموخته باشید و سپس بر مبنای آنچه آموخته‌اید عمل کنید - هیچگونه ایده و نظریه‌ای وجود دارد؟ من هم‌اکنون در حالت خشم و حسادتم، آیا در لحظه کنونی که این حالات در من هست، ایده و عقیده‌ای هم درباره آنها وجود دارد؟ نه؛ ایده و نظریه حاصل تعبیر و قضاوتی است که من قبلاً در مورد خشم و حسادت داشته‌ام و در ذهن ثبت شده است - تعبیر و قضاوتی که به وسیله آن خشم و حسادت را توجیه می‌کنم یا مذموم می‌شمارم.

یادگیری مستلزم یک ذهن بسیار حساس و هشیار است. و ذهنی که انباشته از ایده‌ها و عقاید گذشته است نمی‌تواند یک ذهن حساس و هشیار باشد. بار سنگین ایده‌ها و باورهای گذشته بر حال سایه می‌افکند و حرکات ذهن را کرخت و غیر هشیار می‌گرداند. ذهنی که تحت سلطه گذشته است نمی‌تواند یک ذهن تیز، انعطاف‌پذیر و یادگیرنده باشد. یادگیری مستلزم فروتنی است؛ و ذهنی که به شدن، حاصل کردن و انباشتن چیزها در خود می‌اندیشد نمی‌تواند یک ذهن ساده، پارسا و فروتن باشد. تنها در کیفیت سادگی، پاکی و فروتنی است که ذهن نه فقط در زمینه‌های فیزیکی، بلکه مهم‌تر از آن در زمینه‌های روانی نیز بسیار روشن، حساس و گیراست. بسیاری از ما حتی در زمینه‌های فیزیکی یک ذهن کرخت و غیرحساس داریم. ما به علت پرخوری،

مصرف غذاهای نامناسب، نوشیدن مشروب و کشیدن سیگار زیاد، یک بدن فربه، کرخت، لخت و غیر حساس پیدا می‌کنیم. اینها کیفیت توجه ذهن را نیز کاهش می‌دهند و آن را سنگین، کرخت و تیره می‌گردانند. وقتی خود ارگانسیم به طور کلی کرخت و سنگین شد نمی‌تواند دارای یک ذهن روشن، هشیار و حساس نیز باشد. ما ممکن است نسبت به بعضی چیزها که مربوط به شخص خودمان می‌شود بسیار حساس و هشیار باشیم، ولی هشیاری نسبت به مجموعه قضایای زندگی مستلزم یک وجود تجزیه نشده است، مستلزم هماهنگی بین جسم و روح و حرکت یکپارچه آنهاست.

*

برای شناخت ترس باید مسئله رنج و اندوه و همچنین مسئله لذت را شناخت. لذت و ترس وابسته به یکدیگرند. اگر من چیزی را که در جست‌وجویش هستم حاصل نکنم دچار ترس، اضطراب، حسادت و نفرت می‌شوم. پس برای شناخت ترس لزوماً باید رنج و اندوه را شناخت. فکر می‌کنم این دو مرتبط با یکدیگرند. اما قبل از ورود به بحث اندوه باید ماهیت حالات و عواطف روانی شدید از قبیل خشم و شهوت، نفرت و حسادت و مجموعه کیفیت‌هایی را شناخت که در کلمه کلی passion نهفته است. متأسفم که مجبوریم این همه چیز را بشناسیم - زندگی این است دیگر. اینطور نیست که انسان امیدوار باشد با شناخت یک چیز بتواند همه چیز را بشناسد. تنها یک چیز هست که اگر کاملاً و عمیقاً شناخته شود، شناخت چیزهای دیگر واجد چندان اهمیتی نخواهد بود. ولی برای شناخت آن یک چیز در کلیت و تمامیت خود، ما علاوه بر یک ذهن نشکسته، تکه‌تکه و تجزیه‌نشده، نیاز به عشق در معنای واقعی آن نیز داریم؛ عشق باید حاکم بر وجود ما باشد. ما باید پدیده ترس را بشناسیم، و برای شناخت آن باید اندوه را بشناسیم. شناخت این دو و پایان دادن به آنها نیز مستلزم بررسی ماهیت حالات عاطفی شدید است. می‌دانید که این کلمه از رنج و اندوه مشتق شده است. بسیاری از ما گرفتار رنج و اندوه همیشگی هستیم - آگاهانه یا ناآگاهانه. ما انسان‌های همیشه غمگینی هستیم که لحظه‌ای مسرت و شادمانی واقعی را در وجود خود احساس نکرده‌ایم. فکر یا خاطره، هرگونه شادمانی را الوده به رنج و اندوه می‌کند. هر نوع احساس آمیخته با فکر تبدیل به اندوه می‌گردد. از لحظه‌ای که متولد می‌شویم تا دم مرگ وجودمان صحنه انواع کشمکش‌ها، اضطراب‌ها و آشفتگی‌هاست. وجود ما هرگز در نظم، هماهنگی، فراغت، آرامش و مسرت نمی‌گذرد. تنها چیزی را که تجربه می‌کنیم و می‌شناسیم رنج و اندوه و تضاد است.

همانطور که گفتیم، برای شناخت ماهیت اندوه باید مفهوم واقعی passion را بررسی کنیم و بشناسیم (فعلاً این کلمه را به لذت طلبی و ارضای تمایلات نفسانی ترجمه می‌کنیم). می‌دانید، عشق غیر از لذت یا تمایلات و هوس‌های نفسانی است. ادراک و احساس حقیقت این موضوع با عمق وجود خویش بسیار مشکل است. این حقیقت که عشق غیر از هوس و لذت‌جویی است، میل و هوس از طریق اندیشیدن به چیزی که قبلاً در شما احساس مسرت، خوشی و ارضای خاطر ایجاد کرده است تبدیل به لذت‌طلبی می‌گردد. شما به چیزی که برایتان متضمن لذت بوده است فکر می‌کنید. در این فکر کمترین اثری از عشق نیست. اندیشیدن من به شما - که فکر می‌کنم عاشقتان هستم - عشق نیست. وقتی من به شما می‌اندیشم - و نام آن را عشق می‌گذارم - در حقیقت به لذتی می‌اندیشم که از طریق شما حاصل کرده‌ام - لذتی که خاطره آن را فکر حفظ کرده است و در ذهن حمل می‌کند. من به شما فکر می‌کنم؛ و لحظه‌ای که فکر وارد می‌شود، جایی برای عشق نیست. چیزی را که ما معمولاً عشق می‌دانیم عبارت است از هوس و تمایل، لذت و passion. و همه اینها آلوده به شهوات و هواهای نفسانی است. ولی Passion به معنای مورد نظر ما چیزی غیر از شهوت است. مراد ما از این کلمه عشق به مفهوم واقعی آن است، نه مفهوم متداول آن. منظور ما کیفیتی است از شور و شغف عمیق که فکر در آن هیچگونه دخالتی ندارد. وقتی من در رابطه با شما، در رابطه با یک چیز یا یک ایده دچار احساسات لذت‌آلود و هیجان‌آمیز می‌شوم، احساس من یک محرک و یک سبب دارد. محرک و سبب آن این است که به وسیله شما، به وسیله آن چیز یا آن ایده لذت حاصل می‌کنم. (خواهش می‌کنم این موضوعات را در خودتان مشاهده کنید.) پس لذت نفسانی (passion) - یعنی لذت از طریق یک چیز یا به خاطر یک چیز - غیر از passion یا عشق و شور و حالی است که ما از آن صحبت می‌کنیم. در جست‌وجوی لذت نفسانی و شهوی همیشه رنج و اندوه نهفته است. عشق و شور زندگی به مفهوم مورد نظر ما هنگامی وجود دارد که هرگونه فکر و ایده در غیبت است. و زمانی ما موفق به شناخت اندوه و امکان پایان دادن به آن می‌گردیم که آن شور و شوق عمیق و حرکت‌دهنده وجود دارد - شور و شوقی که نه ریشه در گذشته دارد و نه آینده؛ بلکه یک کیفیت همیشه حاضر و هم‌اکنونی است.

ذهنی که در رنج و اندوه است، یک ذهن فلج، عصبی و بیمار است؛ ذهنی است که نمی‌تواند به طور سالم و طبیعی عمل کند؛ چنین ذهنی مدام به انواع مواد مخدر پناه می‌برد؛ زیرا یک ذهن سطحی است که معنای زندگی را درک نکرده. اگر سن شما به بیست رسیده باشد لابد تاکنون همه چیز را آزموده‌اید و حالا ممکن است بخواهید برای انبساط

ذهن و گسترش دید آن مواد مخدر به اصطلاح گسترنده ذهن را تجربه کنید. اینگونه مواد ممکن است حساسیت و کیفیت ذهن شما را موقتاً بالا ببرند، ولی نمی‌توانند ذهن را از رنج و اندوه همیشه نهفته در عمق آن آزاد نمایند.

پس سعی ما در این بحث‌ها بر این است که با کمک یکدیگر ببینیم آیا می‌توانیم خود را کاملاً و برای همیشه از رنج و اندوه آزاد گردانیم. می‌دانید، ما پر از شکل‌های مختلف رنج و اندوه هستیم: رنج تنهایی و بی‌کسی، رنج و ترس از مرگ، رنج دوست نداشتن و مورد دوستی نبودن، رنج و حسرت انواع ناکامی‌ها و شکست‌ها، رنج ناچیزی و محروم بودن از یک موقعیت مجلل اجتماعی، رنج گمنامی و صدها رنج دیگری که طی سال‌ها زندگی در خود انباشته‌ایم و با خود حمل می‌کنیم. آیا ممکن است از هر رنج و اندوهی، خواه کوچک یا بزرگ، به کلی آزاد گردیم، هر رنج و مسئله‌ای را از درون خود بروییم و بیرون بریزیم؟ این رهایی زمانی تحقق می‌یابد که آن شور و شوق خاص در انسان وجود دارد و محرک او در بررسی مسائل و دست یافتن به ریشه آنهاست. هنگامی که چنان شور و شوقی وجود دارد انسان برای یافتن پاسخ مسائل، به خویشتن خود برمی‌گردد، به سیر درون خویش می‌رود و همه چیز را مستقیماً کشف می‌کند و درمی‌یابد؛ نه اینکه بکوشد تا براساس تئوری‌های فروید، یونگ، و فلان روانشناس و روانکاو خود را بشناسد. وقتی من می‌کوشم تا بر مبنای تئوری‌های فروید یا دیگری خود را بشناسم، در حقیقت آنها را شناخته‌ام، نه خود را برای شناخت خویش نباید دانش‌هایی در ذهن انباشته کنم و آنها را وسیله شناخت خود قرار بدهم و از موضع آن دانش‌ها به خود نگاه کنم. خود یعنی یک حرکت مستمر از دیروز به امروز و از امروز به فردا؛ حرکتی واحد، بلاانقطاع و بی‌پایان. من باید این حرکت پویا و مستمر را بشناسم؛ و زمانی می‌توانم آنرا بشناسم که همپای آن و با آن حرکت کنم. و هنگامی می‌توانم چنین کنم که ذهنم آزاد از دانسته‌ها و نتیجه‌گیری‌های قبلی درباره خود باشد. برای ارتباط مستقیم و دیدن آنی و یکباره آن حرکت کلی و مستمر، شوق بسیار نیرومند و عمیقی باید در شما باشد. دیشب صدای رعد شنیده می‌شد. اگر شما در خواب سنگینی نبوده‌اید لابد آن صدا را شنیده‌اید و اگر در لحظه شنیدن فاصله‌ای بین شنونده و صدا وجود داشته است، شما صدا را شنیده‌اید. اما اگر بدون هیچگونه ایده و نظر، مستقیماً به صدا گوش کرده‌اید، شما با صدا یکی بوده‌اید - زیرا فاصله‌ای بین شنونده و صدا وجود نداشته است. این حرف نظیر افسانه‌های رمز و رازی رایج در هندوستان نیست؛ بلکه یک واقعیت است.

انسان همیشه در رنج و اندوه است. و همیشه بوده است. و چون راهی برای رهایی از آن نمی‌بیند، آن را می‌ستاید؛ نوعی جنبه تقدس به آن می‌دهد، انسانی را که سمبل رنج‌کشیدگی است در کلیسا می‌پرستند؛ به یک مرشد و نجات‌دهنده خارق‌العاده امید می‌بندد؛ و به انواع بیراهه‌ها می‌رود؛ زیرا اسیر رنج و حرمانی بسیار عمیق است، بی‌آنکه توان خروج از آن را در خویشتن خود ببیند.

ولی ما می‌گوییم راه رهایی کامل و واقعی از رنج و مسئله وجود دارد؛ آن راه نگاه کردن روشن و مستقیم به حرکت پویای زندگی است. - و زندگی یعنی خویشتن انسانی خودت. و آنچه چنین نگاهی را ممکن می‌گرداند، شور و شوق عمیق برای رهایی است. و لسی آنجا که ترس هست شور و شوق نیست، عشق نیست. - و عشق چیز است و رای تمایل، هوس و لذت‌طلبی.

*

سوال‌کننده: شما گفتید برای یادگیری و شناخت، یک ذهن روشن و حساس لازم است؛ ولی وقتی انسان چنین ذهنی ندارد چگونه می‌تواند آن را حاصل کند؟
 کریشنامورتی: قبل از هر چیز آیا شما آگاهید بر اینکه فاقد یک ذهن روشن و حساس هستید؟ آیا این را واقعاً می‌دانید، درک می‌کنید. - آنطور که بر گرسنگی خود آگاهید؟ یا دانستن شما بر این مبناست که دیگری به شما گفته است یک ذهن روشن ندارید؟ یا از طریق مقایسه ذهن خود با دیگری به این نتیجه رسیده‌اید که ذهن شما روشن و حساس نیست؟ تفاوت اینها را می‌دانید؟ آیا شما اول مقایسه می‌کنید، بعد می‌گویید من چنین و چنان نیستم؟ وقتی شما مقایسه می‌کنید چه مسئله‌ای پیش می‌آید؟ شما یک ایده و تصویر درباره‌ی کنندی و غیرهشباری ذهن خود دارید و یک ایده و تصویر درباره‌ی تیزی و هشباری ذهن دیگری. در واقع دو تصویر در ذهن شما وجود دارد؛ و این دو تصویر در حال تعارض و رقابت با یکدیگرند. آیا می‌توانید خود را به عنوان یک کندذهن نگاه کنید بی‌آنکه مقایسه‌ای در کار باشد؟ یا شما تنها از طریق مقایسه بر کنندی ذهن خود آگاهی دارید؟ طرح این سوال برای خویش و یافتن پاسخ آن بسیار اهمیت دارد: آیا شما احساس گرسنگی می‌کنید به دلیل اینکه دیروز احساس گرسنگی می‌کرده‌اید، یا می‌دانید گرسنه‌اید به دلیل اینکه گرسنگی را به صورت یک واقعیت در خود حس می‌کنید؟ آیا شما از طریق مقایسه چیزی را می‌دانید - که در آن صورت دانستن به معنای واقعی وجود ندارد. - یا دانستن شما مبتنی بر یک واقعیت است؟ این سوال بسیار مهمی است؛ زیرا از کودکی، از تولد تا هنگام مرگ، به ما یاد داده‌اند که خود را با دیگری مقایسه کنیم؛ حال آنکه مقایسه زندگی انسان را خراب و تباه می‌کند. در مدرسه که بچه‌های زیادی وجود دارند وقتی شما بچه‌ای را با بچه دیگر، که

ز رنگ تر و باهوش تر است و شاگرد اول می شود، مقایسه می کنید چه اتفاقی می افتد؟ شما هر دو بچه را ضایع و خراب کرده اید. و این جریانی است که در تمام طول زندگی و ابعاد مختلف روابط وجود دارد. حالا آیا من می توانم بدون مقایسه زندگی کنم - بدون مقایسه با هیچکس؟ وقتی ما خود را مقایسه نکنیم معنایش این است که برتر و فروتری وجود ندارد؛ واقعیت شما آن چیزی است که هستید. و برای شناخت آنچه هستید، جریان مقایسه باید متوقف گردد. اگر من مدام خود را با فلان نویسنده، فلان معلم، فلان کاسب، فلان شخص پارسا و غیره مقایسه کنم چه اتفاقی می افتد؟ معنای مقایسه چیست؟ این است که می خواهم چیزی حاصل کنم، می خواهم به جایی برسم، چیزی بشوم! ولی لحظه ای که دست از مقایسه بردارم، خود را به صورتی که هستم شناختم. و شناخت خویش بسیار جذاب تر و جالب تر از مقایسه است.

سوال کننده: معنای جدی بودن چیست، و چرا من جدی نیستم؟
 کرشنامورتی: انسان های واقعاً جدی بسیار نادرند. ما هنگامی جدی می شویم که دچار یک مسئله حاد می گردیم، هنگامی که به بن بست می رسیم آقا، جدی بودن از نظر شما، از نظر هر یک از ما به چه معناست؟ ما معمولاً زمانی احساس جدیت می کنیم که شخصاً با یک خطر و تهدید مواجه می گردیم - زمانی که موقعیت مالی و روانی مان به خطر می افتد و احساس ناپیمنی می کنیم، یا زمانی که یک رابطه خاص - رابطه ای که به ما احساس آرامش و ایمنی می دهد - مختل می گردد و به هم می خورد. در این مواقع ما خیلی جدی می شویم. ولی این جدیت ماهیت حسادت، ترس و صیانت "خود" را دارد؛ انگیزه آن حفظ و دفاع خویش است. و آیا این واقعاً جدیت است؟ جدی بودن هنگامی اصالت دارد که انسان نسبت به تمام چیزهای زندگی شوق و جدیت داشته باشد، نه فقط نسبت به چیزهای خاصی که متعلق و مربوط به خود شخص می شود. باید در امر معاش، در ارتباط با فامیل، در ارتباط با کاری که می کنی، در مورد آنچه می اندیشی، آنچه احساس می کنی و نسبت به مجموعه قضایای زندگی جدی باشی. شوق و جدیت آن نیست که تو مجبور و وادار گشته ای به اینکه جدی باشی؛ یا موقعی نیست که دچار رنج و آزاری شده ای، یا منافع شخصی تو مطرح است، یا در طلب حصول لذت هستی. جدیت حالتی نیست که رفتار و حرف دیگری آن را در تو برانگیخته باشد؛ زیرا آن یک انگیزش موقتی است که زود خاموش می شود. و اگر حرف های امروز من در شما جدیت برانگیخته است، آن جدیت نیست؛ وقتی از اینجا بیرون رفتید آن جدیت هم دود می شود و به هوا می رود.

درباره جدی بودن صحبت می‌کردیم. به نظر من انسان می‌تواند درباره فلان موضوع جدی باشد و درباره موضوع دیگر نباشد. جدی بودن هنگامی است که انسان نسبت به همه چیز زندگی جدی باشد؛ از جزئی‌ترین امور گرفته تا مهم‌ترین و اساسی‌ترین مسائل زندگی. رابطه انسان با هیچ چیز نباید تصادفی باشد، انسان نباید خود را به پیشامدها بسپارد. انسانی که خود را به پیشامدها می‌سپارد یک انسان سطحی و بی‌ریشه است؛ هر چند روز یا چند سال یکبار چیزی را با جدیت دنبال می‌کند، بعد آن را رها کرده به سراغ چیز دیگری می‌رود. حال آنکه اگر انسان در مورد همه چیز واقعاً جدی باشد - از حفظ سلامت جسم گرفته تا غامض‌ترین مسائل زندگی - کیفیت جدی بودن در سراسر زندگی‌اش وجود خواهد داشت، و در آن صورت نه تنها در جوانی بلکه هنگام پیری هم یک انسان جدی خواهد بود. به نظر من ذهنی که در ابراز عقاید و بازی‌های نظری تند و زیرک است و بسادگی از عقیده‌ای به عقیده دیگر، از تجربه‌ای به تجربه دیگر، و از یک هوس و لذت به لذت و هوس دیگر می‌رود، یک ذهن جدی نیست. چنین ذهنی نه تنها روز به روز گرفتار مسائل بیشتری خواهد شد، بلکه از درک و شناخت مسائل پیچیده زندگی نیز عاجز خواهد بود.

موضوع دیگر مورد بحث، مسئله ترس بود؛ و امروز هم به ادامه بررسی این مسئله می‌پردازیم. می‌خواهیم نه تنها ساختار و ماهیت ترس را بشناسیم، بلکه ببینیم آیا انسان می‌تواند عملاً، عمیقاً و اساساً خود را از پدیده‌ای که آن را ترس می‌نامیم آزاد گرداند؟ اگر در پایان این بحث‌ها تمام ابعاد وجود خویش را از بار سنگین ترس کاملاً آزاد نکرده باشیم - طوری که دیگر نه مسئله‌ای باقی مانده باشد، و نه ضرورت مبادله نظریات توصیفی و خود را در آنها پیچاندن - شرکت شما در این بحث‌ها کمترین فایده‌ای نخواهد داشت؛ و این گردهمایی نیز ماهیت یکی دیگر از انواع سرگرمی‌ها و مشغولیت‌های بی‌هوده را پیدا خواهد کرد؛ این صحبت‌ها هم تبدیل به نوعی محرک خواهد شد، و هر نوع محرک کمک می‌کند به تشدید سنگینی، تیرگی و غیرهشیاری ذهن. شما باید نه فقط نسبت به آنچه در فامیل و مملکت خودتان

می‌گذرد، بلکه نسبت به وقایعی که در سراسر جهان، در آسیا، در آمریکا و در اروپا اتفاق می‌افتد کاملاً آگاه باشید. همه جا علیه نظامهای موجود شورش و طغیان مشاهده می‌شود؛ زیرا نظامی به معنای واقعی وجود ندارد. نظام اجتماعی‌ای که نسل‌های گذشته ساخته‌اند. نظامی که خود ما هم در آن نقش و مسئولیت داریم. چیست؟ همه ما در جنگ‌ها - خواه در شرق اتفاق بیفتد یا در اروپا و آمریکا، یا هر جای دیگر - مسئولیم. همه ما مسئول آشفته‌گی‌ها، بدبختی‌ها و زشتی‌های حاکم بر جهان هستیم. وقتی ما روی فرد تکیه می‌کنیم منظورمان این نیست که فرد را در مقابل اجتماع قرار بدهیم. یک انسان بسیار جندی نه اسیر فردیت و خود مرکزیت است و نه اسیر اجتماع. چنین انسانی به کلی خارج از حیطه فردیت یا ساختمان اجتماعی است؛ او یک انسان کاملاً متفاوت است. فرد یعنی جامعه و جامعه یعنی فرد - اینها جدا از یکدیگر نیستند. در بحث‌های گذشته این موضوع را با دقت بررسی کردیم و دیدیم که چگونه هر یک از ما واقعا و جدا مسئولیم - این یک لفاظی یا تظاهر اخلاقی نیست؛ من عمیقاً این را حس می‌کنم که همه مسئولیم. آنچه ما به نام جامعه ساخته‌ایم چیست؟ جنگ‌ها هنوز در جریان‌اند؛ مهم‌ترین چیزی که برای انسان‌ها مهم است تفوق و پیروزی است؛ افرادی تحت عنوان مذهبی بودن در کلیساها و معابد گردهم می‌آیند و خود را به گفت و شنود یک مقدار نظریات و شعائر بی‌محتوا، عود و کندر سوزاندن و انواع مراسم تشریفاتی مشغول می‌دارند. هر انسان فرزانه‌ای باید علیه هرگونه عمل متظاهرانه و بی‌محتوا - تحت هر عنوانی که هست - بایستد.

و اما وظیفه نسل جوان چیست؟ شرکت در جنگ و کشتن یا کشته شدن، پشت میز یک اداره نشستن و چهل سال جان‌کندن، به معابد پناه بردن، یا به عنوان اعتراض به نظامهای حاکم مواد مخدر مصرف کردن؟! جامعه چه چیز به انسان‌ها عرضه می‌کند؟ به آنچه عرضه می‌کند نگاه کنید. خود شما، به عنوان عضوی از این فرهنگ و جامعه چه چیز دارید که به بشریت عرضه نمایید؟ به نحوه تعلیم و تربیت جامعه بنگرید. تحت عنوان تعلیم و تربیت از افراد میمون‌هایی می‌سازند که کارشان حرکت در قفسی است که جامعه برایشان ساخته است. افراد آدمی تبدیل به متخصصین کامپیوتری و مکانیکی می‌گردند. و همه ما در ایجاد این بدبختی‌ها و آشفته‌گی‌ها نقش موثر داریم. و ما این آشفته‌گی، این بدبختی، و این موفقیت‌های شخصی را که به آن مباحثات می‌کنیم - خواه در زمینه ادبیات باشد، رفتن به ماه باشد، یا کشتن انسان‌ها در میدان نبرد و به خاطر آن مدال افتخار گرفتن - این رنج‌ها و بدبختی‌های دائمی، آشوب‌ها، اضطراب‌ها، پاس‌ها و حرمان‌های ناشی از زندگی مدرن را زندگی می‌نامیم. اینطور نیست؟

نظریات و پیش‌داوری‌های خاص مرا (که ندارم) نپذیرید؛ به آنچه درون خودتان و در پیرامونتان می‌گذرد مستقلاً و مستقیماً نگاه کنید؛ به فرهنگی که در آن زندگی می‌کنید نگاه کنید. فرهنگ اجتماعات بر کسب قدرت، موفقیت، پرستیژ، شهرت و موفقیت قرار دارد؛ و در ضمن همین انسان درگیر بچنین اشتغالات دنیوی، ایده و ادعایی هم به نام خداجویی، حقیقت‌جویی و معنویت‌طلبی دارد که می‌خواهد از طریق مصرف مواد مخدر به اصطلاح روشن‌کننده و گسترش‌دهنده ذهن به آنها دست یابد. و ما نام مجموعه این اشفتگی‌ها و تضادهایی را که به شکل‌های مختلف در روابطمان وجود دارد و منجر به انواع نفرت‌ها، خصومت‌ها، بی‌رحمی‌ها و قساوت‌ها و جنگ‌های بی‌پایان می‌گردد، زندگی می‌گذاریم. این نابسامانی‌ها و رنج‌ها تنها چیزی است که

می‌شناسیم و آن را زندگی می‌نامیم.
و ما برای فرار از این رنج‌ها و اشفتگی‌ها انواع راه‌های فرار را ابداع کرده‌ایم - فرار به وسیله الکل، فرار به وسیله ادبیات، موسیقی، هنر و چیزهای دیگر. از آنجا که نمی‌توانیم مسائل گوناگون زندگی را حل کنیم، طبیعتاً از زندگی می‌ترسیم؛ و چون می‌ترسیم ناچار به جست‌وجوی راه‌های فرار می‌افتیم. چون خود ما شخصاً معنای زندگی و رنج‌ها و مسائل آن را - جز از طریق نظریات فلان قدیس، فروید، یونگ و دیگران - از جمله گوینده این سخنان - درک نمی‌کنیم و نمی‌فهمیم، لاجرم از زندگی می‌ترسیم. ما از شناخته‌ها، یعنی از آنچه در زندگی روزمره با آن سر و کار داریم، از روابطی که درگیر آن هستیم، از جست‌وجوی لذت‌های جنسی و انواع لذت‌های دیگر که همه منجر به رنج بیشتری می‌گردند - می‌ترسیم؛ و می‌کوشیم تا به طریقی بر ترس‌های خود سرپوش بگذاریم، آنرا سرکوب نماییم، یا از آن فرار کنیم. ما می‌کوشیم تا به هر شکل ممکن از زندگی پر رنج خود فرار کنیم؛ زیرا از آن می‌ترسیم. نه تنها از شناخته‌ها، بلکه از ناشناخته‌ها نیز می‌ترسیم؛ از مرگ، و اصولاً از آنچه ورای فرادست می‌ترسیم. و این است زندگی ما. فکر نمی‌کنم این حرف‌ها مبالغه‌آمیز باشد. فکر نمی‌کنم بر چیزی که واقعاً وجود ندارد تکیه بیش از حد می‌کنم. نقشی که ما بر متن زندگی ترسیم کرده‌ایم همین چیزهاست - همین زشتی‌ها، رنج‌ها، ترس‌ها و اشفتگی‌هاست. و هیچ‌امیدی بر این زندگی نیست. هرگونه نظریه فلسفی و نظایر آن صرفاً فرار از واقعیت موجود است. ما اگر واقعاً جدی باشیم باید با واقعیت آنچه هست روبرو گردیم، نباید به خودمان اجازه بدهیم که حتی لحظه‌ای از آن فرار کنیم. و روبرویی با واقعیت، مستلزم شهامت و بی‌پروایی فوق‌العاده است.

موضوع دیگری که بررسی و شناخت آن بسیار اهمیت دارد، مسئله زمان است. انسان وقتی با ترس‌های زندگی و مسائل هستی روبرو

می‌گردد و می‌بیند زندگی به صورتی که هست کاملاً پوچ و بی‌معناست؛ به بیراهه‌های غریب و عجیبی می‌رود؛ یک دنیای زیبای ایده‌آلی متصور می‌شود و آنرا جایگزین واقعیت‌های زشت و کزیه موجود می‌گرداند. و این یکی از شکل‌های فرار از آن چیزی است که هست. برای شناخت این زندگی پوچ پر از رنج و مسکنیت، این هستی آشفته و سردرگم، و برای شناخت همه چیزهایی که کمک به تشکیل چنین زندگی مخوف و فاجعه‌آمیزی کرده‌اند، و برای حل همه این مسائل، نه تنها باید چگونگی مشاهده و مراقبه را بیاموزیم، بلکه لازم است مفهوم زمان را نیز درک کنیم. کلمه "درک" را به معنای درک نظری و ذهنی به کار نمی‌بریم؛ درک و شناخت به معنای واقعی هنگامی تحقق می‌یابد که تمام توجهات را به یک موضوع معطوف گردانی و همه وجود خود را در شناخت آن بگذاریم. اگر من بخواهم زیبایی یک پرنده، یک پروانه، یک برگ، یا ماهیت یک انسان را با همه غموض و پیچیدگی آن بشناسم، نباید تمام توجهام را در آن بگذارم. و هنگامی می‌توانم تمامیت توجه خود را به کار گیرم که شوق و علاقه شناخت چیزها و موضوعات در من وجود دارد؛ هنگامی که واقعا عشق شناخت در من هست. در آن صورت از نگاه کردن به آن موضوع هراسی ندارم. و برای تحقق چنین ادراک و شناختی، نه تنها باید چگونگی نگاه کردن صحیح را بیاموزم، بلکه لازم است ماهیت زمان، فرآیند تفکر و چگونگی اندیشیدن را نیز بشناسم.

درباره مشاهده، توجه، نگاه کردن، و گوش کردن قبلا صحبت کرده‌ایم. فکر نمی‌کنم وقتی می‌گوییم بسیار اندک‌اند کسانی که هنر نگاه کردن به معنای واقعی را بدانند، مبالغه کرده باشیم. نگاه کردن به چیزهای برونی و درونی، به خویشستن خود یا به موضوعات برونی انطور که واقعا هستند. اگر من با دید دوست داشتن یا دوست نداشتن به کسی نگاه کنم، از نگاه کردن واقعی بازمانده‌ام؛ زیرا دوست داشتن یا نداشتن، که ماهیت واکنش، عقیده، سنجش و قضاوت را دارند، مانع نگاه کردن می‌شوند. خوب به این موضوع توجه کنید تا مفهوم واقعی آن را درک کنید. اگر این موضوع بسیار ساده و در عین حال بسیار اساسی را درک نکنیم، درک موضوعات پیچیده‌تر که مستلزم مشاهده و توجه کامل است، برایمان مشکل خواهد بود.

تجربه و دانش قبلی شما را از نگاه کردن و گوش کردن بازمی‌دارد. اگر شما مرا آزار داده یا به من اهانت کرده‌اید و من اکنون با خاطره آن آزار و اهانت به شما نگاه کنم، نمی‌توانم واقعیت شما را ببینم. این یک موضوع بسیار ساده است. من از شما یک تصویر ساختم، و اکنون آن تصویر - تصویر که عبارت از یک ایده است - شما را نگاه می‌کنند؛ بنابراین من مستقیماً شما را نمی‌بینم، آنچه را شما می‌گویید نمی‌شنوم، بلکه نجوای تصویری را می‌شنوم که از شما دارم. تشخیص این موضوع

در رابطه با دیگران بسیار ساده است. ولی وقتی نگاه کردن به خودمان مطرح است، موضوع فوق‌العاده مشکل می‌گردد. پس اولین چیزی که باید به خاطر بسپاریم این است که نگاه کردن به معنای واقعی هنگامی ممکن است که با یک ذهن نو، پاک و سفید نگاه کنیم. تنها در این صورت است که ذهن در نگاه خود آزاد است. اگر آنچه گفتیم، برای همه ما روشن است، اگر آن را به صورت یک واقعیت درونی درک می‌کنیم - نه درک ذهنی و نظری - اکنون می‌توانیم مسئله زمان را بررسی کنیم و بشناسیم.

منظور از زمان آن چیزی نیست که از روی ساعت مشخص می‌کنیم - قطار هتر روز ساعت معینی حرکت می‌کند. منظور ما از زمان فاصله‌ایست که بین ایده و عمل وجود دارد. همه ما نظریات و ایده‌هایی داریم، مثلاً نظریه عدم خشونت - خواه به وسیله کمونیست‌ها ابراز شده باشد، به وسیله کاپیتالیست‌ها یا جماعت کلیسایی. اول ایده وجود دارد، بعد فاصله بین ایده و عمل، یعنی زمان. اکنون خوب به موضوع نگاه کنید تا ببینید در آن فاصله چه چیز نهفته است. وجود ایده برای صیانت نفس و به منظور احساس ایمنی است. این امر واضح است، ولی عمل همیشه کیفیت هم‌اکنونی دارد، مربوط به حال است، نه گذشته و آینده. چون در عملی که مبتنی بر یک ایده نیست - و بنابراین ناشناخته است - خطر و عدم اطمینان و ایمنی نهفته است، ما می‌کوشیم تا عمل را با یک ایده انطباق بدهیم، می‌خواهیم عمل براساس یک ایده باشد تا خود را در مقابل یک پیشامد ناشناخته قرار ندهیم، و احساس ایمنی، احساس لذت و رضایت نماییم. ولی در این جریان یک فاصله وجود دارد؛ و در این فاصله تضاد نهفته است - اینطور نیست؟ من ایده و نظری درباره صحیح و غیر صحیح دارم، نظری درباره خود یا جامعه دارم؛ بعد براساس آن ایده و نظریه عمل می‌کنم. در این صورت همیشه باید بکوشم تا عملم با آن ایده و نظریه انطباق پیدا کند، تا عمل، خود را به ایده نزدیک گرداند. و در این کوشش همیشه تضاد نهفته است. پس یک ایده وجود دارد، یک فاصله، و سپس عمل براساس ایده. و این فاصله یعنی گستره زمان. اکنون می‌خواهیم ببینیم آیا می‌توان به مسئله زمان، و در نتیجه تضاد نهفته در آن و حاصل از آن یکباره و بدون اندیشه تدریج و مرور زمان پایان داد؟ اگر بگوییم تضاد باید به تدریج از بین برود، در حقیقت باز هم داریم براساس یک ایده عمل می‌کنیم و بنابراین در تضاد پیش می‌رویم؛ هنوز هم بین عمل و ایده یک فاصله زمانی ایجاد کرده‌ایم - فاصله بین مثلاً ایده خشونت تا تحقق عدم خشونت. تصویر عدم خشونت در ذهن شما وجود دارد، ولی در فاصله بین خشونت و عدم خشونت شما دارید تخم خشونت می‌کارید. و آن فاصله را فکر به وجود می‌آورد. وقتی شما فکر می‌کنید فردا خوشبخت خواهید شد،

تصویری درباره خود ایجاد کرده‌اید و می‌کوشید تا آن تصویر را به واقعیت درآورید. پس این فکر است که براساس و انگیزه لذت‌جویی می‌گوید فردا خوشبخت خواهم شد، فردا موفق خواهم شد، فردا دنیا به زیبایی بهشت خواهد شد. فکر، فاصله را به وجود می‌آورد. یعنی زمان را این موضوع را شما می‌توانید در خود مشاهده کنید. ببینید، شما قبلاً یک لذت را تجربه کرده‌اید. خواه لذت جنسی بوده است، نگاه به یک چهره دلنشین، لذت تماشای دره‌ها و ابرها و کوه‌ها یا هر چیز دیگر بوده است. شما در لحظه عمل جنسی یا تماشای زیبایی کوه‌ها مسرت و لذت عمیقی را تجربه کرده‌اید. بعد فکر وارد صحنه می‌شود و می‌گوید: من باید آن لذت را حفظ کنم و آن را تداوم بدهم، چه وقت ممکن است دوباره آن را تجربه کنم؟ پس خاطره و تصویر لذت دیروز به وسیله فکر نگهداری می‌شود و خود فکر می‌کوشد تا بار دیگر آنرا تجربه کند. از این اندیشه یک فاصله به وجود می‌آید؛ و این فاصله یعنی زمان. آیا این موضوع را - نه به عنوان یک نظریه، فرضیه، منطق و استدلال، بلکه به عنوان یک واقعیت - هم‌اکنون درون خود مشاهده و درک می‌کنید؟ اگر موضوع را عمیقاً درک کرده‌اید، سوال بعدی این است که چگونه می‌توان به این زمان پایان داد، چگونه می‌توان آنرا متوقف کرد؟ زیرا زمان یعنی رنج - رنج دیروز یا هزاران روز قبل. شخصی که بر او عاشق بوده‌اید مرده یا شما را ترک کرده؛ خاطره او باقی مانده و اکنون ذهن شما به لذت مصاحبت و رنج از دست دادن او می‌اندیشد. ذهن شما مدام به گذشته برمی‌گردد، و خود را در رنج، حسرت و امید و آرزوی آنچه گذشته است فرو می‌برد. چیزی که برای شما وسیله مسرت عمیقی بوده است از اختیارتان خارج شده است، دیگر وجود ندارد؛ اکنون ذهن از طریق اندیشیدن مکرر به آن، رنج و حسرت و اندوه می‌یافتد. پس اندیشیدن به آنچه گذشته است نه تنها علت ایجاد رنج و اندوه می‌گردد، بلکه عامل تداوم آن به صورت زمان نیز هست. این جریان را درون خودتان ببینید. تا هنگامی که فکر این فاصله زمانی را می‌آفریند، وجود رنج و اندوه و تداوم ترس یک امر اجتناب‌ناپذیر است. بنابراین از خود سوال می‌کنیم آیا پایان دادن به این فاصله، که حاصل اندیشیدن فکر در زمان است امکان دارد؟ نه فردا، بلکه هم‌اکنون. وقتی می‌گوییم: "آیا پایان خواهد یافت؟"، به پایان یافتن آن در آینده اندیشیده‌ایم؛ و چنین اندیشه‌ای - یعنی اندیشه تحقق امری در آینده - خود یک تصویر و ایده است - که علت تداوم زمان می‌گردد و ذهن را در خود می‌پیچاند.

توجه به چگونگی عملکرد فکر یک کار بسیار جالب است. فعل و انفعالات و واکنشی را که اندیشیدن می‌نامیم فقط نگاه کن. فکر از کجا نشأت می‌گیرد؟ واضح است که از حافظه. آیا اصلاً بدایت و آغازی

برای فکر وجود دارد؟ پاسخ این سوال را باید درون خود بیابیم. یافتن پاسخ این مسئله یک کنار ذهنی و نظری نیست. من از خود سوال می‌کنم: آیا می‌توانم آغاز و بدایت فکر یا حافظه را کشف کنم و ببینم؟ فکر و حافظه یکا پدیدمانند؛ اگر شما حافظه نداشتید فکر هم نداشتید. پس بدایت فکر چیست یا از کجاست؟ آیا طرح این سوال و یافتن آن برایتان مهم نیست؟ فکر برای ما اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد؛ هر قدر فکر درنگ‌تر و زیرک‌تر باشد، بهتر می‌توانیم آن را وسیله خودنمایی قرار دهیم. می‌بینید که چگونه کتاب‌ها بر است از عقاید و ایدئولوژی‌های زیرکانه و فاضلانها هزارها کتاب را ذهن‌های زیرک و دانشمند پر کرده‌اند از عقاید و نظریات روشنفکرانه؛ و ما هم به ستایش و تحسین آنها می‌پردازیم. ذهن ما به وسیله عقاید دانشمندان و روشنفکر نمایان قالب‌گیری شده است. و ما وقتی صحبت از بهبودی ایده و تصویر می‌کنیم، نظر به تصویر ایده خاصی نداریم، بلکه منظورمان نفس تصویر و ایده‌سازی است.

برای ما اندیشیدن در شکل‌های مختلف آن - در شکل خیال‌ساز، ایده‌آل‌پردازی، ایده و تصویرسازی، بحث، مبادله نظریات، ابزار عقاید استدلالی و تحلیلی بسیار اهمیت دارد. و اکنون می‌خواهیم مجموعه ساختمان‌های نظری را بررسی کنیم و ماهیت آنها را بشناسیم - فرقی نمی‌کند که ساختمان نظری مربوط به کسی و در چه زمینهای باشد، نظریات کلیسا باشد، نظریات کاهنان معابد باشد، یا هر ساختمان نظری دیگر.

ما به عنوان انسان‌هایی که در این دنیای بسیار گریه - با بی‌رحمی‌ها، اضطراب‌ها، ترس‌ها، ناامیدی‌ها و رنج‌های آن - زندگی می‌کنیم، از خود می‌پرسیم: آیا می‌توان به همه این آشفتگی‌ها، رنج‌ها و مسائل - نه به عنوان یک امید و آرزو، بلکه عملاً - پایان داد؟ آیا می‌توانیم ذهن خود

۱. در گلشن راز شیخ محمود شبستری - که به صورت سوال و جواب تدوین شده است - عنوان یکی از سوالات این است: 'بدایت فکر چیست؟' ترجمه دقیق آن چیزی است که کریم‌شهرتی مطرح می‌کند: 'What is the beginning of thought?' - beginning یعنی بدایت، خاستگاه یا آغازگاه.

یادم نیست که پاسخ شیخ شبستری به این پرسش چیست. ولی آنچه خودمان می‌توانیم ببینیم این است که خاستگاه فکر حافظه است؛ و بدایتی هم برای آن نیست. فکر مثل زنجیری است که از کودکی شروع می‌شود و مدام در حال بافته شدن و گسترده‌گی است. ولی به هر حال در طرح این سوال منظور و حکمت دیگری نهفته است - ذهن در کوشش برای یافتن خاستگاه و بدایت فکر، خود بخود کیفیت مراقبت می‌یابد. وقتی ذهن به خاستگاه فکر نوجه می‌کند، عملاً در کیفیت مراقبه است.

را در یک کیفیت نو، پاک و پارسا نگه داریم و با چنین ذهنی به زندگی و مسائل آن نگاه کنیم؟ آیا می‌توانیم خود را از کلاف و شیکه مسائلی که در آن گیر افتاده‌ایم بیرون بکشیم و یک جامعه و دنیای کاملاً متفاوت به وجود آوریم؟

ما می‌بینیم که بین ایده و عمل فاصله و جدایی ایجاد کرده‌ایم؛ و از نظر ما اهمیت ایده بسیار مهم‌تر از عمل است. ولی ایده همیشه مربوط به گذشته است، در صورتی که عمل مربوط به حال است. عمل یک کیفیت زنده است، زیرا در حال انجام می‌گیرد. و ما از حال که حرکت و پویایی زندگی در آن جریان دارد می‌ترسیم؛ به این دلیل گذشته به صورت یک ایده برایمان اهمیتی بیش از حال پیدا می‌کند. در نتیجه ما مرده زندگی می‌کنیم.

یکی از جنبه‌ها و ابعاد زندگی، مرگ است. ما از زندگی، از پیری، از بیماری و رنج و اندوهی که از هنگام تولد تا دم مرگ اسیر آن هستیم، می‌ترسیم؛ از پدیده ناشناخته‌ای هم که آن را مرگ می‌نامیم می‌ترسیم. سراسر زندگی ما در ترس و اندوه می‌گذرد. و انسان به وضوح می‌تواند ببیند که عامل ایجاد ترس فکر است. (خواهش می‌کنم به سیر درون خود بروید. فقط به حرف‌های من گوش نکنید و آن را بپذیرید. سعی کنیم همه با هم به سیر درون خود برویم.) ما هم از زندگی می‌ترسیم و هم از مرگ، هم از شناخته می‌ترسیم و هم از ناشناخته. و عامل ایجاد این ترس، فکر است. من به شان و موقعیت اجتماعی مطلوبی رسیده‌ام، دانش‌ها و تجربیاتی حاصل کرده‌ام که به من نوعی نیروی حیات می‌دهند، به من تحرک و انرژی می‌دهند. و بنیان همه این چیزها بر فکر است. محرک و عامل حفظ شخصیت من فکر است. و من اکنون مدام در دلهره و اضطراب از دست دادن شان و موقعیت خود به سر می‌برم. هر کس تهدیدی برای موفقیت، شان و موقعیت اجتماعی و تملکات من باشد دشمن من به حساب می‌آید و مورد بیزاری و نفرت من خواهد بود. این یک امر کاملاً واضح است. توجه نکرده‌اید که وقتی شخصی در زمینه خاصی بر شما تفوق می‌یابد چگونه دچار ترس می‌گردید و نسبت به آن شخص احساس نفرت و خصومت پیدا می‌کنید؟ (و شما از پارسایی، از خدا، و از یک زندگی معنوی و روحانی دم می‌زنید در حالی که قلبتان پر از کینه و نفرت است.) پس ما همیشه در حالت ترس به خاطر از دست دادن چیزی هستیم. و بزرگ‌تر از همه این ترس‌ها، حادثه‌ایست که انتظار آن را داریم. مرگ. شما به مرگ می‌اندیشید؛ و این اندیشه منجر به ایجاد فاصله بین پدیده در حال زیستن و آنچه مرگ می‌نامیم خواهد شد. فکر از طریق زمان نه تنها ترس از زندگی بلکه ترس از مرگ را ایجاد می‌کند. و از آنجا که مرگ یک حادثه ناشناخته است، فکر می‌گوید بگذار آن را عقب بیندازم، از آن اجتناب ورزم. یا به

آن نیندیشم - ولی عملاً به آن می‌اندیشید. وقتی فکر می‌گویند به آن نخواهم اندیشید، قبلاً به آن اندیشیده است. اندیشه تناسخ که در هندوستان رواج فراوان دارد، ناشی از چنین ترسی است. چگونه می‌توان در کیفیتی ورای اندیشه زندگی و مرگ زیست؟ آیا بین زندگی و مرگ واقعا جدایی هست؟ انسانی که هنر زیستن عمیق در آنات بی‌زمان را آموخته است و ذهنش لحظه به لحظه بر گذشته می‌میرد - بر لذت‌ها، دانسته‌ها، باورها، قضاوت‌ها، تعلقات و بر همه چیزهای حقیرانه‌ای که به وسیله آن این دنیای آشفته و پررنج را با انواع تضادهای درونی و برونی آن آفریده است می‌میرد - از مرگ نمی‌ترسد. ذهنی که بر تعلقات مرده است، چنان ژرفایی می‌یابد و به عمیق هستی در حرکت فرو می‌رود که هرگونه اندیشه گذشته، و همچنین آینده - آینده در شکل اندیشه مرگ - متوقف می‌گردد. پس زندگی یعنی مرگ اگر چگونگی مردن را ندانید چگونگی زیستن را نیز نمی‌دانید.

بسیاری از ما جرأت مردن بر گذشته را نداریم؛ زیرا احساس نایمنی می‌کنیم و می‌خواهیم در پناه تعلقات ذهنی یا واقعی خود احساس ایمنی کنیم. ما ترجیح می‌دهیم خود را در حصاری از شناخته‌ها، در لذت‌ها، تجربه‌ها، دانش‌ها، و حتی در اضطراب‌ها، بدبختی‌ها، رنج‌ها و اندوه‌های گذشته که به آنها عادت کرده‌ایم و برایمان شناخته هستند، فرو برویم، ولی خود را در معرض ناشناخته‌ها قرار ندهیم. (البته از شناخته‌ها نیز می‌ترسیم!)

وقتی فاصله ذهنی بین مرگ و زندگی از میان برخیزد، مفهوم مرگ بر لحظات و بر چیزها را درک خواهی کرد. در آن صورت از یک ذهن فوق‌العاده سرشار، پرشور، نو، پارسا، هشیار و پر طراوت برخوردار خواهی شد. هنگامی که ذهن بر گذشته می‌میرد، زندگی یعنی مرگ. در این کیفیت است که زمان پایان می‌یابد و فکر تنها موقعی عمل می‌کند که یک ضرورت واقعی عمل آن را ایجاب می‌کند، نه در ابعاد دیگر و با انگیزه‌هایی واهی.

*

سوال‌کننده: هنگامی که فکر یک کیفیت خودجوش دارد و هیچ عامل برونی ذهن را مجبور به تفکر نمی‌کند، به نظر می‌رسد که انسان با فکر یکی شده است؛ این دو جدا از یکدیگر نیستند؛ و باز به نظر می‌رسد که انسان می‌تواند تصمیم بگیرد که فکر بکند یا نکند. کریشنامورتی: چرا موضوع را به درونی و برونی تقسیم می‌کنید؟ آیا اندیشه تو مال خود تو است، یا از بیرون و به وسیله عوامل برونی کنترل می‌شود و شکل خاصی می‌یابد؟ مسلماً کنترل می‌شود. فکر ما شرطی شده است. شما به عنوان یک مسیحی، یک کمونیست، یک بودایی به دنیا آمده‌اید. در فرهنگ و جامعه خاصی زندگی کرده‌اید که

ذهن شما را به شکل معینی قالب‌گیری و شرطی‌سازی کرده است. شما به وسیله کتاب‌هایی که می‌خوانید، به وسیله رادیو، تلویزیون، روزنامه‌ها، کشیشان و کاهنان شرطی شده‌اید. و آیا به وسیله حرف‌های من شرطی نشده‌اید؟ امیدوارم که نشده باشید. زیرا اگر چیزهایی که من می‌گویم ذهن شما را شرطی کرده باشد، شما صرفاً یک مقنن‌دار ایده، نظریه و توصیف را پذیرفته‌اید. که فاقد هرگونه ارزش و معناست.

ما درباره چیزی کاملاً متفاوت صحبت می‌کنیم. درباره آزادی. ولی تا زمانی که می‌گوی من، طرز فکر من، فکری که مال من است، و از طریق فکر خود را از انسان‌های دیگر جدا می‌کنی، تحقق آزادی یک امر محال است. ببین، نحوه اندیشیدن تو به گونه خاصی است. آن گونه اندیشیدن تو به خاطر این است که آمریکایی، سوئیسی یا هندی هستی؛ و چیز همین گونه که هست نمی‌تواند طور دیگری باشد. جامعه‌ای که تو در آن به دنیا آمده‌ای فرهنگ مخصوص خودش را دارد؛ و تو در این فرهنگ خاص بارآمده‌ای. این فرهنگ و ساختمان روانی تو را به شکل خاص خودش قالب‌گیری کرده است. کمونیست‌ها میلیون‌ها انسان را شست‌وشوی مغزی کرده‌اند، آنها را تحت فشار و شکنجه قرار داده‌اند تا آن گونه بیندیشند که حزب، رهبر، کمیسر و اتوریت‌ها می‌اندیشند. کلیسا نیز دقیقاً همین کار را به شکل دیگری می‌کند. فرهنگی که تو در آن به دنیا آمده‌ای و اکنون جزئی از آن هستی یک فرهنگ ناهنجار است، فرهنگی است که به علت جنگ‌ها و خشونت‌ها یک جامعه ناسالم و منحرف است. و تو زمانی می‌توانی خود را از اسارت این جامعه و فرهنگ ناهنجار آزاد گردانی که وجودت عاری از ترس باشد. تنها در این صورت است که می‌دانی عشق چیست. ولی تا زمانی که در کساد و چارچوب آن فرهنگ و جامعه قرار داری و درگیر رقابت‌ها، موفقیت‌ها، آزمندی‌ها، حسادت‌ها و کینه‌توزی‌های آن هستی، نمی‌توانی یک انسان آزاده باشی. ممکن است فکر کنی که یک اراده آزاد داری؛ ولی به هر حال جزئی از این جامعه مخرب و وحشتناکی، یک انسان شرطی شده‌ای.

سوال‌کننده: مرگ یکبار چگونه تحقق می‌یابد؟

گريشنامورتی: بسیار ساده - بر یک لذت خاص هم‌اکنون و یکبار به‌میر. تو از سیگار کشیدن یا هر چیز دیگر لذت می‌بری؛ یکبار دل از این لذت برکن - بدون هیچگونه بحث و مجادله با خود، بدون هیچگونه انگیزه، ترس، چون و چرا یا کنترل. فقط بگو تمام شد. در این صورت معنای مرگ بر چیزها را درک خواهی کرد. نه فقط از یک لذت

۱. همانطور که قبلاً متذکر شدم، کلیسا یک موضوع است و آئین حضرت مسیح موضوع دیگر. م.

جزیی مثل سیگار دل برگیر (البته من می دانم که ترک سیگار، مشروب و مواد مخدر برای بسیاری از افراد فوق العاده مشکل است؛ زیرا این چیزها ذهن را تخدیر و آرام می کنند، آن را طوری کرخت، منگ و تیره می کنند که شخص نیازی به فکر کردن پیدا نمی کند). بلکه از هر نوع لذتی بدون بحث و کلنجار رفتن با خود و بدون هرگونه انگیزه دل برگیر معنای مردن این است که تو نمی توانی با آن بحث و چون و چرا کنی؛ تو با مرگ نمی توانی مجادله کنی. پس تو اگر بتوانی بر یک لذت، بر یک میل و هوس بمیری - بدون هیچ واکنشی و بدون احساس ناامیدی - معنای مرگ یکباره بر تمام هستی روانی خویش را با همه تناقضات و پیچیدگی های آن نیز درک خواهی کرد.

بیست و پنجم ژوئیه ۱۹۶۷

فکر می‌کنم درباره مسئله ترس به حد کافی صحبت کرده‌ایم. البته می‌بایست موضوعات جزئی‌تر وابسته به ترس و عوارض نهفته در آن را نیز مورد بررسی قرار دهیم؛ ولی تا وقتی بنیاد ترس و ماهیت آن را کاملاً نشناخته‌ایم بحث از جزئیات مسئله‌ای را حل نمی‌کند. صرف علاقه به شناخت جزئیات ترس، حتی زمانی که در علاقه خود جدی باشیم، دلیل آن نیست که ما واقعاً یک ذهن جدی داریم. جدی بودن نسبت به کل مسئله ترس، مکانیسم تشکیل آن و بررسی چگونگی رهایی از آن بسیار مهم‌تر از پرداختن به جزئیات است. ولی با وجود بررسی چگونگی رهایی از آن باز هم بسیاری از ما اسیر ترس هستیم. به هر حال چون در جلسات گذشته راجع به این مسئله به حد کافی صحبت کرده‌ایم، بهتر است به موضوعات اساسی دیگر پردازیم.

همان‌طور که گفتیم، یک ذهن کوچک، محدود و سطحی نسبت به جزئیات علاقه و جدیت دارد، ولی در برخورد با موضوعات اساسی - موضوعاتی که جدیت بیشتری می‌طلبند - وامی‌ماند و دچار تردید می‌گردد؛ زیرا یک ذهن محدود و کوچک نمی‌تواند وسعت چیزهای نهفته در یک موضوع اساسی را درک کند و ببیند. اگر مایل باشید امروز به بررسی ماهیت ذهن پردازیم. در طریق بررسی این موضوع ممکن است به شناخت بدایت فکر - تمام فکرها - و نیز موضوعی بسیار عمیق‌تر، یعنی عشق، و همچنین درک مفهوم مراقبه نایل گردیم.

متخصصین روان و اعصاب، روانشناسان، تئوریسین‌ها، مدهیبون و روشنفکران ذهن را کم و بیش اینطور تعریف کرده‌اند: ذهن پدیده‌ای است که قدرت به خاطر سپردن دارد، قدرت اندیشیدن - خردمندانه یا غیر خردمندانه - دارد؛ عملکرد آن نه تنها قلمرو امور علمی، مادی و تکنولوژی است، بلکه قابلیت دریافت اشارات و پیام‌هایی ورای ماده نیز دارد. ذهن ظرف ضمیر آگاه و همچنین ضمیر ناآگاه است. مغز، که جزئی از ذهن است، انبار تمام خاطرات آدمی است؛ ذهن نمی‌تواند جدا از جسم باشد؛ و غیره. صرف‌نظر از تعاریفی که به وسیله متخصصین و تئوریسین‌ها برای ذهن شده است، خود ما می‌خواهیم ببینیم ذهن چه پدیده‌ای است؛ می‌خواهیم واقعیت آن را مستقیماً - نه براساس فرضیات

دیگران - بشناسیم. بعد هم می‌توانیم سوال دیگری مطرح کنیم: بدایت فکر چیست؟ آیا می‌توانیم ببینیم فکر چگونه شروع می‌شود؟ کشف مسئله اخیر، خود منجر به کشف مسئله‌ای عمیق‌تر خواهد شد که بعداً به بررسی آن خواهیم پرداخت.

خود ما باید بتوانیم به کشف ماهیت ذهن نائل گردیم؛ ذهن که عبارت از قلمرو آگاهی است، وسیله‌ای است که قدرت اندیشیدن دارد. عامل تشکیل زمان است. و نیز باید بتوانیم ماهیت مغز را که جزیی از ذهن است و براساس آموخته‌های خود واکنش نشان می‌دهد و انبار خاطرات است بشناسیم. آیا خود ما می‌خواهیم واقعا و مستقیماً این چیزها را کشف کنیم، یا می‌خواهیم براساس آنچه دیگران به ما گفته‌اند بررسی و جست‌وجوی خود را آغاز نماییم؟ من فکر می‌کنم این موضوع بسیار مهمی است که آیا خودت چیزی را کشف می‌کنی، یا اینکه کشف دیگران را به حساب کشف و شناخت خود می‌گذاری. آیا خودت می‌توانی ماهیت ذهن را کشف کرده و بعد براساس این کشف پیش بروی و موضوعات دیگر را هم مستقیماً کشف کرده و بشناسی؛ اما اگر تئوری‌ها و نظریات دیگران را درباره ذهن بپذیری، رابطه‌ات با موضوع یک رابطه دست دوم خواهد بود؛ و آنچه ظاهراً کشف می‌کنی به صورت یک تئوری در ذهنت باقی خواهد ماند؛ و تئوری فاقد هرگونه ارزش واقعی است. پس آیا

- چنانکه در زندگی و مسائل و از روی تجربه باز خواهیم نمود، مهم‌ترین عامل رهایی، خروج از خودباختگی و وابستگی به انواع اتوریتها، و به عبارت دیگر در اصلت و خلوص بودن و به صورت دست دوم زیستن است. اگر بگوییم تمام مسائل انسان ریشه در خودباختگی و وابستگی دارد، بهیچ وجه مبالغه نکرده‌ام. این یکی از موضوعات مورد تاکید کربشنامورتی، و از او بیشتر مولوی است. مولوی به شکل‌های مختلف به مسئله خودباختگی و وابستگی اشاره کرده است:
- هر که او اندر نظر موصول شد این خبرها پیش او معزول شد
 هر که را در جان خود بنهد محک هر یقین را بساز داند او ز شک
- یعنی اگر حقیقت را به صورت دست اول دریافتی حرف دیگران برایت اعتباری نخواهد داشت - خودت هر یقین را مستقیماً از شک بازخواهی شناخت.
- عمر در محمول و در موضوع رفت بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
 وقتی بینش و بصیرت نداری، وقتی حقیقت را نمی‌بینی، کسارت مباحثات لفظی و نظری است؛ و مبنای مجادلات و نظریات تو نظریات دیگران است، متکی به چیزهایی هستی که از دیگران می‌شنوی.
- آنکه او را چشم دل شد دیدبان دبدد خواهد چشم او عین‌العیان
 بسا توانس نیست فناع جان او بسل ز چشم دل رسد ابقان او

می‌توانیم بینیم ذهن چیست؟ می‌دانید، برای رفتن به عمق این موضوع، ذهن باید در حالت مراقبه باشد - مراقبه نه براساس یک متد و سیستم، نه با انگیزه حصول نتیجه خاصی - که در این صورت مراقبه به معنای واقعی وجود ندارد. مراقبه به معنای واقعی با ذهنی ممکن است که آزادی نگاه کردن و مشاهده دارد، ذهنی که فوق‌العاده آرام است. و هنگامی که شما به ذهن خود - یعنی به مجموعه آنچه در حیطه خوداشعاری است - نگاه می‌کنید، آیا مشاهده‌کننده‌ای وجود دارد که به بررسی پردازد؟ برای بررسی و شناخت طرز کار این میکروفون، من باید آنرا قطعه‌قطعه کنم، از هم بپاشم و بینم درون آن چیست. ولی آیا در نگاه به مجموعه آنچه در حیطه خوداشعاری و شناخته‌های ذهن است - ذهن که عبارت است از مغز، اعصاب، آنچه در انبار حافظه است و غیره - آیا پدیده مشاهده‌کننده‌ای که به بررسی و آزمایش آن مجموعه پردازد وجود دارد؟ آیا پدیده بررسی‌کننده جدا از آن چیزی است که مورد بررسی قرار می‌گیرد؟ و اگر چنین پدیده جدایی وجود دارد، آیا آن پدیده یک ابداع فکری، و در نتیجه جزیی از خود ذهن نیست؟ و آیا چیزی نیست که خودش مورد بررسی و مشاهده قرار می‌گیرد؟ و آیا در این صورت آن پدیده - که خودش جزیی از ذهن است - می‌تواند ماهیت ذهن را بشناسد؟

و اکنون سوال این است که شناخت ماهیت ذهن بدون یک پدیده جداگانه به عنوان مشاهده‌کننده چگونه ممکن است؟ من می‌خواهم بینم ذهن من چیست؛ ذهنی که می‌اندیشد، مغزی که واکنش نشان می‌دهد، افکاری که از انبار حافظه برمی‌خیزد - با انگیزه‌ها و اشاراتی که از درون من پیام‌هایی دارد - با جست‌وجوها و کنکاش‌هایی که ریشه در خودمرکزیت دارد، با ایده‌ها، باورها، عقاید و همه چیزهایی که در حیطه اشعار است و جزیی از "خود" - چه ماهیتی دارد؟ و من به خود می‌گویم برای یافتن حقیقت این موضوع باید فقط نگاه کنم، باید بینم خاستگاه و بدایت فکر چیست. و هنگامی که می‌گویم من باید این موضوع را بررسی و کشف کنم، آیا "من" بررسی‌کننده جدا از چیزی است که می‌خواهد به بررسی و نگاه به آن پردازد و آن را چنانکه هست، یعنی به

←

چنین انسانی - انسانی که می‌بیند - اسیر اجماع نیست؛ (تواتر یعنی اجماع)، یک انسان دست دوم نیست؛ بلکه اصالت دارد، و با اصالت خود در ارتباط با قضایای زندگی است.

آنکه او از پسرده تقلید جست او به نور حق بیند هر چه هست

صورت ایزکتیو^۱ ببیند؟ اگر "من"ی که در محتویات خوداشعاری، یعنی ذهن را نگاه می‌کند پدیده‌ای جداگانه نیست، پس شناخت ماهیت ذهن و آگاهی نسبت به مجموعه حالاتی که آن را حالات و فعل و انفعالات ذهنی می‌نامیم، چگونه ممکن است؟

قبل از هر چیز من باید نسبت به این نکته کاملاً روشن باشم که آیا مشاهده‌کننده‌ای جدا از ذهن وجود دارد یا نه؟ اگر وجود دارد، آن مشاهده‌کننده قطعاً یک عامل و یک پدیده محصول فکر است، جزیی از "خوداشعاری" است، و بنابراین یک پدیده جداگانه نیست. پس وقتی پدیده جداگانه‌ای وجود ندارد که بگوید من بررسی کرده‌ام و شناخته‌ام، شناخت ذهن در جامعیت و کلیت آن چگونه ممکن است؟ چنین شناختی مستلزم یک ذهن بسیار منظم و با انضباط است. نه نظم و انضباطی که ذهن بر خود تحمیل می‌کند، نه انضباط به وسیله کنترل، سرکوبی و غیره. نفس مشاهده و بررسی، خود عین انضباط ذهن است. من می‌خواهم به بررسی و درک و کشف یک موضوع نائل گردم. بدین منظور از خود می‌پرسم که آیا مشاهده‌کننده - یعنی پدیده‌ای که بررسی می‌کند - جدا از ذهنی است که آن را مشاهده می‌کند؟ برای یافتن پاسخ این سوال که آیا مشاهده‌کننده از مشاهده‌شونده جداست، من نیاز به یک ذهن بسیار منضبط و منظم دارم، نه انضباطی که از طریق انطباق با یک طرح و الگوی خاص حاصل می‌شود؛ زیرا ما در اینجا هیچ طرح و الگوی قبلی نداریم. پس نفس مطرح کردن این سوال که ماهیت ذهن چیست و اینکه آیا پدیده جداگانه‌ای به عنوان عامل مشاهده ذهن وجود دارد یا نه، انضباط لازم را به وجود می‌آورد. و چون این انضباط حاصل انطباق یا کنترل نیست، یک انضباط آزادست - انضباط و آزادی وابسته به یکدیگرند. آیا مطالبی که تا اینجا گفتیم، روشن است؟ - "روشن" نه به معنای فهمیدن ذهنی و نظری مطالب، بلکه مشاهده آنها درون خود. آیا در این سیر و سلوک درونی شما هم با من هستید؟ آیا داریم با هم پیش می‌رویم؟ اگر شما ذهن خود را از همه اعتقادات، استنتاجات، باورها و پیش‌داوری‌ها آزاد گردانید و تنها این سوال را در آن مطرح کنید که آیا مشاهده‌کننده از مشاهده‌شونده جداست؟ نفس این سوال، که با یک ذهن ساده، پاک و سفید مطرح می‌شود، دری از اشراق، بینش و بصیرت بر ذهن می‌گشاید که تا عمق حقیقت موضوعات پیش می‌رود.

حال که می‌دانیم مشاهده‌کننده جزیی از مشاهده‌شونده است و ذهن، یا مجموعه دانسته‌های در حیطه ذهن به غلط خود را به مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده تقسیم کرده است، در چگونه کیفیت و حالتی می‌توان نسبت به مجموعه آنچه ذهن نامیده می‌شود، آگاه بود؟ من اکنون می‌دانم

که مشاهده‌کننده عین مشاهده‌شونده است؛ می‌دانم پدیده‌ای که همه این چیزها را مشاهده می‌کند جزئی از ذهن است. در این صورت وقتی از خود سوال می‌کنم ذهن چیست؟ - و در طرح این سوال مشاهده‌کننده وجود ندارد - حالت ذهنی من چگونه حالتی است؟ چه حالتی است که محتویات خوداشعاری یا محتویات ذهن را با مرزها و محدوده‌ها و هر چه که در آن هست، می‌بیند؟

بگذارید سوال را به این صورت مطرح کنیم: آگاه بودن یعنی چه؟ من آگاهم به اینکه روی این سکو نشسته‌ام، رنگ‌های مختلف را می‌بینم، چادری را که زیر آن نشسته‌ایم می‌بینم، نسبت به صدای جریان آب هشیار و آگاهم، به عبور چند نفر انسان از کنار خود آگاهم. آیا در چنین آگاهی نسبت به این چیزها، مشاهده‌کننده‌ای وجود دارد که بگوید من نسبت به آن رنگ و رنگ دیگر به طور جداگانه آگاهم؟ وقتی پیش‌تر رفتیم، با توجه به اینکه می‌دانیم قلمرو دانسته‌ها یا حیطه خوداشعاری محدود است و بنابراین کیفیت آزاد بودن در آن محدوده نیست، سوال بعدی‌مان این خواهد بود که آیا امکان رفتن به ماورای این محدوده وجود دارد؟ آیا می‌توان چیزی را ورای این محدوده تجربه کرد؟ و اگر می‌توان، پدیده‌ای که تجربه می‌کند، کیست؟

پس من می‌خواهم مفهوم آگاهی را درک کنم. می‌خواهم ببینم آگاه بودن یعنی چه. من نسبت به همه چیزهای دور و برم آگاهم؛ و اکنون از خود سوال می‌کنم آیا من به عنوان مشاهده‌کننده‌ای جدا از آنچه مشاهده می‌شود آگاهم، یا بدون مشاهده‌کننده آگاهم؟ ببینید، شما می‌دانید عشق چیست - آیا مشاهده‌کننده‌ای وجود دارد که بگوید من عاشقم؟ و اگر مشاهده‌کننده‌ای وجود دارد، آیا آنچه عشق نامیده می‌شود واقعاً عشق است؟ عشق به معنای واقعی هنگامی وجود دارد که مشاهده‌کننده در غیبت مطلق است. اگر مشاهده‌کننده در غیبت نیست، عشق تبدیل به نفرت، حسادت، رنج، اضطراب و حالات دیگری شده است که نشانی از عشق در آن نیست. با وجود مشاهده‌کننده، میل، هوس و لذت وجود دارد، نه عشق.

درک مفهوم آگاهی و توجه بسیار مهم است. ما این سوال را مطرح کرده‌ایم که ذهن چیست؟ - زیرا می‌خواهیم بدایت و آغاز فکر را بشناسیم. و بعد از طرح سوال از خود می‌پرسیم پدیده‌ای که می‌خواهد این موضوعات را جست‌وجو کند و بشناسد کیست؟ چه عامل یا چه کسی پاسخ این سوالات را درخواهد یافت؟ اگر این عامل جزئی از خوداشعاری، یا جزئی از فکر است، در این صورت قادر به کشف و جست‌وجو نخواهد بود. آنچه می‌تواند به کشف و شناخت دست یابد، تنها آگاهی است. آیا در حالت و کیفیت آگاهی پدیده‌ای وجود دارد که آگاه است، یا بگوید من باید آگاه باشم، باید تمرین آگاهی کنم؟

هم‌اکنون که به آسمان آبی نگاه می‌کنید، عمق و رفعت آن را می‌بینید، به کوه‌ها و ابرها نگاه می‌کنید، وقتی نسبت به همه اینها آگاهی، آیا می‌گویید من آگاهم؛ یا تنها آگاهی وجود دارد؟ - اگر چه با چشم آنها را می‌بینید. نفس دیدن آنها بدون ایجاد مشاهده‌کننده، یعنی آگاه بودن کامل. آیا وقتی به آن درخت نگاه می‌کنید، بدون حضور نگاه‌کننده نسبت به آن آگاهی؟ - نگاه‌کننده یعنی پدیده‌ای که اطلاعات و دانش‌هایی نسبت به درخت دارد و اکنون از طریق آن دانش‌ها و اطلاعات و تصاویر و سمبل‌ها به درخت نگاه می‌کند - که در این صورت نسبت به واقعیت درخت به صورتی که هست کاملاً آگاه نیست. آیا این موضوع روشن است؟

بگذارید موضوع را ملموس‌تر گردانیم. وقتی شما به همسر خود نگاه می‌کنید، آیا از طریق تصویری که از او دارید نسبت به وجود او آگاهی، یا آگاهی شما یک آگاهی مستقیم است - آگاهی نسبت به واقعیت، بدون هیچگونه تصویری که عامل مشاهده است؟ در اینگونه روابط نگاه بدون تصویر بسیار مشکل است. من می‌توانم به آسمان، به رودخانه، به درخت‌ها و به ابرها آنطور که هستند نگاه کنم، زیرا اینها تأثیر مستقیمی روی احساسات و واکنش‌های من ندارند؛ ولی از کسی که سال‌ها است با او زندگی می‌کنم مسلماً تصاویری دارم - همانطور که او از من دارد. ما در رابطه با انسان‌ها وقتی صحبت از آگاهی می‌کنیم معمولاً منظورمان این است که تصویری نسبت به تصویر دیگر، یا به عبارت دیگر، تصویر نسبت به خودش آگاه است. و هنگامی که چنین تصویری به عنوان مرکز مشاهده‌کننده وجود دارد، جدایی و بنابراین تضاد پیش می‌آید. و وقتی تضاد وجود دارد، آگاهی غیر ممکن است. برای آزادی از تضاد باید آگاهی وجود داشته باشد؛ و برای تحقق این آزادی مرکز دیگری نباید به وجود آید که آگاه بر تصویری باشد که از خود یا از دیگری ساخته‌ایم. پس آیا آگاهی نسبت به تمام محتویات ظرف ذهن، یعنی نسبت به حیطه خوداشعاری، با تمام محدودیت‌ها و مرزهای آن وجود دارد که در آن آگاهی "مرکزی" وجود نداشته باشد، یا بگوییم عامل آگاهی "مرکز" نباشد؟ (توجه داشته باشید که محتویات خوداشعاری عین مرز و محدوده ذهن است - من هندو یا بودایی‌ام، فرهنگ و تجربیات مخصوص به خود را دارم - این محتویات عین حصار محدودکننده ذهن‌اند.)

اکنون داریم نزدیک می‌شویم به کشف این حقیقت که ریشه، بدایت و آغاز فکر، خوداشعاری است - خوداشعاری علت جدایی مشاهده‌کننده از مشاهده‌شونده، و در نتیجه عامل دوگانگی است. اجازه

بدهید موضوع را به شکل دیگری بیاوریم: شما چگونه خودتان مستقیماً کشف خواهید کرد که فکر - هرگونه فکری - با چه مکانیسمی در ذهن می‌جوشد و آغاز می‌شود؟ آیا تا به حال چنین سوالی را برای خود مطرح کرده‌اید؟ اگر مطرح کرده‌اید، پاسخ آنرا چگونه می‌یابید؟ برای جست‌وجو، شناخت و درک هر چیز، ذهن یعنی تمام محتویات خوداشعاری - نه جزئی از آن - باید کاملاً آرام باشد. اینطور نیست؟ اگر من بخواهم به شما نگاه کنم، و شما را کاملاً روشن و دقیق ببینم، ذهنم باید بسیار آرام باشد، بدون هرگونه پیشداوری، بدون تصاویر، بدون پیچ‌ها و گف‌وگوهای درونی باشد. من باید همه اینها را کنار بگذارم تا بتوانم شما را به روشنی ببینم. و تنها در آن صورت است در صورتی که ذهن از پیشداوری و تصاویر آزاد است، و بنابراین آرام - که من می‌توانم واقعاً شما را مشاهده کنم.

خواهش می‌کنم به سوال بعدی خوب توجه کنید: آیا من و شما می‌توانیم آغاز و بدایت فکر را مشاهده کنیم؟ تنها در کیفیت سکوت است که من می‌توانم بدایت فکر را مشاهده کنم - نه هنگامی که ذهن در کیفیت جست‌وجو است، یا در حالت پرسش و انتظار یافتن پاسخ آن. بعد از طرح این سوال که "بدایت فکر چیست؟"، و بعد از آرام گرفتن و سکوت کامل ذهن است که من متوجه می‌شوم و درمی‌یابم که فکر چگونه شکل می‌گیرد. وقتی آگاهی نسبت به بدایت فکر وجود دارد، نیازی به کنترل فکر نیست. همانطور که می‌دانید، نه تنها در مدرسه و دانشگاه، بلکه مسن‌تر هم که می‌شویم، همیشه وقت زیادی را صرف کنترل فکر می‌کنیم: "این فکر خوب است"، "آن فکر بد است"، "این فکر لذت‌بخشی است و من باید آن را ادامه بدهم"، "آن فکر زشتی است که باید آن را سرکوب کنم"، و غیره. ما مدام در حال کنترل و سرکوبی فکرها هستیم. بنابراین یک کشمکش بلاانقطاع بین افکار ما در جریان است: ذهن ما صحنه یک تعارض و کشمکش دائمی است؛ یک تمایل علیه تمایل دیگر در حال تعارض و کشمکش است، یک لذت می‌خواهد روی بقیه لذت‌ها سلطه و کنترل پیدا کند، و غیره. ولی اگر نسبت به بدایت فکر آگاهی وجود داشته باشد، تضادی بین فکر به وجود نمی‌آید.

آیا مطالبی که می‌گویم، مهمل است، یا معنایی در آن وجود دارد؟ من فکر می‌کنم چندان بی‌معنا نباشد! می‌دانید، زندگی در تضاد یک زندگی کاملاً عبث و بی‌معناست - تضاد با خود، با همسایه، با عقاید، و هر نوع تضادی منجر به تنش، فشار و کشش روح انسان می‌گردد. زیستن در تضاد، جسم و روح را به سرعت فرسوده و شکسته می‌کند؛ بنابراین باید ببینیم آیا کیفیتی از ذهن وجود دارد که در آن حتی لحظه‌ای از زندگی انسان در تضاد و کشمکش نگذرد؟ تجربه‌ آنگونه زیستن هنگامی ممکن

است که انسان بدایت و خاص‌نگاه فکر را کشف کند و بشناسد. اگر ذهن، بدون اشعار بر "مرکز" به چنین کشفی نایل گردد، فکر کیفیت آشفته‌گی و کشمکش نخواهد داشت؛ در مقابل هر فکری یک فکر متضاد وجود نخواهد داشت؛ در آن صورت تنها فکر هست، نه فکرهای مخالف و مغایر.

انسان زمانی می‌تواند بدایت فکر را ببیند که ذهن در کیفیت سکوت باشد. نه سکوت از طریق دیسپلین، کنترل، یا انواع به اصطلاح مدیتیشن و اینجور بازی‌ها، بلکه سکوت طبیعی و خودبخود. تنها در کیفیت سکوت است که کشف و درک چیزها ممکن می‌گردد، تنها در کیفیت سکوت است که ذهن می‌تواند به چیزی کاملاً بدیع، نو و ناشناخته دست یابد. آن چیز بدیع و نو از بطن سکوت متولد و متبلور می‌گردد. و سکوت چیزی نیست که بتوان آن را پرورش داد، چیزی نیست که از سرهم کردن فکر حاصل بشود؛ هر آنچه محصول فکر باشد مرده است، یک پدیده متحجر است، و در آن تضاد نهفته است. پس انسان هنگامی به کشف بدایت فکر - هر فکری، نفس فکر - نایل می‌گردد که ذهن در سکوت کامل است. و وقتی تنها فکر وجود دارد، نه فکر خاصی، ذهن فارغ از تضاد است. این واقعیت را درک نمی‌کنید؟ تنها تمایل وجود دارد؛ و تضاد هنگامی ایجاد می‌گردد که تمایل به یک چیز در مقابل تمایل به عکس آن وجود دارد. و وقتی انسان از طریق توجه می‌کوشد تا بدایت تمایل را کشف کند، می‌بیند تنها تمایل هست، نه تمایلات متناقض. برای درک همه این قضایا ذهن باید در کیفیت سکوت باشد؛ و این سکوت یعنی مراقبه. ذهنی که فوق‌العاده زنده، هشیار و حساس است به کشفیات و یافته‌های خود نمی‌چسبد و آن را را در خود انبار نمی‌کند. در این کیفیت انسان به چیز دیگری دست می‌یابد که ورای تجربیات و دانسته‌های کهنه و مرده است. چنین ذهن زنده و هشیاری چراغ و راهبر خویش است - بی‌آنکه برای حرکت نیازی به تجربه داشته باشد. بسیاری از ما همیشه در آرزو و جست‌وجوی نوعی تجربه‌ایم؛ خواه تجربه رفتن به ماه باشد، تجربه بینش به وسیله مواد مخدر و گسترنده ذهن باشد، تجربه رازهای عارفانه باشد؛ یا حتی تجربه جنسی، تجربه ثروت، قدرت، موقعیت اجتماعی، سلطه و انواع تجربیات دیگر. و این جست‌وجوها بدان جهت است که ما از درون تهی، سطحی و بی‌مایه‌ایم؛ فاقد غنای روانی هستیم و فکر می‌کنیم بدون انواع تجربیات، ذهنمان یک ذهن کرخت، تیره، نادان، سنگین و کاسد و کاهل خواهد بود. به این دلیل است که مدام کتاب پشت کتاب می‌خوانیم، از این موزه به آن موزه می‌رویم، به کنسرت و تماشای فوتبال می‌رویم، در انواع مراسم شرکت می‌کنیم و مدام در جست‌وجوی نوعی تجربه هستیم. ولی هرگز از خود سوال نمی‌کنیم که

در تجربه چه چیزها نهفته است، و آیا اصولاً از طریق تجربه انسان به چیزی نو و بدیع دست می‌یابد؟ هر نوع تجربه مستلزم شناخت قبلی چیزی است که تجربه می‌شود؛ در غیر این صورت تجربه نیست. من از قبل نسبت به آنچه از طریق تجربه حاصل می‌کنم شناخت دارم. تجربه در حیطه دانسته‌هاست و بنابراین هیچ چیز نو در آن وجود ندارد. پس ما یک حقیقت اساسی را کشف کرده‌ایم؛ و آن این است: ذهنی که مدام در آرزو و جست‌وجوی تجربیات وسیع‌تر و عمیق‌تر است، یک ذهن سطحی و محدود است، زیرا همیشه با خاطرات و دانسته‌های قبلی خود زندگی می‌کند؛ و آنچه در حیطه خاطرات و دانسته‌هاست، هرگز یک چیز نو نیست. ذهنی که در سکوت است و حرکت خود را از سکوت آغاز می‌کند، یک ذهن تجربه‌کننده نیست.

اما سوال این است که یک ذهن آرام و در سکوت که تجربه‌ای را در خود انباشته نمی‌کند - چگونه می‌تواند عمل کند و از عهده امور زندگی برآید؟ متوجه سوال هستید؟ آیا ذهنی که در سکوت است و فارغ از تجربه‌های انباشته، می‌تواند از عهده وظایفی برآید؟ هر کس وظیفه خاصی بر عهده دارد و باید کار معینی به عنوان منشی، آشپز، تکنیسین، کارمند اداره و غیره انجام بدهد. انجام این کارها نیاز به تجربه، اطلاعات و دانش‌های قبلی دارد. حال سوال این است که یک ذهن پاک و آرام، یعنی ذهنی که تجربیاتی را در خود انبار نمی‌کند چگونه می‌تواند از عهده کارهای روزمره زندگی برآید؟

وقتی ما چنین سوالی را مطرح می‌کنیم در حقیقت سکوت را دارای منافات با عمل دانسته‌ایم؛ ولی طرح سوال به این صورت غلط است. ذهن هم می‌تواند در کیفیت سکوت باشد و هم از عهده وظایفی برآید. شاید این تشبیه موضوع را روشن کند: یک ذهن در سکوت مثل طبل است که شما ضربه‌ای بر آن می‌زنید و طبل صدای مناسب را منعکس می‌کند، اما لحظه‌ای بعد باز هم تهی و ساکت است. طبل به خودش نمی‌گوید من ساکنم - و چگونه می‌توانم از عهده وظایف اداره برآیم؟ پس دریافتیم که تمام قلمرو دانستگی یا خودآشعاری - دانسته‌های عمیق و سطحی، پنهان یا آشکار - همه جزئی از فرآیند اندیشیدن است. دانستیم که انسان زمانی می‌تواند نسبت به آغاز و بدایت فکر آگاه باشد که سکوت وجود دارد؛ زمانی که مرز و محدوده‌ای برای دانستن وجود ندارد. این را نیز دانستیم که تحقق همه اینها نیاز به ذهنی با یک انضباط طبیعی و خودبخود دارد؛ نه انضباط به منظور رسیدن به یک نتیجه.

اگر همه اینها برایمان روشن شده است، اکنون به طرح سوال دیگری می‌پردازیم عشق چیست؟ لازم است به بررسی این موضوع پردازیم که آیا عشق کیفیت و پدیده‌ای است در حیطه دانستگی و خودآشعاری، یعنی در حیطه فکر؟ من می‌گویم من عاشق توام، عاشق وطنم، عاشق

خدایم، عاشق کتابم، عاشق مقام و منصبم. ما کلمه عشق را با احساس و هیجانی شدید به کار می‌بریم، ولی نسبت به معنای واقعی آن چنددان توجیهی نداریم. وقتی شما به کسی می‌گویید من عاشق توام، منظورتان چیست؟ مفهوم واقعی این کلمه چیست؟ بعضی‌ها آن را به عشق دنیایی و مادی و عشق الهی، پاک و مقدس تقسیم کرده‌اند.

آیا عشق، میل و هوس است؟ ... نگویند نه؛ زیرا برای بسیاری از ما عشق چیزی بیشتر از یک میل، هوس و لذت نیست. هوس و لذتی که محرک آن حواس است. لذت ناشی از ارضای تمایلات شهوی، لذت وابستگی به فلان قوم و ملت و فامیل در مقابل قوم و ملت و فامیل دیگر. ما لذت ناشی از اینگونه وابستگی‌ها و تعلقات را عشق می‌نامیم. وابستگی‌ای که نتیجه آن کشتن انسان‌های دیگر است. نتیجه آن نفرت و حسادت و کینه‌ورزی است. ولی آیا این‌ها عشق است؟ در اینگونه عشق‌ها میل تملک، میل سلطه یا تسلیم و وابستگی نهفته است؛ لذت و میل ارضای تمایلات و هوس‌ها نهفته است؛ نیاز به یک تکیه‌گاه و همدل و همراه نهفته است. و همه اینها وسیله‌ای است برای فرار از خود. و آیا این عشق است؟ آیا عشق چیزی ورای این آشفتگی‌ها و اضطراب‌های فکری نیست؟

اگر بگوئیم عشق چیزی است ورای تعلقات فکری، این سوال مطرح می‌شود که در آن صورت چه بر سر فرزند و همسر و فامیل من خواهد آمد؟ آنها و خود من نیاز به حمایت و ایمنی داریم. ولی باید توجه داشته باشیم که احساس تعلق و ایمنی با عشق ماهیتی کاملاً متفاوت دارند و از دو مقوله‌اند. تعلق در حیطه دانستگی است، و عشق ورای فکر است، ورای دانسته‌ها و ورای زمان است. هنگامی که ذهن خود را از اسارت فکر - فکر که حاصل زمان است - آزاد گردانند، به کیفیتی دست می‌یابد که عشق به معنای واقعی است. و "بودن" و عمل کردن تنها از موضع چنان کیفیتی بودن و عمل کردن است.

سوال دیگر مرتبط به بحث امروز، موضوع زیبایی است. آیا زیبایی در بیرون است، یعنی در ابزارکت، یا در دید مشاهده‌کننده؟ یا نه این است و نه آن؛ بلکه زیبایی هنگامی وجود دارد که مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده کاملاً در غیبت‌اند.

غیبت مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده - و در نتیجه ادراک زیبایی - زمانی تحقق می‌یابد که پاکی، پارسایی و خلوص کامل و واقعی وجود دارد. نه پارسایی کشیشی که وظیفه خود را پارسایی می‌دانند. با خشونت‌ها و سختی‌ها و تعصب‌های آن؛ و نه تسلیم بودن به مقررات و ضوابط کلیسا. پارسایی در سادگی عقاید نیست، مربوط به نوع رفتار یا لباس و غذای خاصی نیست؛ سادگی هنگامی وجود دارد که فروتنی به معنای واقعی وجود دارد. که در آن صورت هرگونه اندیشه جاه‌طلبانه،

هرگونه تلاش برای رسیدن و به دست آوردن مفقود است. تنها در این کیفیت است که انسان خود را همان جایی که هست می‌پذیرد، در این کیفیت است که تنها اولین قدم وجود دارد؛ و اولین قدم یک قدم جاودانه است.

بدون درک و شناخت ماهیت زیبایی، عشق و مراقبه، زندگی در رنج و اندوه و تضاد خواهد گذشت، و چنین زندگی‌ای چندان معنایی ندارد. شما ممکن است برای اینکه معنایی به زندگی بدهید به مواد مخدر، به ارضای غرایز جنسی یا به هرگونه لذت دیگر پناه برید؛ ولی وابستگی به هرگونه مواد مخدر، به هر نوع فکر یا به هرگونه لذت نتیجه‌ای جز تشدید تضاد، اندوه، بدبختی و آشفتگی نخواهد داشت.

*

سوال‌کننده: وقتی شما درباره مسئله تجربه صحبت می‌کردید، من به یاد یک تجربه شخصی افتادم. سال‌ها بود که من آرزو می‌کردم بنا یک گلایدر پرواز کنم؛ و همیشه می‌اندیشیدم که در این کار چه لطف و زیبایی شکرافی نهفته است. اتفاقاً دیروز شانس تجربه آن برایم پیش آمد و یک ساعت پرواز کردم. پس از پایان پرواز وقتی نشستم، احساسم این بود که انگار قبلاً آن کار را تجربه کرده‌ام و نیازی به تجربه جدید نبوده است. در واقع این تأیید موضوعی است که شما به آن اشاره کردید. کریشنامورتی: سوال‌کننده می‌گوید دیروز با گلایدر پرواز کرده زیرا می‌خواست است یک تجربه جدید داشته باشد.

۱. glider

۲.

هفت دریا را درآشامد، هنوز کم نگرده سوزش آن حلق سوز

همین معنا را می‌رساند. مجنون وقتی به لیلی می‌رسد احساس می‌کند که دردی از او درمان نشده است؛ احساس می‌کند این آن چیزی نیست که او در جست‌وجویش بوده. عاشیقی که در حضور معشوق نامه‌های عاشقانه می‌خواند (داستانی که قبلاً به آن اشاره کردیم) در پاسخ سوال معشوق که "چرا با وجود حضور من نامه عاشقانه می‌خوانی؟" چنین می‌گوید:

گفت اینجا حاضری اما ولیک من نمی‌بایم نصیب خویش نیک

آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال نیست این دم گر چه می‌ینم وصال

به حرف مولوی و کریشنامورتی هم کار نداشته باش، به زندگی خودت توجه کن. بعد از اینکه لیسانس گرفتی آیا احساست اینطور نبود که انگار قبلاً آن را داشته‌ای؟ هویت فکری جز این نمی‌تواند باشد؛ زیرا بنیادش بر کف و حجاب است؛ آنچه را هم حاصل می‌کند کف و حجاب است و حجاب نمی‌تواند تغذیه و تقویت‌کننده روح باشد، نمی‌تواند انسان را سیر کند.

سوال کننده: می‌خواستم خودم این کار را بکنم. کریشنامورتی: خودت بکنی - شکلی دیگر از تجربه. و وقتی فرود آمد دریافت که تجربه ابداً جدید نبوده است - انگار قبلاً آن را تجربه کرده است. ببین آقا، چرا اصولاً شما در آرزو و جست‌وجوی تجربه هستید - خواه تجربه گلایدر، سکس، کوه‌نوردی، مصرف مواد مخدر، تجربه نوعی سبکی و انبساط روحی و غیره؟ چرا در جست‌وجوی تجربه هستید؟ - اول این سوال را برای خودت مطرح کن. و اگر تو هیچ تجربه‌ای نداشتی - حتی یک تجربه - چه می‌شد؟ چه اتفاقی برای شما می‌افتاد؟ آیا چنین چیزی، یعنی اینکه هیچ تجربه‌ای نداشته باشی، ممکن است؟ وابستگی ما به تجربه ناشی از این است که تجربه ما را بیدار نگه می‌دارد؛ تجربه برای ما حکم نوعی "چالش" و وسیله مبارزه و محرک را دارد؛ حکم لگدی را دارد که ما را از خواب بیدار می‌کند. بدون تجربه - تجربه به عنوان محرک و چالش - ما به خواب می‌رویم. اگر تغییرات سیاسی ایجاد نشود، اگر عوامل متضاد در ما وجود نداشت که آنها را به جان یکدیگر بیندازیم، اگر همه چیز روال عادی خودش را داشت و پیش می‌رفت و هیچ چیز مزاحمتی برای ما ایجاد نمی‌کرد، خیلی زود به خواب می‌رفتیم. برای بسیاری از ما محرک و چالش لازم است؛ و این چالش‌هاست که ما را بیدار می‌کند. بدون تجربه - تجربه به عنوان محرک و چالش - ما به خواب می‌رویم. اگر تغییرات سیاسی ایجاد نشود، اگر عوامل متضاد در ما وجود نداشت که آنها را به جان یکدیگر بیندازیم، اگر همه چیز روال عادی خودش را داشت و پیش می‌رفت و هیچ چیز مزاحمتی برای ما ایجاد نمی‌کرد، خیلی زود به خواب می‌رفتیم. برای بسیاری از ما محرک و چالش لازم است؛ و این چالش‌هاست که ما را بیدار نگه می‌دارند. به این دلیل است که ما وابسته به تجربه‌ایم - خواه تجربه لذت‌بخش یا رنج‌آور.

ولی وقتی می‌بینیم که وابستگی به چالش‌ها و تجربیات ذهن ما را سنگین‌تر، کراخت‌تر و تیره‌تر می‌کنند و واقعاً ما را در بیداری نگه نمی‌دارند چرا دست از آنها برنمی‌داریم؟ طی چند هزار سال تجربه انسان هنوز نیاموخته است که نباید با کوچک‌ترین مستمسک و بهانه انسان دیگری را بکشد. بنابراین انسان از خود می‌پرسد چرا ما اینهمه در جست‌وجوی تجربه هستیم، و آیا اصولاً انسان می‌تواند بدون هرگونه چالش و محرک بیدار و هشیار باشد؟ سوال واقعی این است - می‌فهمید؟ من همیشه وابسته به یک محرک، نوعی چالش و وسیله مبارزه و محرک است، حکم لگدی را دارد که ما را از خواب بیدار می‌کند. بدون تجربه - تجربه به عنوان محرک و چالش - ما به خواب می‌رویم. اگر تغییرات سیاسی ایجاد نشود، اگر عوامل متضاد در ما وجود نداشت که آنها را به جان یکدیگر بیندازیم، اگر همه چیز روال عادی

خودش را داشت و پیش می‌رفت و هیچ چیز مزاحمتی برای ما ایجاد نمی‌کرد، خیلی زود به خواب می‌رفتیم. برای بسیاری از ما محرک و چالش لازم است؛ و این چالش‌ها هستند که ما را بیدار نگه می‌دارند. به این دلیل است که ما وابسته به تجربه‌ایم - خواه تجربه لذت‌بخش یا رنج‌آور.

ولی وقتی می‌بینیم که وابستگی به چالش‌ها و تجربیات ذهن ما را سنگین‌تر، کمرخت‌تر و تیره‌تر می‌کنند و واقعاً ما را در بیداری نگه نمی‌دارند چرا دست از آنها برنمی‌داریم؟ طی چند هزار سال تجربه انسان هنوز نیاموخته است که نباید با کوچک‌ترین مستمسک و بهانه انسان دیگری را بکشد. بنابراین انسان از خود می‌پرسد چرا ما اینهمه در جست‌وجوی تجربه هستیم، و آیا اصولاً انسان می‌تواند بدون هرگونه چالش و محرک بیدار و هشیار باشد؟ سوال واقعی این است - می‌فهمید؟ من همیشه وابسته به یک محرک و تجربه هستم - با این امید که در من نوعی شور، نیرو و هیجان ایجاد کند؛ ذهن مرا فعال، تیز و هشیار گرداند؛ ولی چنین نمی‌کند. در این صورت از خود سوال می‌کنم که آیا می‌توانم بدون وابستگی به هرگونه محرک و تجربه، خود را نه فقط در ارتباط با موضوعات خاصی، بلکه به طور کلی و در تمام روابط، کاملاً بیدار و هشیار نگه دارم؟ به عبارت دیگر آیا من می‌توانم خود چراغی فرا راه خویش باشم، بدون وابستگی به هیچگونه چراغی؟ - و البته این بدان معنا نیست که من یک انسان خودبین و از خودراضی هستم. فقط می‌خواهم ببینم آیا می‌توانم به رهبری نور درونی خود حرکت کنم؟ - نوری که تحت تاثیر هیچگونه محرک پرونی نیست و زوال‌ناپذیر است؟ برای کشف این موضوع باید عمیقاً به درون خود بروم و کاملاً خود را بشناسم؛ باید تمام زوایای پنهان وجود خود را در معرض آگاهی قرار بدهم. باید نسبت به "خود" - که عبارت است از شعور فردی و اجتماعی - در کلیت و جامعیت آن آگاه گردم. هنگامی که از حصار "خود" خارج گشتم، آن نور زوال‌ناپذیر در من مشتعل خواهد گشت.

ما از زندگی چه می‌خواهیم و در جست‌وجوی چه هستیم؟ نمی‌دانم وقتی این سوال را به طور جدی برای خود مطرح می‌کنیم، چه پاسخی برای آن می‌یابیم. آیا نیازها، جست‌وجوها و تلاش‌های ما براساس تمایلات درونی خودمان است یا تحت تأثیر اوضاع و احوال و شرایط برونی؟ اگر رفتارها و تلاش‌هایمان تحت تأثیر اوضاع و شرایط محیط باشد، کار ما صرفاً ایجاد تغییراتی در آن اوضاع و احوال خواهد بود؛ می‌خواهیم آنها را بهتر، مطلوب‌تر خوشایندتر و رضایت‌بخش‌تر نماییم. و اگر هدف‌ها و خواسته‌هایمان تحت تأثیر عواملی است که ریشه در قالب، فرهنگ و زمینه تربیتی خاص خودمان دارد، در آن صورت نیز خواسته‌ها، هدف‌ها و آرزوهایمان همه در حد ادراک همان قالب و زمینه محدود خواهد بود. و اگر جست‌وجوها و تلاش‌هایمان براساس تمایلات درونی است، آنچه واقعاً در جست‌وجویش هستیم، لذت هر چه بیشتر و وسیعتر است.

کدام یک از این عوامل محرک خواسته‌ها، آرزوها، جست‌وجوها، تلاش‌ها و هدف‌های ماست و آنها را شکل می‌دهد؟ به نظر می‌رسد که اکثر ما همیشه در جست‌وجوی چیزی هستیم - لذت بیشتر، رضایت بیشتر، تجربیات وسیع‌تر و عمیق‌تر. بعضی هم که تا حدی جدی‌تر به نظر می‌رسند می‌گویند در جست‌وجوی حقیقت‌اند. کلمه "حقیقت" یک کلمه مبهم و کش‌دار است که به سادگی می‌تواند اسباب فریب و گمراهی انسان بشود. جست‌وجوی حقیقت کار ذهنی نیست که خود را به پیشامدها سپرده است؛ و گهگاه نیز میل جست‌وجوی حقیقت در آن ایجاد می‌گردد. جست‌وجوی حقیقت به معنای واقعی مستلزم مراقبت و مشاهده مستمر و پایدار است، مستلزم نگاه کردن به تمام ابعاد زندگی و درک جامعیت آن است. نه توجه به یک گوشه زندگی یا از یک بعد و یک جهت خاص. اگر ما در جست‌وجوی لذت بیشتر هستیم - که اکثراً هستیم، و گیریم اشکالی هم در آن نباشد - باید توجه داشته باشیم که لذت بیشتر متضمن رنج و ترس بیشتر است. و اگر جست‌وجوها و خواسته‌هایمان واکنشی شرطی است که از تمایلاتمان نشأت می‌گیرد یا تحت تأثیر شرایط و اوضاع و احوال محیط است، حاصل آن نیز

وابستگی، اسارت و رنج و اندوه خواهد بود. اما اگر انسان‌هایی با تأمل و واقعاً جدی باشیم، در رابطه با تمام قضایای زندگی جدی خواهیم بود. باید در مورد همه چیز زندگی جدی بود. نه فقط در مورد جست‌وجوی حقیقت، جست‌وجوی لذت یا خشنودی‌های آنی و زودگذر؛ بلکه در ارتباط با همه چیز، خواه پختن یک غذا باشد، رابطه با یک انسان باشد و هر چیز دیگر. به نظر من همه ما باید نسبت به تمام قضایای زندگی فوق‌العاده و با یک ضرورت بسیار مبرم جدی باشیم؛ زیرا همه ما در رنج‌ها، بدبختی‌ها، جنگ‌ها، بی‌رحمی‌ها و خشونت شدیدی که حاکم بر زندگی است، مسئولیم.

(خواهش می‌کنم کسانی که واقعاً علاقه‌ای به موضوعات ندارند و صرفاً به خاطر وقت‌گذرانی یا از روی کنجکاوی آمده‌اند، همین الآن بریزند و بروند - این کار خیلی بهتر است. ولی اگر اصولاً می‌توانید نسبت به چیزی جدی باشید، بمانید و به آنچه گفته می‌شود در حد توان خود توجه کنید.)

من قویاً احساس می‌کنم که هر یک از ما - ما که مسئول ناپسانمانی‌ها، رنج‌ها و بدبختی‌های زندگی هستیم - باید یک تحول اساسی در ساختمان روانی خویشتن خود به وجود آوریم. زیرا هر یک از ما نه تنها فردیت خویش، بلکه فرهنگ اجتماع را نیز در خود داریم. همه ما هم فردیم و هم جامعه. و شخصیت فرد، و فرهنگ جامعه ترکیب عجیب درهم و برهمی است از انواع کیفیت‌ها و عوامل متناقض. در ما هم خشونت هست و هم نرمش، هم لذت‌طلبیم و هم پر از رنج و ترس و نفرت، هم پر خاشاک و ستیزه‌جوییم و هم با گذشت و ملایم - که گاهی این غلبه دارد و گاهی آن. هستی ما اسیر آشوب و ناهماهنگی بسیار شدیدی است.

ما نه تنها مسئول اجتماع، بلکه مسئول خود نیز هستیم - مسئول آنچه انجام می‌دهیم، آنچه می‌اندیشیم و آنچه احساس می‌کنیم. صرف جست‌وجوی حقیقت یا لذت، بدون شناخت این معجون درهم و برهم - معجون متناقضی که در آن هم خشونت هست و هم ملایمت، هم رافت هست و هم بی‌رحمی؛ هم رشک‌ورزی و حسادت و آزمندی و نفرت هست و هم انواع کیفیت‌های دیگر - یک کار بی‌معنی و بیهوده است. تا زمانی که یک تحول بنیادی در ساختمان روانی ما ایجاد نشده است، صرف جست‌وجوی لذت بیشتر یا جست‌وجوی حقیقت یک کار عبث است. تا آنجا که تاریخ نشان می‌دهد، و حتی قبل از آن، انسان همیشه در جست‌وجوی چیزی ورای خویشتن خود و محدودیت‌ها و ناتوانی‌های آن بوده است - چیزی به نام حقیقت، یک کیفیت ماورای زمان، چیزی غیر متعین، توصیف‌ناپذیر، غیر قابل سنجش و بی‌نام و نشان - زیرا زندگی او همیشه در تیرگی و ملالت می‌گذرد؛ زندگی او

بسیار تهی و بی معنی است؛ وجود او پسر از رنج و اندوه است. رنج کهولت و مرگ، رنج اسارت در پنجه انواع تضادها و آشفتگی های درون خویش؛ و رنج های دیگر زندگی او را به کلی تهی از روح و معنا کرده است. انسان در یک کلاف رنج گیر افتاده است؛ و برای فرار از آن - و به دلیل عدم درک معنای زندگی و پیچیدگی های آن - همیشه در جست و جوی چیزی و رای خود، چیزی با معناتر از این هستی پر ادبار، چیزی غیر قابل زوال و خارج از حیطه فکر و دخالت شرارت های آدمی بوده است. و چون نتوانسته به آنچه جست و جو می کند دست یابد، با ایمانی از روی ناامیدی خود را در پناه یک مرشد، یک فرقه، یک حزب و یک ایدئولوژی قرار داده است. و لایذ می داند که ایمان متعصبانه به هرگونه ایدئولوژی منجر به خشونت می گردد. زیرا انسان هستی خود را عبارت از تصاویر، عقاید و ایدئولوژی های خود می داند؛ و ناچار است به هر قیمت از آنها، یعنی از "خود" دفاع کند. و در دفاع، خشونت نهفته است. و شکر خدا، به طوری که می بینیم انسان ها هر چه بیشتر و بیشتر دارند ایمان خود را از دست می دهند؛ هیچکس دیگر به هیچ چیز باور و ایمان ندارد. ^۱ با سست شدن ایمان، افراد یا دچار نوعی بدبینی می گردند و یک روحیه تلخ و ترش پیدا می کنند؛ یا یک فلسفه جدید ذهنی و روشنفکر مآبانه ابداع می کنند و به وسیله آن احساس رضایت و دلخوشی می نمایند. ولی ریشه مسئله همچنان لاینحل باقی مانده است.

مسئله واقعی و اساسی این است که چگونه می توان یک تحول بنیادی در این دنیای درهم و برهم، آشفته و پر از مسکنیت ایجاد کرد - نه تنها تحول برونی، بلکه تحول در بنیاد هستی خویشتن خود. تنها بعد از ایجاد چنین تحولی است که اگر شوق کشف حقیقت و ماوراء در شما وجود داشته باشد می توانید از یک موضع و زمینه پاک و آزاد حرکت کنید و پیش بروید. ولی تا زمانی که چنان تحولی ایجاد نشده است، هرگونه تلاش برای دست یافتن به حقیقت و ماوراء، یک کار بیسپوده است. در طریق جست و جوی حقیقت و یافتن پاسخ این مسئله که این چیزها به نام ماوراء و لازمان وجود دارد یا نه، هیچکس نمی تواند راهنمای تو باشد جز خودت. و تو زمانی می توانی پاسخی برای معمای

۱. گاهی انسان از بعضی حرف های این مرد، که اغلب برخوردش با مسائل انسان یک برخورد اصولی و ریشه ای است، حیرت می کند. از دست دادن ایمان و اعتقاد مسئله ای را حل نمی کند - که تو به خاطر آن می گویی شکر خدا.

۲. وقتی خودت می گویی ریشه مسئله لاینحل باقی مانده است، بی ایمانی چه شکر خدایی دارد؟! انسان ها ایمان خود را از دست داده اند و به فلسفه پرچی پناه برده اند - این چه مسئله ای را حل کرده است؟!

ناشناخته و ماوراء بیایی که از اسارت "خود" رها شده باشی.

هدف ما در این بحث‌ها چگونگی ایجاد یک تحول بنیادی و واقعی نه تنها در دنیای آشفته و پر رنج برونی بلکه یک تحول عمیق و اساسی در هسته وجودی خویشتن انسانی خودمان است. وجود روانی بسیاری از ما به قدری نامتعادل و آسیب‌پذیر است، و بقدری اسیر خشم، آزمندی و خودمركزیت هستیم که وقتی امور زندگی بسر وفق مرادمان نمی‌گردد، فوق‌العاده آشفته و رنجیده می‌شویم. در چنین دنیایی با اینگونه روابط انسان واقعا درمی‌ماند که چه باید کرد؛ وظیفه هر یک از ما به عنوان انسان‌هایی که در چنین اوضاع و احوال آشفته و ناهنجاری زندگی می‌کنیم، چیست؟ این یک سوال بسیار مهم است. و من نمی‌دانم وقتی ما چنین سوالی را برای خود مطرح می‌کنیم آیا اصولا پاسخی برای آن داریم؟ آیا انسان می‌تواند واقعا کاری بکند؟ می‌داند، من و شما، یعنی انسان‌هایی که در این اوضاع درهم و برهم زندگی می‌کنیم، با یک سوال بسیار جدی مواجه هستیم: آیا می‌توانیم یک تغییر اساسی در دنیای آشفته برونی و همچنین در ساختمان روانی خویشتن خود به وجود آوریم؟ برای حل مسائل زندگی چه می‌توان کرد؟ آیا دیگری باید به ما بگوید که چه باید کرد؟ در طول تاریخ بسیاری کسان - کاهنان و کشیشانی که ظاهرا مسائل زندگی را بهتر از ما مردم عادی و عامی درک می‌کنند - چیزهایی گفته‌اند؛ ولی آنها نیز پاسخی که واقعا گره‌گشا باشد نیافته‌اند و مسئله انسان همچنان لاینحل باقی مانده است. فلسفه‌یافان و روشنفکران با نظریات سفسطه‌آمیزشان ما را به جایی نرسانده‌اند. بنابراین آیا امید بستن به آنها و متکی بودن به چیزهایی که گفته‌اند کافی نیست؟ ما نمی‌توانیم بیش از این متکی به دیگران باشیم؛ هیچ مرشد، معلم و اتوریتته‌ای وجود ندارد جز خود تو انسان و روابطی که با دیگران و با زندگی داری. وقتی انسان با این حقیقت روبرو می‌گردد و آن را درک می‌کند، یا دچار یأس شدید می‌گردد - که نتیجه‌اش بدبینی، خودباختگی و افسردگی روحی است؛ یا درک می‌کند که خود کاملا مسئول زندگی خویش و مسائل آن است؛ و در این صورت به انتظار لطف و ترحم شخص دیگری مثل خودش نمی‌نشیند. بسیاری از ما به زندگی وامی‌مانیم و دیگران را مسبب خوب و بد زندگی خویش تصور می‌کنیم؛ تقصیر همه چیز را به گردن دیگران می‌گذاریم، آنها را ملامت می‌کنیم، یا می‌کوشیم تا ترحم و دلسوزی آنها را جلب نماییم. و این کار مانع بزرگی است در طریق شناخت و رهایی.

چگونه من و تو انسان می‌توانیم در این دنیای آشفته زندگی کنیم و در عین حال از یک وجود روانی سالم، متعادل، منطقی، خردمندانه و بدون هیچگونه تضاد، نفرت و خشونت برخوردار باشیم؟ به نظر من این سوالی است بسیار مهم که هر یک از ما باید پاسخ آن را شخصا بیابیم.

بیانید امروز با هم به یک سیر درونی برویم. نه سیر و مشغولیتی در سطح الفاظ و مفاهیم ذهنی و نظری. می‌خواهیم از طریق یک سیر درونی به حالت و کیفیت ذهنی‌ای دست یابیم که در آن هرگونه تضاد و آشفتگی مفقود است. و چون این کیفیت نتیجه یک سیر و سلوک مستقل و مستقیم است، در آن نه خودباختگی و انکاء هست و نه میل سلطه و حاکمیت. برای تحقق چنان کیفیتی همه ما باید در این سیر درونی شرکت جویم و با هم باشیم. و چنین سیری مستلزم توجه کامل است. نه تمرکز، توجه و تمرکز دو کیفیت کاملاً متفاوتند. ذهن در حالت تمرکز عملاً چه وضعیتی دارد؟ این را در خودتان بینید. وقتی شما روی یک چیز تمرکز می‌کنید، وقتی فکر را به زور وامی‌دارید تا روی یک چیز خاص تمرکز یابد، ذهن کیفیت مقاومت و دفاع پیدا می‌کند؛ کیفیت حفظ یک چیز و طرد چیز دیگر را پیدا می‌کند، انگار دیواری در ذهن ایجاد می‌کنید، چیز خاصی را درون آن قرار می‌دهید و ذهن را وامی‌دارید تا تنها به همان چیز بیندیشد. تمرکز یک جریان محصورکننده و مستثنی‌کننده است، و توجه یک کیفیت شامل و دربرگیرنده همه چیز. می‌دانید حضور داشتن یعنی چه؟ یعنی توجه کامل به همه چیز، یعنی گوش کردن تمام عیار به صدای قطاری که از کنارتان می‌گذرد، یعنی گوش کردن با تمامیت ذهن و هوش و حواس به آنچه می‌شنوید، یعنی دیدن و احساس کردن کامل همه چیز بدون هرگونه مرز و محدوده ذهنی. تنها در چنین کیفیتی از توجه است که می‌توانیم به سیر اعماق وجود خود برویم.

گفتیم مسئله این است که همه ما به عنوان انسان‌هایی که در این دنیای پرآشوب درونی و برونی زندگی می‌کنیم - دنیایی که در آن هم خشونت هست و هم ملایمت، هم پر از خصومت و نفرت است و هم مسرت‌ها و شادمانی‌های اتفاقی و زودگذر - چگونه می‌توانیم یک تغییر بنیادی در زندگی و در هستی روانی خویشتن خود به وجود آوریم؟ و در سیر و سلوک تا اینجا پیش آمدیم که دانستیم تنها راه تحقق چنان تغییر و تحولی توجه کامل است. (در این موقع نقیصی در میکروفون ایجاد شده است که مشغول رفع آن هستند و صحبت ادامه می‌یابد.) هم‌اکنون وضعی پیش آمده است که حواس مرا پرت و تجزیه می‌کند. هم میل دارم بینم آنجا چه خبر است و هم در مقابل این میل مقاومت می‌کنم؛ زیرا می‌خواهم به صحبت خود ادامه دهم. بنابراین یک تضاد وجود دارد. متوجه هستید؟ و در چنین تضادی ذهن نمی‌تواند صحیح و روشن عمل کند. یک ابزار مکانیکی خراب شده و باید اصلاح بشود. اکنون در حالی که من به این موضوع می‌اندیشم، باید روشن و صحیح هم صحبت کنم، باید در اندیشه‌ام تناقضی وجود نداشته باشد. ولی در

نفس تمرکز، مقاومت و تناقض نهفته است؛ و اینها مانع اندیشیدن روشن می‌گردند. حال آنکه اگر ذهن من در کیفیت "توجه" کامل باشد، هیچ عاملی نمی‌تواند حواس مرا تجزیه و پرت کند. در کیفیت توجه به صحبت ادامه می‌دهم و در آن صورت ذهنم درگیر تضاد و تناقض نیست. در چنین توجه کاملی است که ما می‌توانیم به خود نگاه کنیم؛ و هر قدر - از طریق توجه و مشاهده - بیشتر خود را بشناسیم، ذهن به عمق بیشتری در خود نفوذ می‌کند و به ورای شناخته‌ها و آن ساختمان لفظی، توصیفی و نظری می‌رود؛ و در حقیقت خود را از لابلای کلاف تصاویر، اوهام و تمایلات و خواسته‌های خودش بیرون می‌کشد.

پس ما باید خود را کاملاً بشناسیم؛ انطور بشناسیم که هیچ گوشه‌ای پنهان باقی نمانده باشد؛ حتی در سلول‌ها و پستوهای ذهنمان هیچ چیز باقی نمانده باشد که ذهن به آن سر نکشیده و ناشناخته مانده باشد.

بعد سوال این است که آیا شما باید این کار، یعنی عمل شناخت را، قدم به قدم، از طریق تجزیه و تحلیل، بررسی و باز نمودن یک به یک لایه‌های خوداشعاری انجام دهید - یعنی به مرور زمان - یا یکباره؟ من آدمی خشن، رشک‌ورز و حسودم. حالا آیا از طریق تجزیه و تحلیل باید بفهمم که چرا اینطورم، چه انگیزه‌هایی موجب خشم و حسادت من است، و تمام ابعاد وسیع و پیچیده "خود" را باز کنم و همه چیز را قدم به قدم و به مرور زمان بشناسم، یا اصولاً طریق کاملاً متفاوت دیگری وجود دارد؟ خواهش می‌کنم سعی کنید تا حقیقت این موضوع را به روشنی دریابید. من می‌توانم خود را تجزیه و تحلیل کنم، می‌توانم خود را نگاه کنم (اگر بخواهم) - بدون هیچگونه حجاب و پندار، بدون هیچگونه تعبیر - می‌توانم خود را چنان روشن نگاه کنم که انسان چهره خود را در آینه می‌بیند. بعد شروع می‌کنم به تجزیه و تحلیل، سعی می‌کنم علت و محرک هر رفتار، هر فکر و هر احساس را بیابم. ولی این کار مستلزم زمان است. تجزیه و تحلیل روزها، ماه‌ها و سال‌ها وقت خواهد برد. حال آنکه در طول زمانی که من مشغول تجزیه و تحلیل و کوشش برای یافتن علل رفتارها و احساساتم هستم، شخصیتم تحت تأثیر و فشار انواع عوامل قرار دارد و مدام در حال تغییر است. پس وقتی من زمان را در جریان شناخت خود دخالت می‌دهم، باید به این واقعیت توجه داشته باشم که دارم می‌کوشم تا یک پدیده مدام در حال تغییر را بشناسم؛ و در این صورت شناختی به معنای واقعی صورت نخواهد گرفت. "خود" یک پدیده غامض و بگرنج است؛ پدیده‌ای است فعال، پویا و متغیر که مدام در تلاش "شدن" است، مدام از چیزی روی می‌گرداند و به چیز دیگری روی می‌آورد، چیزی را می‌پذیرد و چیزی را طرد و نفی می‌کند؛ و من باید تمام حرکات و فعل و انفعالاتی را که در این پدیده حادث می‌شود زیر مراقبت و توجه قرار بدهم تا آن را

بشناسیم. یا این کار را می‌کنم (یعنی تجزیه و تحلیل)، یا کار دیگری که معمولاً افراد می‌کنند و آن را به حساب خودشناسی و حل مسائل روانی خویش می‌گذارند. بسیاری افراد خود را با یک چیز بزرگ‌تر از خود، مثلاً با ملت، با دولت، با فامیل خود؛ یا با یک ایده و تصویر ذهنی - در شکل شخصیت فرضاً بودا یا حضرت مسیح - همگون می‌کنند و می‌کوشند تا رفتار خود را با آن الگوی شخصیتی - شخصیت مسیح و بودا - انطباق بدهند. حال آنکه اولاً آن طرح و الگوی شخصیتی - شخصیتی که باید باشند - انعکاس تصاویر ذهنی خودشان است؛ ثانیاً در نفس تلاش برای انطباق با آن طرح و الگوی ذهنی تضاد نهفته است. این‌ها کارهایی است که انسان برای حل مسئله "خود" طی قرون متمادی مشغول به آن بوده است: یا تجزیه و تحلیل برای دست یافتن به علل و ریشه مسائل؛ یا همگونی با یک چیز، و بر آن چیز، که انعکاس تصاویر ذهنی خود انسان است، نام‌های مختلف نهادن؛ یا انکار و نفی کامل همه چیز و خود را به پیشامدها سپردن با این امید که شاید اتفاقی بیفتد، طوری بشود و همه مشکلات حل گردد. انسان برای حل مسئله "خود" این راه‌ها و بسیاری راه‌های پیچیده‌تر را هم آزموده است؛ به انواع مواد مخدر پناه برده است. مصرف مواد مخدر مخصوص دنیای مدرن ما نیست؛ سه چهار هزار سال پیش مردم چین و هندوستان برای فرار از ملالت یکنواختی زندگی، برای فرار از تهی بودن خویش و فقر روحی مواد مخدر مصرف می‌کرده‌اند. انسان برای فرار از "خود" همیشه به نوعی سرگرمی و مشغولیت نیاز داشته است. خواه سرگرمی از طریق تماشای فوتبال باشد یا به معبدی رفتن و موعظه کاهنی را گوش کردن - فرق نمی‌کند، ماهیت هر دو یکی است.

پس اگر شما واقعاً و عمیقاً درک می‌کنید که هیچ یک از این کارها و مشغولیت‌ها طریق صحیح رهایی نیست - زیرا در همه آنها زمان نهفته است و در نتیجه تداوم و تشدید خشونت و نفرت و رنج - همه آنها را کلاً و یکباره کنار بگذارید. شما دریافته‌اید که هیچیک از این کارها به رهایی نمی‌انجامد. مثل این است که شخصی می‌خواهد به جنوب برود ولی راه شمال را در پیش گرفته است. این شخص همین که دریاابد به راه اشتباه می‌رود، بلادرنگ متوقف می‌گردد و پشت به شمال و رو به جنوب به راه می‌افتد. وقتی انسان دریافت که تمام تلاش‌های او در طول تاریخ اشتباه بوده و او را به جایی نرسانده است - مهم نیست که چه کسی او را متوجه این اشتباه می‌کند - دست از این تلاش‌ها برمی‌دارد و با دیدی کاملاً متفاوت به خود می‌نگرد - بدون اندیشه زمان در ارتباط با "خود" و شناخت آن قرار می‌گیرد.

می‌دانید، مسئله انسان پدیده بغرنج و پیچیده‌ای است که آن را "خود" می‌نامیم - پدیده‌ای که ترکیبی است از ترس‌ها، امیدها، کینه‌توزی‌ها، نفرت‌ها، آزمندی‌ها، جاه‌طلبی‌ها و آرزوها. همه این چیزها یعنی "خود". اکنون سوال این است که آیا من می‌توانم مجموعه این پدیده را به طور کامل و یکباره نگاه کنم و همه محتویات آن را بشناسم؟

ببینید، حقیقت چیست؟ درک حقیقت و احساس آن، با زیبایی و عشق و شکوه نهفته در آن چگونه ممکن است؟ درک حقیقت زمانی ممکن است که ذهن تجزیه شده و تکه‌تکه نباشد؛ زمانی که ذهن شکسته نیست و بنابراین تمامیت هر چیز را در خود منعکس می‌کند. هنگامی که شما تمامیت خود را نگاه می‌کنید - نه این جزء یا آن جزء را - حقیقت وجود خویش را با تمام پیچیدگی‌های آن شناخته‌اید.

آیا انسان می‌تواند یا چنان "توجه‌ای کامل به خود نگاه کند که همه چیز یکباره و در یک آن خود را بر ذهن باز نماید؟ این کار برای بسیاری از ما فوق‌العاده مشکل است؛ زیرا ما هرگز به طور جدی با مسئله "خود" برخورد نکرده‌ایم؛ ما هرگز به خود نگاه نکرده‌ایم، هرگز. ما معمولا دیگران را ملامت می‌کنیم، یا خود را آنطور که واقعا هستیم نگاه نمی‌کنیم، بلکه همه چیز را توجیه و تحریف می‌کنیم و سرسری از آن را می‌گذریم. شما هنگامی می‌توانید هستی خود را در جامعیت آن نگاه کنید که تمام توجه‌تان را در نگاه بگذارید. در چنین توجهی جایی برای ترس نیست؛ زیرا وقتی تمام ذهن، حواس، اعصاب و چشم و گوش شما کلا در کیفیت نگاه و توجه باشد، فضایی خالی نمانده است تا ترس، تضاد یا تناقض در آن جای گیرد. و وقتی با چنین دید کامل و عمیقی به خود نگاه کردید، می‌توانید به قسمتهای عمیق‌تر وجود خود نفوذ کنید. در به کار بردن کلمه عمیق‌تر منظور من مقایسه نیست. آخر ما همه چیز را با دید مقایسه نگاه می‌کنیم - عمیق در مقابل سطحی، خوشبختی در مقابل ناخوشبختی - ما همیشه چیزی را با چیز دیگر می‌سنجیم. وقتی من می‌گویم باید به عمق بیشتری از وجود خود بروم، عمق بیشتر یک کلمه مقایسه‌ای است. ولی آیا واقعا حالتی به نام عمیق و سطحی وجود دارد؟ وقتی من می‌گویم یک ذهن سطحی، کوچک، بسته و محدود دارم، از کجا می‌دانم که چنین ذهنی دارم؟ از اینجا که ذهن خود را با ذهن شما - که روشن‌تر، با استعدادتر، با هوش‌تر و آگاه‌تر است - مقایسه کرده و به این نتیجه رسیده‌ام که ذهن من سطحی، محدود، و بسته و تیره است. ولی آیا بدون مقایسه می‌توانم پی ببرم به اینکه یک ذهن سطحی و کوچک دارم؟ آیا من هم‌اکنون می‌دانم گرسنه‌ام به دلیل اینکه دیروز گرسنه بوده‌ام؟ نه؛ گرسنگی من یک واقعیت است که بدون مقایسه هم وجود دارد. پس من کلمه عمیق‌تر

را بدون مقایسه به کار می‌برم.^۱ ذهنی که همیشه درگیر مقایسه و سنجش چیزی با چیز دیگر است، لاجرم اسیر وهم و پندار خواهد بود. وقتی من خود را با شما، که از من زرنگ‌تر و باهوش‌ترید، می‌سنجم، به کوشش و تلاش می‌افتم تا من نیز همانند شما بشوم. در جریان این تلاش و کوشش دیدن من نسبت به واقعیت هستی خودم بسته می‌شود و مدام به تصویر و پندار باهوش‌تر و زرنگ‌تر می‌اندیشم. پس وقتی من دریافتم که مقایسه در هر شکلی که باشد منجر به ایجاد توهم و رنج بیشتر می‌گردد، وقتی دریافتم که تجزیه و تحلیل، همگونی خود با یک چیز بزرگ‌تر - خواه آن چیز بزرگ‌تر دولت باشد، یک مرشد یا یک ایدئولوژی باشد یا هر چیز دیگر - منجر به تضاد و رنج و بیگانگی بیشتر با خود می‌گردد، دید مقایسه و سنجش را به طور کلی کنار می‌گذارم. در آن صورت ذهن من از طلب، جست‌وجو، جنگ انداختن، شدن، انتظار و اندیشه رسیدن دست می‌کشد و در نتیجه فارغ از هرگونه وهم و تصویر و خیال شده است. (و این بدان معنا نیست که ذهن من از چیزها به همان صورتی که هستند راضی است و با آنها خواهد ساخت.) ذهنی که دست از مقایسه، شدن و جنگ انداختن برمی‌دارد، می‌تواند در بعدی کاملاً متفاوت با آنچه اکنون هست حرکت کند. زندگی کنونی ما در رنج، جست‌وجوی لذت، و ترس‌هایی می‌گذرد که ذهن را در خود گرفته‌اند و ذهن به آنها آموخته شده است. این ترس‌ها، لذت‌ها و رنج‌ها ماهیت حرکت ذهن و قلمرو فعالیت آن را محدود کرده‌اند. هنگامی که ذهن فارغ از ترس و رنج و لذت می‌گردد، در بعد و قلمرو دیگری حرکت خواهد کرد. در آن صورت وجود انسان پر از شادمانی و شغفی خواهد بود که ماهیت آن کاملاً متفاوت با لذت است. لذت حاصل فکر است؛ همانطور که ترس نیز حاصل فکر است؛ ولی شغف و شادمانی عمیق و واقعی در حیطه فکر نیست. در چنین کیفیتی ذهن از هرگونه تضاد، از هرگونه دوگانگی، از اندیشه من و او و از هر نوع تعین فارغ گشته است.

واضح است که الفاظ و کلمات را بیش از این بارای توصیف واقعیت و محتوای آن حالت نیست. لفظ غیر از واقعیت است.

۱. اگر هیچ انسانی روی کره زمین وجود نداشت - که در آن صورت امکان مقایسه وجود نداشت - آیا من می‌توانستم تصویری از عمیق و سطحی داشته باشم؟ گمان نمی‌کنم.

۲. identification

۳.

حال من اکنون بیرون از گفتن است آنچه می‌گویم نه احوال من است

واقعیت درخت غیر از کلمه "درخت" است. تاکنون ما در سطح الفاظ و توصیف‌ها بوده‌ایم؛ و لفظ و توصیف نمی‌تواند در را بگشاید. آنچه می‌تواند حصار را بگشاید "توجه" و آگاهی مستمر است؛ آگاهی نسبت به کل فعل و انفعالاتی است که درون انسان جریان دارد. آگاهی نسبت به چگونگی سخن گفتن، راه رفتن، اندیشیدن و همه چیز. موضوع قابل تشبیه به تمیز کردن یک اتاق است برای ایجاد نظم و ترتیب در آن. اما ایجاد نظم و ترتیب به یک معنا واجد چندان اهمیتی نیست و به یک معنا هست. نظم لازم است، اما کمکی به گشودن پنجره اتاق نمی‌کند. اراده و تمایل تو نیز در گشودن پنجره تأثیری ندارد. تو نمی‌توانی آن "ناشناخته" را طلب کنی، نمی‌توانی به جست‌وجوی آن بروی. تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که اتاق را تمیز و مرتب نگه داری. و تمیز نگه داشتن وجود خود یعنی ایجاد فرزاندگی، فضیلت و پارسایی در آن. نه فرزاندگی، پارسایی و فضیلتی که هدف آن حصول نتیجه‌ای است؛ بلکه فرزاندگی، پارسایی و فضیلت به خاطر خود آنها، نه به خاطر هیچ چیز دیگر. آنگاه شاید اگر بخت با تو باشد - روزنی گشوده شود و آن نسیم به درون بوزد - یا نوزد. این امر بستگی به کیفیت و حالت ذهنی تو دارد. و درک و شناخت آن کیفیت ذهنی تنها به وسیله خودت و از طریق مراقبه و توجه بدون هیچگونه انگیزه و بدون کوشش برای تغییر چیزها ممکن است. تنها آگاهی بدون انتخاب، آگاهی بدون انگیزه و چون و چرا نسبت به همه چیز، ممکن است در را بگشاید و آن کیفیت ناشناخته خود را بر تو بازنماید. کیفیتی که در آن تضاد نیست، رنج نیست، زمان نیست؛ کیفیتی که نمی‌تواند به بیان و توصیف درآید.

آیا مایلید درباره چیزهایی که گفتیم، سوالی مطرح کنید؟

*

سوال‌کننده: خیال و تصور چه پدیده‌ای است؟

کریشنامورتی: خودت نمی‌دانی چیست؟ و آیا اکنون فقط می‌خواهی توصیف و تعریف آن را بدانی؟ همه شما می‌دانید خیال و تصور چیست - افسانه پریان، نقاشی‌های تصویری، خدایان افسانه‌ای، تصور و تجسم خاطرات گذشته، مثلاً خاطره زیبایی ابرهایی که دیروز دیدید، و نظیر اینها. همه ما در افسانه و خیال زندگی می‌کنیم. ذهنی که مدام تصویر

کسین حروف واسطه‌ای یسار غار
پیش واصب خار باشد، خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف
تا رهد آن روح صافی از حروف

می‌سازد، و هر دو خود را در هیئت یک چیز پنداری متفاوت می‌بینند. یک ذهن نابخرد است.

سوال‌کننده: بدون یاری گرفتن از خیال و تصور، خلق آثار هنری چگونه ممکن است؟ به نظرم این کار غیر ممکن می‌رسد.

کریشنامورتی: در یک ذهن مذهبی به معنای واقعی - یعنی یک ذهن پاک، پارسا و با تقوی - چه ضرورت و جایی برای هنر وجود دارد؟ چرا ما اینقدر وابسته به موسیقی، شعر و ادبیات هستیم؟ آیا اینها شکل‌ها و وسائل مختلف فرار از خود نیست؟ آیا نقش یک محرک را ندارند؟ شما یک نقاشی می‌کشید؛ و من آن را نگاه می‌کنم و نظر خود را نسبت به آن ابراز می‌دارم، می‌گویم چقدر زشت یا چقدر زیباست. یا اگر شما شهرتی به هم زده باشید، آن نقاشی پول خوبی عایدتان می‌کند. حال اگر انسان در ارتباط مستقیم با طبیعت باشد، هنر نگاه کردن را بداند و به ابرها، رودخانه‌ها، درخت‌ها و پرندگان نگاه کند؛ اگر به بال زدن آن پرنده و حرکات زیبای آن در آسمان بنگرد، اگر به چهره شاداب و زیبای یک کودک نگاه کند، فکر می‌کنید برای تماشای نقش و تصویر به هیچ موزه‌ای برود؟ شاید علت دوست داشتن کارهای هنری این باشد که ما هنر نگاه کردن به چیزهای پیرامون خود را نیاموخته‌ایم. به این جهت است که برای تماشای نقاشی به موزه می‌رویم؛ یا به مواد مخدر پناه می‌بریم تا بلکه بتوانیم چیزها را بهتر ببینیم. ما باید همه چیزهایی را که انسان به عنوان با ارزش و ضروری پذیرفته است، زیر سوال ببریم. شما ممکن است علیه حکام و مستبدین سیاسی طغیان کنید و بایستید، یا حکومت کلیسا را زیر سوال ببرید؛ ولی هرگز علیه پیکاسو یا فلان موسیقی‌دان بزرگ - که آنها نیز نوعی اتوریته هستند - چیزی نمی‌گویید. ما تصویر و نقاشی را به عنوان یک ضرورت می‌پذیریم، و چون از یکنواختی آنها کسل و دلزده می‌شویم، طالب تنوع آنها هستیم. و هر قدر هنر غیر واقعی‌تر باشد، برای ما جذابیت بیشتری دارد. ولی اگر ما هنر نگاه کردن به چهره مردی را که از کنارمان می‌گذرد، هنر نگاه کردن به گل‌ها و ابرها را در غروب آفتاب بیاموزیم، اگر با توجه کامل و با عشق و مسرت عمیق به چیزها نگاه کنیم، می‌بینیم که هنرهای رایج چندان ارزش و معنایی نخواهند داشت.

سوال‌کننده: شرط توجه کامل، فقدان تضاد است؛ و شرط فقدان تضاد، توجه کامل.

کریشنامورتی: و این یعنی دور و تسلسل، نه؟ من در تضاد زندگی می‌کنم؛ ذهنم در یک تضاد همیشگی است؛ هر حرکت آن زیر فشار عوامل متضاد است؛ و من در این تضاد گیر افتاده‌ام. حالا می‌گویم در چنین وضعیتی من نمی‌توانم هیچ چیز را بشناسم؛ تنها در توجه کامل است که می‌توانم معنای قضایای زندگی را درک کنم و بشناسم. ولی از

آنجا که ذهن من در یک تضاد اساسی است، نمی‌تواند در چنان توجهی باشد. پس یک فساد دورانی وجود دارد.

در محتوای سوال آن آقا این معنا نهفته است که تو جز اینکه ما را با یک فساد دورانی مواجه گردانی و رهایمان کنی، کار دیگری نکرده‌ای. پس تکلیف ما چیست و باید چه کنیم؟ شما در یک فساد دورانی گیر افتاده‌اید؛ من هم به شما نمی‌گویم که چه باید کرد؛ پس مسئله‌ای حل نشده است. حالا اگر لطف کنید و به آنچه می‌گویم کاملاً توجه کنید، مطمئنم که به تفاهم می‌رسیم. اولین چیزی که من تشخیص داده‌ام این است که ذهنم اسیر تضاد است، و تمام حرکت‌های آن در محدوده همین تضاد جریان دارد و صورت می‌گیرد. هر حرکتی می‌کند - خواه به صورت تقلید و پیروی باشد، خواه تلاش برای انطباق با یک طرح و الگو باشد، سرکوب کردن یا تصعید چیزها باشد، هوس و آرزوی چیزی باشد، مصرف مواد مخدر به منظور انبساط ذهن باشد و هر حرکت دیگر - همه از بطن تضاد نشأت می‌گیرند و برمی‌خیزند. هر عمل من در حالت و شرایط تضاد انجام می‌گیرد. من این موضوع را به عنوان یک واقعیت، نه به صورت یک ایده و نظریه، یا درک معنای یک مقدار کلمات، بلکه آن طور روشن می‌بینم که این میکروفون را بدون هیچگونه تحریف و اعوجاج می‌بینم. در این صورت چه اتفاقی می‌افتد؟ برای یک لحظه تمام حرکات ذهن متوقف می‌گردد و هیچ فکری در ذهن وجود ندارد. وقتی من مضار و وخامت‌های فکر را به روشنی می‌بینم، فکر متوقف می‌گردد. من تشخیص داده‌ام که هر حرکت فکر منجر به تضاد، رنج، اندوه و بدبختی می‌گردد؛ بعد از این تشخیص فکر خودبخود متوقف می‌گردد، و در این صورت حلقه فساد شکسته شده، و فکر، یعنی زمان، پایان یافته است.

سوال‌کننده: آیا این سکوت و آگاهی، همان مراقبه یا مدیتیشن است؟

کریشنامورتی: کلمه مدیتیشن باری بسیار سنگین یافته است. در کشورهای آسیایی معنای خاصی به آن داده‌اند. انواع مکتب‌ها و سیستم‌ها برای مدیتیشن رواج دارد، و برای تحقق آن روش‌های مختلفی هست. مثلاً سیستمی هست که می‌گویند به حرکت انگشت توجه کن، آنرا حرکت بده و به طور مستمر به آن حرکت توجه کن. در بعضی سیستم‌ها کنترل را نوعی مدیتیشن می‌دانند؛ می‌گویند یک ایده و تصویر را در نظر بگیر و به وسیله ذهن آنرا دنبال کن و بلاانقطاع با آن پیش برو. یا یک عبارت را در نظر بگیر و به آن توجه کن؛ کلمه "om" یا "amen" را تکرار و به صدای خودت با توجه کامل گوش کن، و نظیر این کارها. اما در تمام این روش‌ها، فکر فعالیت دارد، همه یک جریان فکری است و در همه آنها نوعی تقلید، پیروی و انطباق با یک طرح و الگوی از قبل

ساخته و تثبیت شده نهفته است. به نظر من هیچ یک از اینها اصلاً مدیتیشن به معنای واقعی نیست. مدیتیشن چیزی است کاملاً متفاوت. مدیتیشن به معنای واقعی یعنی توجه و آگاهی مستمر بر جریانات فکر و احساس - بدون اصلاح یا بدون توجیه آنها، یا بدون اینکه گفته شود این صحیح است و آن غلط. تنها در توجه کامل و حرکت مستمر با فکر یا احساس است که شما ماهیت آنها را خواهید شناخت. و سکوت کیفیتی است که از بطن این آگاهی زاده می شود - سکوت به معنای واقعی، نه سکوت تقلیدی و وانمودی، نه سکوتی که از طریق کنترل یا واداشتن فکر به سکوت حاصل می شود. سکوتی که فکر می کوشد تا به وجود آورد سکوت نیست، بلکه نوعی ایستایی و رکود ذهن است، نوعی مردگی است. سکوت هنگامی تحقق می یابد که فکر بدایت، خاستگاه و ماهیت خود را شناخته و دریافته باشد که فکر همیشه مربوط به گذشته است و هرگز نمی تواند نو باشد. درک همه این موضوعات، توجه به حرکات فکر و شناخت ماهیت آن منجر به سکوت می گردد. مدیتیشن به معنای واقعی یعنی چنین سکوتی - سکوتی که در آن مشاهده کننده ای وجود ندارد.

سی ام ژوئیه ۱۹۶۷

شش روز با هم به بحث درباره موضوعات خواهیم پرداخت. به نظرم لازم است قبلاً هدف خود را از این بحث‌ها روشن گردانیم. این بحث‌ها گفت‌وگویی است بسیار جدی درباره مسائل، و همه باید در آن شرکت جویم. سیر و غوری است در عمق مسائل؛ نه از طریق تجزیه و تحلیل یا بحث‌های فرضی و نظری. می‌خواهیم ساختار و محتوای مسائل را در جامعیت و کلیت آن ببینیم، نه اینکه صرفاً به جزئیات مسئله پردازیم. چون این بحث‌ها به صورت گفت‌وگو است، گفت‌وگوی بین من و شما، ذهنمان باید کاملاً باز و انعطاف‌پذیر باشد، نه در کیفیت دفاع و مقاومت. باید ذهن خود را باز بگذاریم تا مسائل و آنچه در آن نهفته است، خود را بر ذهن باز نمایند. ذهنمان باید در توجه کامل باشد تا مسائل را در جامعیت آن ببینیم. پس این گفت‌وگوها مبادله یک مقدار عقاید، فرمول‌ها و تئوری‌های نظری و مشغولیات ذهنی و روشنفکرانه نیست. مجادله بر سر این عقیده در مقابل آن عقیده، این فرمول در مقابل آن فرمول، و این تجربه در مقابل تجربیات دیگر نیست. می‌خواهیم واقعیت مسئله را به صورتی که هست نگاه کنیم؛ کاری به چگونگی رهایی از مسئله نداریم، به چگونگی رسیدن به آن سوی مسئله نمی‌اندیشیم، هیچگونه فرمول و فرضیه‌ای نداریم که امیدوار باشیم بتوانیم براساس آن مسئله را حل کنیم. بحث بر سر ایده‌ها و عقاید نیست؛ بر این نیست که عقاید من چنین است و عقاید شما چنان. تمام علاقه ما متوجه واقعیت موجود است. اگر من و شما بپذیریم که کارمان را باید از واقعیت و "آنچه هست" آغاز کنیم. نه اینکه درباره واقعیت چگونه می‌اندیشیم، نه اینکه بگوییم من فکر می‌کنم واقعیت چنین است یا باید چنان باشد. رابطه ما در این گفت‌وگوها کاملاً متفاوت با یک سخنرانی تشریفاتی و یکطرفه خواهد بود. بسیار لازم است که ذهنمان نسبت به آنچه گفته می‌شود کاملاً حساس و انعطاف‌پذیر باشد؛ ذهنمان نباید کیفیت رد و مقاومت به خود بگیرد. تنها در این صورت است که ذهن نسبت به واقعیت مسئله بسیار حساس و هشیار خواهد بود.

اگر آنچه گفتیم، روشن است. و امیدوارم در طول شش روز گردهمایی و گفت‌وگو، موضوع روشن‌تر بشود. می‌توانیم با یک کیفیت

مفید وارد بررسی مسائل بشویم.
 خوب، درباره چه موضوعی صحبت کنیم؟
 سوال کننده (اول): من اولاً معنای این عبارت را که "باید چراغی فرا
 راه خویشتن بود؛ ثانیاً "عدم وابستگی چالش یا انگیزش را به تجربه"
 کاملاً نفهمیده‌ام. (منظور کریشنامورتی این است که حالات روانی باید
 خودجوش و خودانگیخته باشند نه تحت تأثیر عوامل خارج یا
 تجربه‌های قبلی. م.)

سوال کننده (دوم): من نمی‌دانم که طرز استفاده صحیح از استعدادها
 و توانایی‌های بالقوه انسان چگونه است. شما در آخرین صحبت خود
 گفتید تمام فعالیت‌هایی که جنبه مالی و اقتصادی یا سیاسی دارند، یا
 حتی کارهای علمی و هنری ممکن است شکل‌های مختلف فرار باشند.
 در این صورت ما چگونه می‌توانیم استعدادهای انسانی خود را طوری به
 کار گیریم که ماهیت فرار از مواجه شدن با واقعیت زندگی را نداشته
 باشد؟

سوال کننده (سوم): برای شناخت ماهیت خشونت باید واقعیت
 احساس تفرّد، تنهایی عمیق و بی‌کسی انسان، و همچنین امیدها و
 ترس‌های ناشی از احساس تنهایی را شناخت. ممکن است وارد این
 موضوع بشویم؟

سوال کننده (چهارم): آیا انسان می‌تواند در زندگی هدف و مقصدی
 داشته باشد بی‌آنکه شخصیت او به وسیله آن هدف و مقصد "کاندیشه"
 (شرطی) بشود؟

سوال کننده (پنجم): عمل صحیح چیست؟

سوال کننده (ششم): ممکن است درباره همگونی از نظر نقشی که
 در تقویت "خود" دارد، صحبت کنید؟
 کریشنامورتی: حالا کدام یک از این موضوعات را برای بحث
 انتخاب کنیم؟

سوال کننده (هفتم): اندیشیدن چه پدیده‌ای است؟

سوال کننده (هشتم): سوال مهم مربوط به هدف و محرک است. من
 میل دارم یک حالت انفعالی داشته باشم، هیچ کاری نکنم و فقط به
 وضعیت‌هایی که پیش می‌آید و هم‌اکنون مطرح است واکنش نشان
 بدهم. ولی تکلیف محرک‌های انسان چه می‌شود؟

کریشنامورتی: اگر ما یک موضوع را خیلی دقیق، موشکافانه و با
 توضیح ابعاد مختلف آن بررسی و روشن کنیم شاید به تمام سوالاتی که
 مطرح کردید پاسخ گفته شود. بنابراین کدام یک از سوالات مطرح شده

را انتخاب کنیم و وارد آن بشویم؟

سوال کننده (نهم): شاید اساسی ترین سوال این باشد که بینیم اصولاً اساسی ترین سوال چیست.

کریشنامورتی: این دقیقاً چیزی است که من می خواستم سوال کنم. سوال اساسی چیست؟ آیا ما سوال اساسی مطرح می کنیم؟ نمی گویم نمی کنیم، فقط می پرسم. آیا سوالاتی که تا اینجا مطرح کردید، چگونگی اندیشیدن ما را روشن خواهند کرد؛ آیا این سوالات موضوعات اساسی ای را که می خواهیم بشناسیم به تفصیل و از همه ابعاد باز خواهند نمود؛ یا سوالاتی سطحی و بی اهمیت اند؟ نمی خواهم بگویم سوالات مطرح شده سطحی است، فقط می خواهم بینم سوال اساسی و عمیق چیست. مثلاً من فکر می کنم (البته ممکن است اشتباه کنم) که سخت گیری، خشونت و انعطاف ناپذیری یک سوال و مسئله اساسی است. انسانی که همیشه حالت دفاعی به خود می گیرد، یک انسان انعطاف ناپذیر، و نتیجتاً یک انسان خشن است. هر نوع حالت دفاع و مقاومت (در زمینه های روانی) نشانه خشونت است. و حالا اگر بخواهیم وارد بحث خشونت بشویم آیا آن را به صورت مسئله ای که در خودتان وجود دارد می بینید، یا ارتباطتان با آن یک ارتباط صرفاً نظری و ایدئولوژیک است؟ ما می بینیم که دنیای امروز پر از خشونت و بی رحمی است. حالا من می خواهم این مسئله را بشناسم؛ می خواهم بینم خشونت چه پدیده ای است. آیا خشونت در آنجا است، یا در اینجا؟ - یعنی برون از من است یا درون من؟ اگر اینجا است، برخورد من با آن چگونه باید باشد؟ آیا باید خشونتی را که در بیرون است حل کنم؟ یا خشونتی که درون من وجود دارد و به صورت آشوب و اختلاف نژادی، جنگ آمریکا و ویتنام، و به شکل های دیگر نمود و تجلی پیدا می کند - بشناسم و حل کنم؟ باید خشونت را درون خودم بررسی کنم و بشناسم. اکنون که می دانم خشونت در وجود خودم نهفته است، ذهنم برای درک ماهیت و حقیقت آن یک کیفیت واقع بینانه، غیر متعصبانه و حساس پیدا می کند. ولسی اگر به بررسی خشونتی که در بیرون از من وجود دارد پردازم، درگیر یک بازی فرضیه ای، آکادمیک و دانشمندانه شده ام. پس وقتی مسئله ای را مطرح می کنیم باید بینیم آیا آن مسئله را به اعتبار اینکه در خودمان وجود دارد نگاه می کنیم، یا به صورت موضوعی که در بیرون از ماست؟ (امیدوارم توانسته باشم منظورم را در این زمینه روشن کنم).

سوال کننده: به جای طرح این سوال که خشونت چیست؟ باید این

سوال اساسی را مطرح کنیم که چرا در ما خشونت وجود دارد؟

کریشنامورتی: هر دو به یک نتیجه می رسند. ببینید آقایان، چرا من خشنم؟ آیا ماهیت آن را می شناسم، و آیا می دانم در خشونت چه

عوارض و نتایج نهفته است؟ ما باید نسبت به ماهیت این گفت‌وگوها روشن باشیم. آیا هدفمان مبادله یک مقدار عقیده، تئوری و فرضیه است؛ یا می‌خواهیم به یکدیگر کمک کنیم تا هر چه عمیق‌تر به درون خود نفوذ کنیم و واقعیت خشونت را که درونمان وجود دارد ببینیم؟ اگر بحث درباره واقعیت خشونت است، ذهنمان باید یک ذهن فروتن، انعطاف‌پذیر و غیرمتعصب باشد. نباید در مقابل واقعیت حالت مقاومت به خود بگیریم؛ نباید بگوییم من مبری از خشونت‌م؛ نباید بگوییم هدف من اصلاح دنیای برونی و پایان دادن به خشونت حاکم بر آن است.

پس بحث و گفت‌وگویی ما بر سر مسئله خشونت است - خشونت نه به عنوان یک فرضیه و نظریه، بلکه به عنوان واقعیتی موجود در من و تو انسان. و برای بررسی این مسئله ذهن ما باید کاملاً باز، آزاد و انعطاف‌پذیر باشد. من باید هستی روانی خود را بر خویشتن خود بازنمایم - نه لزوماً بر تو، زیرا تو ممکن است علاقه‌ای به شناخت من نداشته باشی. و برای شناخت خویش در تمامیت و جامعیت آن، ذهن من باید بسیار فروتن، روان، ملایم، و انعطاف‌پذیر باشد و تا پایان مسئله پیش برود؛ نباید در نقطه‌ای متوقف گردد و بگوید پیش‌تر از این نمی‌روم. اگر بتوانیم با چنین ذهنی وارد بررسی مسائل گردیم بسیار مفید و با ارزش خواهد بود.

حالا آیا مایلید به بررسی مسئله خشونت بپردازیم؟ بله؟ (تأیید مستمعین) - بسیار خوب.

راستی چرا می‌خواهید وارد بحث درباره این موضوع بشویم؟ سوال‌کننده (اول): زیرا خشونت در ما وجود دارد؛ من انسان خشن

هستم.

گريشنامورتی: من خشونت را در شکل عصبانیت، در نحوه ارضای تمایلات جنسی، در شکل نفرت و ایجاد خصومت و در شکل حسادت تجربه کرده و آن را شناخته‌ام، با آن آشنا هستم. و اکنون به خودم می‌گویم می‌خواهم این مسئله را در تمامیت آن، نه بعد خاصی از آن، نه جزیی از آن - مثلاً بعد ستیزه‌گری یا نفرت‌ورزی - بله میل کلی به پرخاشگری، میل تهاجم و خشونتی که در انسان وجود دارد بشناسم. حالا آیا این خشونت کلی را در خودم - خودم به عنوان یک موجود آدمی - حس می‌کنم؟ - نه خشم و عصبانیتی را که به دلیل محرک‌ها و عوامل برونی در من ایجاد می‌شود، بلکه خشم کلی نهفته در خود را حس می‌کنم؟ - متوجه سوال هستید؟

در ارتباط با مسئله خشونت دو مکتب فکری وجود دارد؛ یکی می‌گوید خشونت جزیی از طبیعت و فطرت انسان است، انسان با آن متولد می‌شود، ساختمان وجودش بر خشم پسا شده است... دیگری

می گوید خشونت حاصل نظام اجتماعی و فرهنگی جامعه‌ای است که شخص در آن زندگی می‌کند. خوب؟ پس خشم یا یک کیفیت فطری است، یا جامعه آن را در انسان به وجود می‌آورد. کاری نداریم به اینکه شما طرفدار کدام یک از این دو عقیده هستید. واقعیت این است که انسان گرفتار خشم است. اکنون سوال این است که آیا می‌تواند خود را از آن آزاد گرداند؟ سوال این است؛ نه اینکه آیا خشم فطری است یا اکتسابی.

من اسیر خشونتم - خوب؟ حالا این سوال را مطرح کنیم که منظور من از کلمه "خشونت" چیست؟
سوال کننده: عناد و خصومت.

کریشنامورتی: می‌دانم آقا. میل پرخاشگری، تهاجم و از این قبیل. ولی تو چگونه می‌دانی که در تو خشم وجود دارد؟ از چه طریق به خشونت خود آگاهی پیدا کرده‌ای؟ منظور تو از کلمه "خشونت" چیست؟ - نه معنایی که در کتاب لغت برای آن نوشته‌اند. وقتی در حالت خشم هستی، چگونه می‌دانی که چنان حالتی در تو هست؟
سوال کننده: وقتی نمی‌توانم چیزهایی را که میل دارم حاصل کنم دچار خشم و عصبانیت...

کریشنامورتی: آقا، حوصله کن، یک دقیقه تأمل کن. بگذار موضوع را خیلی ساده نگاه کنیم. همه ما می‌دانیم عصبانیت یا برآشفستگی چیست. آیا عصبانیت را خشم می‌نامید؟ معمولاً اینطور است، نه؟ به هر حال ما یک عصبانیت بجا داریم و یک عصبانیت نابجا؛ عصبانیت بحق و ناحق. وقتی خواهر یا همسر من مورد حمله و بی‌حرمتی قرار می‌گیرند، یا کسی مال مرا می‌برد، عصبانی می‌شوم. این عصبانیت بجا است.
سوال کننده: ...

کریشنامورتی: صبر کن، صبر کن! من نمی‌گویم تو اینطوری - تو ممکن است اصلاً مالی نداشته باشی تا بپرند. خوب به حرفم توجه کن. من فقط دارم می‌گویم عصبانیت بجا داریم و عصبانیت نابجا. وقتی وطن من، عقیده و مسلک من، اصولی که به آنها پایبندم، یا حتی عادات من مورد تعرض و حمله قرار می‌گیرند، من عصبانی می‌شوم. من به مصرف مواد مخدر عادت دارم. حالا اگر کسی بگوید این کار غلطی است، ناراحت و عصبانی می‌شوم. اکنون سوال این است که آیا عصبانیت بجا و عصبانیت نابجا وجود دارد، یا فقط عصبانیت؟
سوال کننده: ...

کریشنامورتی: نه آقا، خواهش می‌کنم، یک لحظه تأمل کن. فقط تحت تأثیر قرار گرفتن وجود دارد، نه تحت تأثیر خوب یا بد قرار گرفتن. من وقتی تحت تأثیر شخصی قرار می‌گیرم که او را دوست ندارم، آن را تأثیر بد می‌نامم. تنها عصبانیت وجود دارد، نه عصبانیت بجا

یا عصبانیت ناجا، خوب؟ حالا من عصبانیت خود را که جزیی از خشمم است - چگونه نگاه می‌کنم؟ آیا آن را در شکل عصبانیت بجای و عصبانیت نابجا می‌بینم، یا فقط به صورت عصبانیت؟ آیا در نگاه به عصبانیت، من تمایلات، اعتقادات و پیشداوری‌های خود را هم وارد دید می‌کنم و در نتیجه عصبانیت را در شکل عصبانیت بجای و عصبانیت نابجا می‌بینم، یا تنها عصبانیت را می‌بینم؟ ها؟ من به عصبانیت چگونه نگاه می‌کنم؟

سوال‌کننده: این موضوع ارتباط با "خود" دارد.
 کریشنامورتی: ولی سوال این است که چگونه به آن نگاه می‌کنید، چگونه آن را حس می‌کنید؟

سوال‌کننده: من می‌خواهم از چیزهای متعلق به "خود" یا چیزهایی که فکر می‌کنم به "خود" تعلق دارد دفاع کنم...
 کریشنامورتی: در این صورت عصبانیت بجاست.

سوال‌کننده: هرگز بجای نیست؛ ولی وجود دارد.
 کریشنامورتی: هنگامی که از آن دفاع می‌کنید، بجای می‌شود. وقتی من از اعتقادات، فامیل، مملکت، و چیزهایی که طالب آنها هستم و به آنها چسبیده‌ام دفاع می‌کنم، در نفس آن دفاع عصبانیت نهفته است منم دانم حقیقت این موضوع را درک می‌کنید یا نه؟

سوال‌کننده: خشم عبارت از انرژی‌ای است که برای تحصیل یک چیز مصرف می‌شود.

کریشنامورتی: بله آقا، خشونت جزیی از کشش و میل حصول یک چیز است. ولی بحث فعلی مربوط به این بعد موضوع نیست. سوال این است که من چگونه عصبانیت را، که جزیی از خشمم است، نگاه می‌کنم؟ شما چگونه نگاه می‌کنید؟

سوال‌کننده: من جزیی از عصبانیت هستم.
 کریشنامورتی: نه، موضوع را محدود به این نکن که من جزیی از عصبانیت هستم. سوال این است که چگونه آن را نگاه می‌کنی؟ چه احساسی درباره آن داری؟

سوال‌کننده: وقتی من در حالت عصبانیت نیستم، چگونه می‌توانم به آن نگاه کنم؟ وقتی کیفیت و حالت عصبانیت در من وجود ندارد، من فقط می‌توانم به خاطره آن...
 کریشنامورتی: سوال‌کننده می‌گوید در این لحظه من در حالت عصبانیت نیستم. بنابراین وقتی آن را نگاه می‌کنم، در واقع دارم به خاطره عصبانیتی که در گذشته داشته‌ام نگاه می‌کنم. اینهم حرفی است.

فعالاً کسی برای اموال و ایدئولوژی‌های شعله‌تهدیدی نیست؛ بنابراین عصبانی نیستید. ولی یک دقیقه صبر کن. هم‌اکنون من به یکی از تعلقات شما - به ایدئولوژی‌ها، اعتقادات، و چیزهایی که به آن چسبیده‌اید -

ضربه‌ای می‌زنم و عصبانی خواهید شد. (خنده حضار). اگر شما مواد مخدر مصرف می‌کنید من می‌گویم چه کار کودکانه و احمقانه‌ای! و شما عصبانی خواهید شد. خوب؟ حالا شما چگونه به این عصبانیت نگاه می‌کنید؟ آیا می‌توانید عصبانیت را بدون هیچ‌گونه توجیه، توضیح، توصیف، یا دفاع از آن نگاه کنید؟ آیا می‌توانید آن را اینطور نگاه کنید که انگار برای خودش یک چیز واقعی و یک پدیده مستقل است؟ - نه، شاید طرح آن به این صورت غلط است. بگذارید سوال را اینطور مطرح کنیم: آیا آگاهی شما نسبت به عصبانیت همان لحظه‌ای است که در شما وجود دارد، یا بعد از اینکه تمام شد؟

سوال‌کننده: من فکر می‌کنم در همان لحظه‌ای که وجود دارد.

کریشنامورتی: همان لحظه‌ای که وجود دارد، یا بعد از اینکه تمام شد؟ خوب دقت کن.

سوال‌کننده: لحظه‌ای بعد! هنگامی که وجود دارد نمی‌توانم آن را احساس کنم؛ مگر اینکه آنرا متوقف کنم.

کریشنامورتی: نه، خواهش می‌کنم؛ قبل از پاسخ گفتن، خوب به موضوع توجه کنید. داریم درباره مسئله عصبانیت - که جزئی از پدیده پیچیده‌ای است به نام خشم - بحث می‌کنیم؛ و سوال این است که شما چگونه حالت عصبانیت را در خود مشاهده می‌کنید؟ آیا با دیدن آن را نگاه می‌کنید که می‌گویید حق به جانب تو است؛ یا آن را نگویش و ملامت می‌کنید؟

سوال‌کننده: اگر در لحظه عصبانیت بتوانم توجه کنم به اینکه...

کریشنامورتی: نه خانم، سوال ما این نیست. ما داریم می‌پرسیم شما چگونه به عصبانیت نگاه می‌کنید؟ عملاً به آن نگاه کنید. شما عصبانی هستید؛ چگونه به آن نگاه می‌کنید، چه نظری نسبت به آن دارید؟ - آیا آن را توجیه می‌کنید یا ملامت؟

سوال‌کننده: من آن را محکوم می‌کنم - این بستگی به حالت ذهنی من...

کریشنامورتی: نه مادام، حالت ذهنی شما مطرح نیست. هم آن را محکوم می‌کنید و هم توجیه؟

سوال‌کننده: گاهی نه...

کریشنامورتی: ببین آقا، آیا شما جنگ را محکوم می‌کنید؟ - محکوم می‌کنید یا توجیه؟

سوال‌کننده: نه هر جنگی را.

کریشنامورتی: خانم خواهش می‌کنم روی سوال تأمل کنید، اینطور با عجله پاسخ ندهید. آیا شما همجنس‌بازی را محکوم می‌کنید؟ آره؟ نه؟ چرا؟ می‌دانید، شما روی این مسائل اصولاً تأمل نکرده‌اید، فقط واکنش نشان می‌دهید. موضوع بسیار مهمی به نام عصبانیت مطرح است؛ شما

آن را چگونه در نظر می‌گیرید؟ چگونه به آن نگاه می‌کنید؟ آیا می‌توانید آن را انطور نگاه کنید که یک پدیده ایزکتیو و واقعی را؟ - یعنی نه آن را محکوم کنید و نه توجیه؟ آیا می‌توانید این کار را بکنید؟

سوال‌کننده: آیا می‌توانیم مسئله را از این بعد نگاه کنیم که عصبانی نبودن چیست؟

کریشنامورتی: نه آقا، نه؛ من عصبانی هستم - آقایان خواهش می‌کنم دو دقیقه به موضوع توجه کنید. من عصبانی هستم. حالا یا آن را توجیه می‌کنم، یا می‌گویم عصبانیت نشانه حماقت است.

سوال‌کننده: چرا نباید عصبانی بود؟

کریشنامورتی: عصبانی باش؛ بسیار خوب. ولی منظور مرا درک نکرده‌ای. اگر عصبانی هستی و آن را دوست داری، عصبانی باش - اگر از آن لذت می‌بری، اگر احساس می‌کنی که حق داری عصبانی باشی، اگر از آن احساس رضایت خاطر می‌کنی، عصبانی باش - ممکن است از دست زنت عصبانی باشی ولی زورت به او نرسد؛ بنابراین نسبت به دیگری عصبانی می‌شوی و دق دلت را روی او خالی می‌کنی؛ این کار احساس رضایت و لذت به تو می‌دهد.

سوال‌کننده: آقا منظور من این نبود. من عصبانی‌ام.

کریشنامورتی: آه... شما عصبانی‌اید. بسیار خوب، حالا از شما خواهش می‌کنم، استدعا می‌کنم که از موضوع پرت نشوید و فقط به این سوال بچسبید: اکنون که شما عصبانی‌اید، آن را چگونه نگاه می‌کنید؟

سوال‌کننده: در لحظه عصبانیت نمی‌توانم متوجه آن باشم.

کریشنامورتی: بسیار خوب؛ این را فهمیدیم. در لحظه عصبانیت شما غرق در آن هستید و نمی‌توانید آن را نگاه کنید. ولی دقایقی بعد برخورداران با آن چگونه است؟ آن را توجیه می‌کنید و بجا می‌دانید؟ یا می‌گویید چه حماقتی کردم که عصبانی شدم؟ دقایقی بعد از عصبانیت حالت و وضعیت شما در ارتباط با آن چگونه است؟

سوال‌کننده: آدم گیج و مات است، آشفته است.

کریشنامورتی: آوه... نه.

سوال‌کننده: من فکر می‌کنم اولین واکنش انسان بعد از عصبانیت انطور نیست که شما مطرح می‌کنید. بعد از عصبانیت آدم به فکر فرو می‌رود، شروع می‌کند به تجزیه و تحلیل آن و اندیشیدن درباره مجموعه قضایای مرتبط با آن.

کریشنامورتی: و نهایتاً آن را توجیه یا محکوم می‌کند.

سوال‌کننده: البته، خواه ناخواه آدم درباره خوب و بد آن فکر می‌کند. کریشنامورتی: بله، شما به فکر فرو می‌روید، می‌خواهید بدانید چرا عصبانی شدید، علت و محرک عصبانیتتان چه بوده است و نظیر این فکرها. حالا خواهش می‌کنم به این سوال خوب توجه کنید و به عمق

آن بروید: انگیزه شما در بررسی مسئله عصبانیت چیست؟ چرا می‌خواهید بدانید علت عصبانیتتان چه بوده است؟
سوال‌کننده: برای اینکه عصبانیت یک احساس نامطلوب و ناراحت‌کننده است.

کریشنامورتی: درست است. شما آن احساس را دوست ندارید. و بنابراین آن را محکوم می‌کنید.

سوال‌کننده: بله، در تجزیه و تحلیل، نگوئش و محکوم کردن نهفته است.

کریشنامورتی: البته، همینطور است.

سوال‌کننده: و در این صورت است که مسئله دیگری پیش می‌آید.

کریشنامورتی: صبر کن آقا، صبر کن؛ مسئله دیگر را پیش نکش. بگذار قدم به قدم پیش برویم و وارد موضوع بشویم. حالت و واکنش تو نسبت به عصبانیت این است که آنرا محکوم می‌کنی. معنای نگوئش و محکوم کردن آن این است که نگاه تو به آن یک نگاه واقع‌بینانه و ایزکتیو نیست؛ یعنی در رابطه با واقعیت عصبانیت نیستی.

سوال‌کننده: بله، مسئله این است.

کریشنامورتی: تأمل کن، فعلاً به همین یک مسئله پردازیم تا بعد. تو عصبانیت را محکوم می‌کنی و من آن را موجه و بجای می‌دانم. من می‌گویم حق داشتم نسبت به او عصبانی بشوم، نسبت به من اهانت کرد... پس من عصبانیت را توجیه می‌کنم و تو محکوم. بنابراین هیچ یک از ما نمی‌توانیم واقعیت آن را به صورتی که هست ببینیم. تمام مسئله این است.

سوال‌کننده: صحیح.

کریشنامورتی: اکنون سوال این است که تو اگر توانی عصبانیت را به طور ایزکتیو، یعنی بدون توجیه و نگوئش نگاه کنی، چگونه آن را خواهی شناخت؟

سوال‌کننده: باید همراه آن باشم و با آن پیش بروم.

کریشنامورتی: نه آقا، تأمل کن؛ رفتن یا نرفتن با آن مطرح نیست. فقط ببین که در آن چه چیز نهفته است. آیا من می‌توانم واقعیت تو را ببینم در حالی که احساس نفرت و خصومت نسبت به تو دارم؟ نه. اگر مرا تمجید کنی و بگویی چه شخص عالی‌مقامی، باز هم نمی‌توانم واقعیت تو را ببینم. پس من باید چنان دقیق و کامل تو را نگاه کنم که هیچگونه تصویری در شکل دوست داشتن یا دوست نداشتن، توجیه یا ملامت وارد دید من نشود. آیا می‌توانم با چنین دیدی عصبانیت را هم

۱. اگر من می‌توانستم واقعیت عصبانیت یا هر احساس دیگر را به طور ایزکتیو نگاه کنم، اصلاً عصبانی نمی‌شدم. م.

نگاه کنم؟ برای چنین نگاهی ذهن من باید کاملاً هشیار، حساس و انعطاف پذیر باشد. متوجه هستید؟ یک ذهن انعطاف پذیر نه در حالت رد و قبول است و نه در حالت دفاع و مقاومت. چنین ذهنی است که می تواند پدیده‌ای را که عصبانیت نامیده می شود، بدون هیچگونه واکنشی نسبت به آن نگاه کند و بشناسد. می فهمید؟

سوال کننده: من معنی حرف‌های شما را می فهمم، ولی متوجه منظور واقعی شما نمی شوم؛ نمی دانم می خواهید چه نتیجه‌ای گرفته باشید. کریشنامورتی: من نمی خواهم هیچ نتیجه‌ای گرفته باشم. حرف من این است که اگر شما عصبانیت را توجیه یا نکوهش کنید، نمی توانید واقعیت آنرا ببینید؛ همین صبر کن. اگر شما بگویند این یک امر بدیهی است، و خودتان این حقیقت را مستقیماً و عمیقاً درک کرده باشید، از این پس نگاهتان به عصبانیت یک نگاه واقع بینانه و ایزکتیو خواهد بود.

سوال کننده: (به فرانسه) آیا مشاهده عصبانیت بدون هیچگونه انگیزه‌ای ممکن است؟ ما همیشه آن را یا توجیه می کنیم یا نکوهش کریشنامورتی: ما هم داریم همین را می گوئیم. خواهش می کنم همه هوش و حواستان را متوجه این سوال کنید: من عصبانی ام؛ همیشه یا آن را توجیه می کنم یا ملامت، و بنابراین نمی توانم واقعیت آن را ببینم. خوب؟ حالا سوال این است که آیا هنگام مشاهده عصبانیت من می توانم هرگونه احساس رد یا قبول آن را کنار بگذارم؟

سوال کننده: عصبانیت یک پدیده ایزکتیو نیست و بنابراین من نمی توانم آنرا به صورت ایزکتیو نگاه کنم.

کریشنامورتی: آیا من می توانم بی آنکه خود را با عصبانیت همگون کنم، (یعنی آن را متعلق به خود بدانم)، بی آنکه آن را توجیه یا محکوم نمایم و بی آنکه در مقابل آن حالت مقاومت داشته باشم، با یک ادراک باطنی آن را مشاهده کنم و ببینم؟ - نمی دانم وقتی شما موضوع به این سادگی را درک نمی کنید، چگونه می خواهید مسائل عمیق تر و غامض تری را که در پیش داریم، درک کنید؟ ببینید، موضوع به این سادگی است: برای درک و شناخت هر چیز نگاه من نسبت به آن باید کاملاً بیطرفانه باشد، باید فارغ از هرگونه احساس شخصی باشد. درست است؟

سوال کننده: ولی هنگامی که شما عصبانی هستید، چنین نگاهی غیر ممکن است.

کریشنامورتی: بله، هنگامی که در حال عصبانیت هستید، سردرگم و آشفته اید؛ ولی لحظه‌ای بعد، یا وقتی به خودتان می گویند نباید از این پس عصبانی بشوم...

سوال‌کننده: عصبانیت موجب افزایش نیروی حیات می‌گردد.
 کریشنامورتی: چرا شما نیروی حیات را منحصر و محدود به عصبانیت می‌کنید؟ می‌بینید، شما هنوز به عمق موضوعات نرفته‌اید.
 سوال‌کننده: من فکر نمی‌کنم عملاً بتوانیم بفهمیم چگونه انسان می‌تواند بدون دخالت احساسات شخصی خود به چیزی نگاه کند.
 کریشنامورتی: بعداً به این موضوع خواهیم پرداخت. اگر من نتوانم کیفیت‌های روحی خود را بیطرفانه و بدون دخالت احساسات شخصی نگاه کنم، هیچ چیز دیگر را هم نخواهم توانست؛ و در اینصورت هیچ چیز را نخواهم شناخت.

سوال‌کننده: حالا عکس حالات نامطلوبی مثل عصبانیت را در نظر بگیریم - مثلاً احساس مسرت.

کریشنامورتی: فعلاً نه، ولی به بررسی آنها هم خواهیم پرداخت. من نمی‌خواهم فقط چیزهایی را که دوست ندارم بررسی کنم و بشناسم؛ همه چیز را بررسی خواهم کرد.

سوال‌کننده: چگونه انسان می‌تواند یک احساس و کیفیت عاطفی شدید را بی‌طرفانه و بدون دخالت هرگونه احساس شخصی نگاه کند؟
 کریشنامورتی: اگر تو خود را با یک احساس و حالت روانی، مثلاً اندوه یا مسرت، همگون نکنی (یعنی آن را متعلق به خود ندانی)، مشاهده آن می‌تواند همانگونه باشد که یک واقعیت را مشاهده می‌کنی. ولی به هر حال آقایان شما هنوز قدم اول را هم برنداشته‌اید. اولین قدم چگونگی نگاه کردن است. من می‌خواهم "خود" را بشناسم - "خود" که یک پدیده بسیار غامض و پیچیده است. می‌خواهم این پدیده را بشناسم. و سوال این است که چگونه به آن نگاه می‌کنم؟ من باید چگونگی نگاه کردن به خود را بیاموزم. برای نگاه کردن به یک کودک دید من نسبت به او نه باید ملامت‌آمیز باشد و نه دوست‌داشتنی که از تعلق نشأت می‌گیرد. نگاهم به خویشتن خود نیز باید چنین باشد. و یکی از عوامل تشکیل‌دهنده "خود" خشم است - عصبانیت نیز جزئی از خشم است. من می‌گویم هم‌اکنون در حالت عصبانیتیم - این را تشخیص داده‌ام. حالا سوال این است که آیا می‌توانم به آن حالت نگاه کنم؟

سوال‌کننده: آیا "ذهن" و "من" یک پدیده نیستند؟ در این صورت چگونه "من" می‌تواند "ذهن"، یعنی خودش را نگاه کند؟
 کریشنامورتی: آقا، هنگامی که شما می‌گویید ذهن نمی‌تواند خودش را نگاه کند، کار بررسی را متوقف کرده‌اید، خود را وارد یک بن‌بست نموده و از هرگونه پیشرفت، حرکت و کنکاش بازمانده‌اید.

سوال‌کننده: (به فرانسه) انسان می‌داند که دچار عصبانیت است، ولی هیچ کاری در رابطه با آن نمی‌تواند بکند.
 کریشنامورتی: وقتی می‌گویید انسان نمی‌تواند در رابطه با آن کساری

بکند معنایش این است که آن را می‌پذیرد. بسیار خوب، شما آن را بپذیرید.
سوال‌کننده: من جرأت نگاه کردن به عصبانیت را ندارم و از آن

می‌ترسم؛ آیا عصبانیت جزئی از ترس نیست؟
کریشنامورتی: چرا. ولی مسئله مورد بحث فعلی آن نیست. بگذارید همه چیز را از نو آغاز کنیم. آیا تا به حال یک درخت یا یک قطعه ابر را بدون رد و قبول نگاه کرده‌اید؟ آیا هرگز چیزی را نگاه کرده‌اید بی آنکه فکر کوچک‌ترین حرکت و دخالتی در نگاه شما داشته باشد؟ ظاهراً نه.
سوال‌کننده: (به فرانسسه) ممکن است مسئله ترس را به عنوان

موضوع بررسی انتخاب کنیم؟
کریشنامورتی: تأمل کن؛ بین آقا، من می‌خواهم زیبایی یک درخت را درک کنم، می‌خواهم تمام حرکات آنرا نگاه کنم. چون درخت چیزی است بیرون از من و دخالت و مزاحمتی در افکار من ندارد، چون مزاحم همسر و ثروت و تعلقات من نیست می‌توانم آنرا کاملاً به طور ایزکتیو نگاه کنم؛ نه؟ خوب. من چگونه به آن درخت نگاه می‌کنم؟ آیا در حین نگاه به آن، فکر مشغول بپیچ و نجواست، یا از آنجا که ذهن محو در زیبایی فوق‌العاده آن گشته است، کاملاً آرام است و فقط نگاه می‌کند؟
شما چگونه نگاه می‌کنید؟

سوال‌کننده: فقط نگاه می‌کنم.

کریشنامورتی: که یعنی چه؟

سوال‌کننده: یعنی حضور داشتن و نگاه کردن، پاییدن، توجه کردن.
کریشنامورتی: یعنی در حین توجه نه ملامت هست و نه توجیه و قبول. فقط نگاه می‌کنید - خوب؟ مثل تماشای یک گل؛ که فقط نگاه هست، بدون دخالت فکر. ولی نگاه کردن به عصبانیت با چنین کیفیتی بسیار مشکل است، زیرا عصبانیت یک پدیده شخصی است و روی ما تأثیر دارد؛ اینطور نیست؟ و اگر شما نتوانسته باشید یک درخت را کاملاً بیطرفانه و بدون دخالت کیفیت‌های عاطفی و ذهنیت‌های خود نگاه کنید، چگونه می‌توانید مثلاً خشم را که جزئی از هستی روانی شماست، نگاه کنید؟ و هدف ما در این گفت‌وگوها تحقق چنین امری است - آموختن چگونگی نگاه کردن به حالات روانی خویش. من موجود آدمی اینجا نشسته‌ام و پراز خشونت. این را هم نمی‌دانم که خشونت را به ارث گرفته یا جامعه آن را در من ایجاد کرده است. رنگ چهره من قهوه‌ای است، سیاه است؛ و شما همه سفیدید. من می‌دانم که سفیدها، سیاه‌ها را دوست ندارند؛ از رنگ چهره سیاه بدشان می‌آید. این موضوع مرا عصبانی می‌کند، ناراحت می‌کند و در من خشم به وجود می‌آورد. همانطور که گفتم، کاری هم ندارم که این خشم یک واکنش ارثی و فطری است یا نحوه تربیت خاصی که داشته‌ام آن را در من ایجاد کرده. آنچه برای من اهمیت دارد

این است که آیا می‌توانم خود را فارغ از خشونت و عصبانیت گردانم؟ می‌فهمید؟ این موضوع برای من فوق‌العاده مهم است. مهم‌تر از سکس و مقام و شهرت و حتی غذاست. خشونت زندگی مرا تباه می‌کند؛ بنابراین با تمام وجود می‌خواهم خود را از آن آزاد گردانم، می‌خواهم فارغ از خشم زندگی کنم. برای فارغ گشتن از آن باید آن را بشناسم؛ و برای شناخت نباید آن را سرکوب و پنهان کنم؛ نباید آن را تحریف و توجیه کنم؛ نباید بگویم جزء لاینفک وجود من است و نمی‌توانم آن را از خود دور سازم. باید آن را به همان صورتی که هست نگاه کنم؛ باید کاملاً به آن نزدیک گردم، در ارتباط مستقیم با آن قرار گیرم. اگر آن را نکوهش کنم، نمی‌توانم به آن نزدیک بشوم. ولی ما معمولاً آن را نکوهش یا توجیه می‌کنیم. حال که من همه اینها را می‌دانم به خودم می‌گویم عجلتاً دست از نکوهش یا توجیه بردار و به واقعیت آن نگاه کن.

سوال‌کننده: چگونه انسان می‌تواند نسبت به نکوهش و توجیه ایزکتیو باشد؟

کریشنامورتی: هنگامی که دریایی نکوهش و توجیه مخمل نگاه مستقیم تو به پدیده خشم یا عصبانیت می‌گردد، دست از توجیه و نکوهش برمی‌داری. وقتی علاقه من به شناخت عصبانیت بسیار شدید و عمیق است - و می‌دانم که توجیه و ملامت مانع بررسی و شناخت من می‌گردد - آنها را کنار می‌گذارم.

سوال‌کننده: ولی من این کار را نمی‌کنم.

کریشنامورتی: به این دلیل نمی‌کنی که شناخت خشم و عصبانیت برای تو مهم نیست، ولی برای من فوق‌العاده مهم است. و چون مهم است، چیزهای کوچک نمی‌توانند مانع من در شناخت آن بشوند. ببین آقا، من می‌خواهم عشق و شفقت را بشناسم. برای شناخت آن باید تمام وجودم را در این کار بگذارم؛ باید تمام ابعاد آنرا بررسی کنم و بشناسم. از آنجا که علاقه من به شناخت عشق فوق‌العاده عمیق و جدی است، هر چیز دیگر اهمیت خود را از دست می‌دهد. وقتی شما می‌خواهید کیفیت خشم یا عصبانیت را بشناسید، یا این کار را از روی تفنن و صرفاً به خاطر کنجکاوی و خودمشغولیت می‌کنید، یا از روی علاقه و جدیت شدید می‌خواهید چیزی را بشناسید که زندگی شما را به تباهی می‌کشاند - دنیا را به فساد و تباهی می‌کشاند. من می‌خواهم خشم را بشناسم، می‌خواهم خود را از آن آزاد گردانم، می‌خواهم به کیفیتی ورای خشم و نفرت و عصبانیت دست یابم. بنابراین دربند نکوهش یا توجیه

۱. ولی واقعیت این است که علاقه ناشی از هویت فکری نمی‌تواند اصیل، عمیق و جدی باشد.

آن نیستم، توجیه و ملامت ارزش خود را برای من از دست می‌دهند و به صورت یک کار کوچک و بی‌اهمیت درمی‌آیند. خوب؟ آیا حالا شما واقعاً و عمیقاً به شناخت عصبانیت و رهایی از آن علاقه دارید؟-
عصبانیت که جزئی از خشم است، جزئی از نفرت است؟
سوال‌کننده: برای نگاه به خشم و عصبانیت ما به انرژی و آفری نیاز داریم.

کریشنامورتی: مسلماً! ولی شما انرژی خود را از طریق نگویش و توجیه تجزیه می‌کنید و هدر می‌دهید.

سوال‌کننده: (به فرانسه) اگر من فاقد جدیت و علاقه کافی برای شناخت خشم و رهایی از آن باشم، و از طریق گوش کردن به حرف‌های شما چنین جدیت و علاقه‌ای در من ایجاد بشود، آیا تحت تأثیر یک محرک برونی قرار نگرفته‌ام؟

کریشنامورتی: سوال آن آقا این است که آیا علاقه من به شناخت عصبانیت، تحت تأثیر حرف‌های تو ایجاد شده است، یا صرف نظر از هرگونه محرک برونی من واقعاً به شناخت مسئله علاقه دارم؟- آقایان می‌بینید که چقدر کند پیش می‌رویم؟! یک ساعت است که وقت خود را به بحث بر سر یک موضوع بسیار ساده گذرانده‌ایم. موضوع به این سادگی است: من زمانی می‌توانم به عصبانیت نگاه کنم که علاقه‌ام برای شناخت آن و بررسی امکان آزاد گشتن از آن فوق‌العاده عمیق است. همین. و آنطور که به نظر می‌رسد، چنین علاقه‌ای در شما نیست.

سوال‌کننده: از سوالاتی که در یک ساعت گذشته مطرح شد اینطور برمی‌آید که هیچکدام از ما جدیت شما را نداریم. و این تا حد زیادی موجب ناامیدی است.

کریشنامورتی: این مربوط به شماست. آیا منظورتان این است که نسبت به مسئله جنگ و پایان دادن به کشتار انسان‌ها علاقه ندارید؟
سوال‌کننده: ... نه به آن طریق و کیفیتی که شما دارید.

کریشنامورتی: نه به آن طریق که من دارم؟ آیا شما به پایان جنگ و خشونت و آدم‌کشی علاقه ندارید؟! مسلماً خواهید گفت چرا! در این صورت چه مقدار نیرو، همت، جدیت و انرژی در این کار خواهید نهاد؟
سوال‌کننده: ممکن است راجع به مدیتیشن از نظر ارتباطی که با عصبانیت دارد، صحبت کنید؟

کریشنامورتی: عملاً ما داریم همین کار را می‌کنیم. کاری که می‌خواهیم بکنیم مشاهده و مراقبه خشم و عصبانیت است.
سوال‌کننده: شاید لازم باشد به بحث درباره ارتباط پردازیم. آیا منظورتان همین موضوع نیست وقتی می‌گویید...

۱. ولی وجود خشم حکایت بر آن می‌کند که در بند توجیه و ملامت آن نیز هستم.

کریشنامورتی: چرا؛ بنابراین می‌توانیم چند دقیقه‌ای به بحث درباره مفهوم ارتباط پردازیم. شما ممکن است نسبت به حل مسئله خشونت بسیار جدی باشید، ولی من نیستم. رابطه من با همه چیز باری به هر جهت است. در این صورت ما چگونه می‌توانیم در ارتباط با یکدیگر باشیم؟ من به شما می‌گویم دوستت دارم؛ و شما در پاسخ من می‌گویید بله، عجب روز زیبایی است، نه؟ و می‌گذرید. (می‌خندید؛ زیرا واقعیت روابط را نمی‌بینید!) وقتی من به شما می‌گویم: دوستت دارم، شما باید باستید، به حرف من گوش کنید و ببینید آیا من واقعاً جدی می‌گویم که دوستت دارم. بعد از اینکه خوب به حرف من گوش کردید، آن وقت می‌توانید آن را رد کنید یا هر کاری که میل دارید. ولی قبل از هر چیز شما باید بدانید، تأمل کنید؛ باید بین ما ارتباط برقرار گردد، باید درباره مفهوم آنچه گفته می‌شود بین ما احساس تفاهم وجود داشته باشد. ما درباره مسئله خشونت صحبت می‌کنیم؛ دنیا پر از خشونت است؛ و برای شما مهم نیست که بچه‌هایمان آزار می‌بینند، رنج می‌کشند، کشته می‌شوند، شکنجه می‌شوند. شما به این چیزها اهمیت نمی‌دهید؛ می‌گویید بسیار خوب، بنشینیم درباره خشونت صحبت کنیم.

ممکن است سؤالی بکنم؟ شما چرا به مسائل اهمیت نمی‌دهید؟ ها؟ دختر شما شوهر می‌کند، شوهر او یا پسر خودتان به جبهه فرا خوانده می‌شود - این کار هم‌اکنون در امریکا جریان دارد - جوان‌ها را به جنگ ویتنام می‌فرستند و تکه‌تکه می‌شوند. این برای شما مهم نیست؟ خدای من! اگر این مهم نیست چه چیز مهم است؟ - انباشتن ثروت؟ خوش گذرانی و مواد مخدر؟! سوال کننده: این یک پیش‌داوری است که می‌گویید ما علاقه‌ای به

مسائل نداریم.

کریشنامورتی: من این را نگفتم. سوال کردم که اگر حل مسئله خشونت - که نتیجه آن کشته شدن جوان‌های ما در جنگ است - برای شما مهم نیست، چه چیز مهم است؟ بحث‌های نظری و موهوم؟ سوال کننده: ولی ما نسبت به حل مسئله خشونت علاقه‌مندیم.

کریشنامورتی: بسیار خوب، اگر علاقه‌مندید با دل و جان گوش کنید تا مسئله خشونت بر ایمان روشن بشود. بی‌تفاوت آنجا ننشینید و بگویید خوب، همه چیز را تو بگو. من می‌گویم برای نگاه کردن به عصبانیت باید هرگونه دید رد و قبول را کنار بگذارید. اگر شما مسئله عصبانیت و خشونت را به صورت یک مسئله واقعاً مخرب و وخامت‌بار نبینید، نمی‌توانید رد و قبول را از دید خود حذف کنید. نمی‌دانم

۱. انسانی که هستی و زندگی خود را بر سر چیزی بودن - یک چیز هوایی و هیچ و برج - می‌گذارد و تباه می‌کند، در بند این نیست که وضع دنیا چگونه است.

صحنه‌ای را که در روزنامه نیودله‌لی چاپ کرده بودند دیدید؟ یک مرد هندی دارد با یک چوب بلند یک مرد چینی را می‌زند. این عکس را دیدید؟ - و عده‌ای هندی هم دستشان را در جیبشان کرده‌اند، و بی‌تفاوت به تماشا ایستاده‌اند. و این هندی‌ها کسانی هستند که قرن‌هاست اصل "عدم خشونت و نیاززدن" را به آنها تبلیغ کرده‌اند. متوجه هستید؟ آدم وقتی به آن عکس نگاه می‌کند می‌فهمد که انسان چه موجودی است. و من و تو نیز جزئی از همین انسان‌ها هستیم. و من به عنوان یک انسان مسئول از خود می‌پرسم چه باید کرد؟ (من واقعاً احساس مسئولیت می‌کنم؛ می‌فهمید؟ احساس می‌کنم که مسئولم؛ نه اینکه خواسته باشم یک مقدار الفاظ اخلاقی‌نما به کار برم) و می‌گویم تنها زمانی می‌توانم کاری برای حل مسئله خشونت بکنم که خودم فارغ از آن باشم و درگیر بازی وطن‌پرستی و این‌جور چیزها نباشم. احساس و درک عمیق این معنا که من ابتدا باید خود را بشناسم، شوق و انرژی و نیروی فوق‌العاده‌ای برای شناخت در من ایجاد می‌کند. قبل از هر چیز من باید چگونگی نگاه کردن به خشم و عصبانیت را بیاموزم. باید چگونگی گوش کردن را بیاموزم. و آموختن امری است که هم‌اکنون باید تحقق یابد - آقایان متوجه هستید؟ من باید بفهمم که چرا نمی‌توانم یک دید واقع‌بینانه داشته باشم، چرا همه چیز را با دید توجیه یا ملامت نگاه می‌کنم. باید همه این چیزها را بیاموزم. من نمی‌توانم دست روی دست بگذارم و بگویم فطرت من اینطور است، خشونت جزئی از طبیعت آدمی است.

*

موضوع یادگیری به معنای صحیح، موضوع بسیار مهمی است که باید به بررسی آن پردازیم. به نظر شما حالت ذهنی که در کیفیت یادگیری است چگونه حالتی است؟
سوال‌کننده: حالت سکوت.

گریشناورتی: سکوت؟ در حالت سکوت شما می‌توانید زبان ایتالیایی، فرانسوی یا آلمانی، یعنی زبانی را که نمی‌دانید، بیاموزید؟ نه، شما یک کتاب می‌خرید، آن را می‌خوانید، افعال بی‌قاعده و دستور آن زبان را یاد می‌گیرید و رفته رفته آن زبان را می‌آموزید. همه چیز را باید به همین طریق آموخت. شما به خودتان نمی‌گویید اول باید ساکت باشم بعد بیاموزم. در اینجا چیزی وجود دارد که شما آن را نمی‌شناسید. شما چگونگی نگاه کردن به خشم را نمی‌دانید؛ بنابراین باید آن را بیاموزید. و برای آموختن آن باید به بررسی این موضوع پردازید که چرا همیشه همه چیز را با دید توجیه یا ملامت نگاه می‌کنید. توجیه و ملامت جزئی از ساختمان تربیتی شماست؛ یا چیزی است که به ارث گرفته‌اید - فرق نمی‌کند. عادی‌ترین و آسان‌ترین کار برای ما توجیه و ملامت است: "تو آلمانی‌ای، پس برو بیرون؛ تو سیاهپوستی، پس نمی‌توانی با ما معاشرت

کمی...؟ ولی شناخت، بررسی و یاد گرفتن هر چیز مستلزم توجه و علاقه به آن است؛ شما زبانی را که مشغول فراگرفتن آن هستید باید واقعاً دوست داشته باشید. سوال کننده: وقتی من عصبانی ام می بینم یک مقدار فعل و انفعالات فیزیکی و شیمیایی درون من جریان می یابد.

کریشنامورتی: البته. در حالت عصبانیت فعل و انفعالات شیمیایی در ارگانسم حادث می شود. ولی دانستن این موضوع کمکی به رفع عصبانیت شما نمی کند.

سوال کننده: به نظرم باید یک چیز بسیار اساسی تر را کشف کرد. کریشنامورتی: مسلماً. ولی برای کشف همان چیز اساسی تر ذهن باید توانایی و ظرفیت نفوذ به عمق را داشته باشد. با یک ذهن کند و سطحی اندیش چگونه می توان به عمق رفت؟ کاری که ما اکنون می خواهیم بکنیم این است که ذهن، یعنی وسیله غور و بررسی را تیز و هشیار گردانیم. آنچه ذهن را کند و تیره نموده، توجیه و ملامت است. حال اگر من درک کنم که تنها با یک ذهن تیز می توانم خود را بشناسم - با ذهنی که همچون الماس می تواند به عمق چیزها نفوذ کند - در طریق دست یافتن به چنان ذهنی بسیار جدی خواهم شد؛ اینطور نخواهد بود که بی تفاوت بنشینم و بگویم بینیم چه پیش می آید؛ ضرورت چنان ذهنی را آنطور مبرم و حیاتی احساس خواهم کرد که نیاز به غذا را. و برای دست یافتن به چنان ذهن تیز و هشیاری، باید بینم چه چیز آن را کند، سنگین، کرخت و تیره نموده است. یکی از عوامل کندی و تیرگی ذهن انعطاف ناپذیری آن است. انگار ذهن در اطراف خود یک حصار و دیوار نفوذناپذیر ایجاد کرده است. و یکی از عوامل و اجزای تشکیل دهنده این حصار، دید رد و قبول است؛ دید نکویش و توجیه است. هنگامی من می توانم به قضایا نگاه کنم، به عمق آنها بروم و آنها را بشناسم که ذهنم فارغ از رد و قبول باشد.

سوال کننده: (به فرانسه) من خود را مسئول خشونت احساس نمی کنم، ولی بسیاری از کسانی که اینجا نشسته اند به نظر نمی رسد چنین احساسی داشته باشند.

کریشنامورتی: من چه کار کنم؟ من خودم مسئله را جدی می گیرم؛ و همین کافی است. اینکه دیگران جدی می گیرند یا نه برای من مهم نیست. من مسئول رفتار برادرم نیستم. من به عنوان یک موجود آدمی در رابطه با مسئله خشونت قویاً احساس مسئولیت می کنم؛ جز این چه می توانم بکنم؟ من می بینم که درون خودم فارغ از خشونت است، ولی نمی توانم به شما یا دیگری بگویم خشونت نوز. جز اینکه خودت بخواهی از مسئله آزاد گردی، هر کار دیگری عبث و بی معناست.

در بحث دیروز گفتیم به بررسی مسئله خشونت خواهیم پرداخت و تا پایان آن پیش خواهیم رفت. برای این کار باید کاملاً جدی باشیم و تمام وجود خود - ذهن و قلب و هوش و حواس خود را در کار بررسی و شناخت آن بگذاریم، به طوری که وقتی ماهیت خشونت را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهیم، کارمان فقط مبادله یک مقدار نظریات ذهنی، توصیفی و لفظی نباشد؛ بلکه خشونت را به عنوان یک واقعیت در خود ببینیم - خشونت در شکل نفرت ورزیدن، خصومت، عصبانیت، میل تهاجم و پرخاشگری، و نظیر اینها. و بعد از آگاهی نسبت به آن، باید ببینیم آیا می‌توانیم خود را چنان فارغ از آن گردانیم که هرگز لحظه‌ای از وجودمان در خشونت نگذرد، هرگز تحت هیچ شرایط و به هیچ شکل دچار خشونت نگردیم؟ بسیاری اشخاص از خشم ورزیدن لذت می‌برند؛ از احساس انزجار نسبت به یک شخص، از نفرت ورزیدن به یک نژاد، فرقه و گروه خاص، از احساس خصومت و عناد نسبت به دیگران لذت می‌برند. در نفرت ورزیدن و آزار دادن دیگران لذت خاصی نهفته است. و اکثر ما هم بر این واقعیت آگاهیم. ولی فکر نمی‌کنم هیچ یک از ما حالت و کیفیت ذهنی‌ای را تجربه کرده باشیم که در آن کمترین اثری از خشم به هیچ شکل وجود ندارد. در آن حالت، شغف و مسرتی وجود دارد که قابل قیاس با لذت ناشی از خشونت ورزیدن و ترس‌ها و نفرت‌ها و تضادهای نهفته در آن نیست.

پس - اگر اصولاً جدیت و علاقه‌ای در ما وجود دارد - بیایید از طریق بحث و مبادله عقاید، افکار و احساسات به بررسی این مسئله اساسی پردازیم و ببینیم آیا می‌توانیم به یک کیفیت روحی دست یابیم که فارغ از هرگونه خشونت باشد. به نظر من چنین چیزی ممکن است. ما می‌توانیم وجود خود را از خشم پاک گردانیم و معذک در همین دنیای ددمنش، بی‌رحم و پر از خشونت زندگی کنیم.

یکی از اجزای خشونت، یعنی عصبانیت را مورد بحث قرار دادیم و کوشیدیم تا نحوه برخورد صحیح با آن را - بدون سرکوب و پنهان کردن، بدون تحریف، و بدون رد و قبول - بیاموزیم. گفتیم نگاه کردن به عصبانیت، بدون توجیه یا نکوهش آن واقعاً یک هنر است. مشاهده

"خود" دقیقاً به صورتی که هست، و بدون هرگونه رد یا قبول کناری است بسیار مشکل؛ بنابراین باید بکوشیم تا هنر نگاه کردن را بیاموزیم. اگر بتوانیم چگونگی مشاهده خشونت‌هایی را که در پیرامون ما جریان دارد - خشونت در شکل جنگ‌ها، آشوب‌ها، خصومت‌های ملی و نژادی، تضادهای طبقاتی و نظیر اینها را بیاموزیم، شاید بتوانیم چگونگی نگاه کردن به خشونت‌های درونی را که به صورت جاه‌طلبی، میل پرخاشگری، ناهنجاری، میل آزار در روابط جنسی و شکل‌های دیگر متجلی می‌گردد نیز بیاموزیم؛ و آنگاه شاید بتوانیم از هرگونه خشم آزاد گردیم.

پس آیا حاضرید با جدیت و از طریق بحث و گفت‌وگوی آزاد به بررسی این موضوع بپردازیم؟ تا زمانی که شما صد در صد نسبت به موضوع علاقه و جدیت پیدا نکرده‌اید بحثمان بی‌فایده است. هنگامی که انسان کرسنه است بسیار جدی است. مسئله اساسی و غامضی مطرح است که انسان طی قرن‌ها گرفتار آن بوده. انسان همیشه در خشونت می‌زیسته است. تمام مذاهب کوشیده‌اند تا آن را به طریقی مهار کنند، و نشده است. بوداییان و هندوان زمانی می‌کوشیده‌اند تا انسان‌هایی غیر خشن تربیت کنند، و نتوانسته‌اند. اگر ما واقعاً به بحث درباره این مسئله علاقه داریم، برخوردمان با آن باید بسیار جدی باشد. و من نمی‌دانم آیا شما آمادگی آن را دارید که تا پایان موضوع پیش برویم و خود را فارغ از خشونت گردانیم، یا صرفاً برای وقت گذرانی، مشغولیت و یک مقدار بازی‌های ذهنی و نظری اینجا جمع شده‌اید؟

خوب، حالا به ادامه بحث خشونت بپردازیم؟

سوال‌کننده: به نظرم در قسمتی از حرف‌های امروز شما یک تناقض وجود دارد. می‌گویید نسبت به پدیده خشم آگاه باشید بی‌آنکه ذهنتان هیچگونه حرکتی با ماهیت تجزیه و تحلیل یا برای توصیف و تعریف آن داشته باشد. ولی امروز برعکس همیشه گفتید بیایید به تجزیه و تحلیل خشم بپردازیم.

کریشنامورتی: گفتم باید ساختار و ماهیت خشم را (خشمی را که در ما وجود دارد) تجزیه و تحلیل کنیم. ولی در جریان تجزیه و تحلیل شاید ذهن به حالت و کیفیتی برسد که در آن نسبت به تمامیت مسئله آگاه گردد. متوجه منظورم هستید؟ بسیاری از ما حتی چگونگی تجزیه و تحلیل را هم نمی‌دانیم. من فکر نمی‌کنم تجزیه و تحلیل ما را به جایی برساند. با تجزیه و تحلیل نمی‌توانم فارغ از خشم گردم. ممکن است با تجزیه و تحلیل خشم خود را توجیه کرده در ظاهر آن یک تغییر زیرکانه و ظریف ایجاد نمایم، و کمی ملایم‌تر و مهربان‌تر زندگی کنم؛ ولی تجزیه و تحلیل خواه به وسیله متخصص باشد یا خود، ریشه خشم را از وجود من بر نمی‌کند. اما وقتی انسان تجزیه و تحلیل را تجربه کرد و

دریافت که او را به جایی نمی‌رساند، وقتی فهمید که برای تجزیه و تحلیل پایانی نیست، شاید به کیفیت از ذهن دست یابد که در آن کیفیت نسبت به کل مسئله آگاه گردد.

سوال‌کننده: معذک دربارہ خودداری از تجزیه و تحلیل صحبت می‌کنید.

گریشناورتی: اگر من چگونگی تجزیه و تحلیل را ندانم، اگر چگونگی نگاه کردن را ندانم، به آن کیفیت ذهنی دست نخواهم یافت. اگر چگونگی مشاهده را ندانم به درک کلی مسئله نخواهم رسید. ذهن ما نسل اندر نسل به جریان تجزیه و تحلیل آموخته شده است؛ و درک بهبودگی آن برای چنین ذهنی فوق‌العاده مشکل است. بنابراین ما باید چگونگی تجزیه و تحلیل را بدانیم، در غیر این صورت نمی‌توانیم به کیفیت دیگر برسیم. به عبارت دیگر، در جریان تجزیه و تحلیل ذهن فوق‌العاده تیز و دقیق می‌گردد؛ و این تیزی و دقت و توجه در نهایت منجر به درک و مشاهده کامل مسئله می‌گردد. می‌دانید، ما خیلی مشتاقیم که یکباره به همه چیز دست یابیم؛ در یک نظر همه چیز را ببینیم؛ در حالی که هنر نگاه کردن را نمی‌دانیم. پس اول باید نسبت به جزئیات روشن بشویم و سپس با یک جهش نسبت به کل مسئله آگاه گردیم.

سوال‌کننده (اول): دیروز شما آخرین سوال مرا (که به فرانسه بود) ترجمه نکردید. اجازه می‌دهید آن را به انگلیسی تکرار کنم؟ من نسبت به سهم و مسئولیت خود در ایجاد این دنیای آشفته و درهم و برهم آگاهم. به نظر من نقش ثروتمندان در ایجاد این آشفتگی بیش از دیگران است. و در بین این ثروتمندان کسانی هستند که چهل سال است به سخنان شما گوش می‌کنند؛ و مسئولیت آنها بیش از دیگر ثروتمندان است. حضور این اشخاص در این جمع تشکیل یک نیروی ایستا، مقاوم و متناقض را با آنچه شما در طول چهل سال گفته‌اید، می‌دهد. درک آنچه شما می‌گویید نهایت ضرورت را برای همه ما انسان‌ها دارد. به دلیل وضع آشفته جهان، ولی وظیفه کیست که قویاً در مقابل این نیروی مخرب بایستد و اثر منفی و تخریبی آن را خنثی نماید؟

سوال‌کننده (دوم): در واقع این آقا می‌خواهد بگوید ریشه اصلی خشونت در همین فشر ثروتمند و نیرومندی است که شما را سپر بلا و وسیله‌ای جهت دستیابی به منافع خود قرار داده‌اند... زیرا ما می‌بینیم با این حرف‌ها هیچ چیز عوض نمی‌شود؛ هیچ چیز.

سوال‌کننده (سوم): من هم نظری دارم. خطر آشفتگی و از هم

۱. این موضوع از نظر محتوا شبیه منظور مولوی در داستان مرد بغدادی است که برای رسیدن به مقصود خود (یعنی به حقیقت) ابتدا به مصر می‌رود و در آنجا متوجه می‌شود که حقیقت را باید در خانه خود - در بغداد - یعنی در وجود خویش بیابد.

فروپاشی اجتماعات بقدری نزدیک است و در حال شدت یافتن که شاید دیری نباید ما هم دیگر در این چادر نباشیم تا به سخنان شما گوش فرا دهیم.

کریشنامورتی: مجموعه حرف‌های شما را می‌توان اینطور خلاصه کرد که: ثروتمندان - آن طور که از حرف‌های شما برمی‌آید - مرا وسیله تخدیر جامعه قرار داده و در نتیجه همه چیز یک کیفیت متحجر و ایستا پیدا کرده است. اینطور نیست؟ بنابراین آشفتگی و فروپاشی جامعه تسریع خواهد شد. لب سوال و مسئله شما این است.

من نمی‌دانم چرا ما اینقدر به کار دیگران کار داریم! چرا در بند فقیر و ثروتمندیم! من نه علاقه‌ای به فروپاشی جامعه دارم و نه به عدم فروپاشی آن، نه علاقه دارم به اینکه دیگران مرا وسیله تخدیر قرار می‌دهند و در نتیجه تحت تأثیر حرف‌های من بسک وضعیت متحجر و ایستا پیدا کرده یا به وسیله ال. اس. دی. خود را متحجر و ایستا می‌کنند. آنها کارهایی می‌کنند که به هر حال باز هم کیفیت از هم فروپاشی را دارد. ولی همانطور که قبلاً گفتم، ما چه علاقه‌ای به کار دیگران داریم؟ اولین چیز مورد علاقه و توجه ما باید این باشد که بینیم خودمان - یعنی من و تو - چه هستیم. کاری به دیگران نداشته باشیم - خواه کمونیست‌ها باشند، سوسیالیست باشند، هندو یا بودایی باشند یا هر چیز دیگر. من و تو مسئولیم - تو شنونده و من گوینده - من مسئولم. حالا اینکه شما مرا وسیله سرگرمی و خوشی یا وسیله تخدیر خود قرار می‌دهید، مربوط به شماست؛ این بدبختی شماست. و در هر حال آنچه ما درباره آن صحبت می‌کنیم ماهیتی کاملاً متفاوت با این قضایا دارد. ما از فرد یا اجتماع در شکل موجود آن صحبت نمی‌کنیم. آنچه مورد توجه و علاقه ماست این است که می‌خواهیم بینیم آیا می‌توانیم انسان‌هایی بسازیم که ورای انسان‌ها و جوامع مخرب فعلی باشند. نکته مورد علاقه ما این است، نه اینکه آیا سال آینده این چادر برقرار خواهد بود یا نه، آیا من صحبت می‌کنم یا نه.

سوال کننده: ...

کریشنامورتی: نه، نه آقا، فقط گوش کنید. موضوع مورد توجه ما چیست؟ هدف اصلی ما ایجاد یک تحول بنیادی در هسته وجودی افراد آدمی است - ثروتمند، یا فقیر یا هر کس. و حالا اگر ما وقت و انرژی خود را با طرح سئوالاتی از این قبیل تلف کنیم که خوب، چرا انسان‌هایی بعد از چهل سال گوش کردن به حرف‌های تو عوض نشده‌اند؟، سوال بیجایی است و ارتباطی به من ندارد؛ موضوع مربوط به آنهاست، نه به من. بین آقا، گمان می‌کنم متجاوز از چهل سال است که من صحبت می‌کنم. این تراژدی من است، نه شما. و تراژدی دیگر من این بود که در گفتن حرف‌ها حصول چیزی را انتظار می‌داشتم؛

انتظار می‌داشتیم که انسان‌ها عرض بشوند، اینکه جامعه‌ای دیگر با روش زندگی‌ای متفاوت به وجود آورم. اگر چنین انتظاری داشتیم، نتیجه‌اش رنج و یأس من بود، احساسم این بود که به آنچه انتظار داشته‌ام نرسیده‌ام. ولی اینکه شما تغییر بکنید یا نه هیچ تأثیری روی من ندارد. اینکه شما تغییر بکنید یا نه مربوط به شماست. آسمان آبی، تپه‌ها و گل‌ها و پرندگان به خاطر شما وجود ندارند؛ وجود آنها برای خودشان است.

پس اجازه بدهید بحث را ادامه بدهیم. ما انسان‌های خوشنی هستیم. گفتن اینکه انسان تغییر نکرده و چرا تغییر نکرده، خود نوعی از خشونت است. این روش کمونیست‌ها است که انسان‌ها را شستشوی مغزی می‌کنند تا براساس ایدئولوژی‌های آنها بیندیشند. در این بحث‌ها کار ما چنین چیزی نیست. برای من مهم نیست که کسی را وادارم تا چگونه بیندیشد که من می‌خواهم. من نمی‌خواهم شما را به هیچ چیز متقاعد کنم. این زندگی شما است که در رنج می‌گذرد، نه زندگی من. نحوه زندگی شما مربوط به خودتان است. و اگر شما می‌خواهید به یک شادمانی عمیق، یک کیفیت زیبا و سرشار از شمع دست یابید، در این سیر درونی همسفر یکدیگر خواهیم بود؛ در ارتباط با یکدیگر خواهیم بود. و اگر نمی‌خواهید، نخواهید. چه کاری از من ساخته است؟ ما می‌گوییم انسان اسیر خشم و نفرت است. اکنون سوال این است که آیا ریشه‌کن ساختن آن ممکن است؟ تنها موضوع مورد علاقه ما این است؛ نه اینکه ثروتمندان بهترند یا مردم فقیر. طرح اینگونه سوالات بی‌معنا و بی‌فایده است.

پس سوال این است که آیا من و تو انسان می‌توانیم وجود خود را نهی از خشم گردانیم؟ قبل از هر چیز باید شکل تجلی خشم را در خود بشناسیم. آیا خشونت من نتیجه دفاع از تعلقات خویش است؟- دفاع از ملیت خود، از ایدئولوژی‌های خود، از حزب و فرقه‌ای که به آن وابسته‌ام - خواه وابستگی به کمونیست‌ها باشد، به کاتولیک‌ها باشد، به آیین بودا باشد یا هر چیز دیگر. در نفس دفاع و مقاومت خشونت نهفته است. وقتی ملتی می‌گوید من تنها از خودم دفاع می‌کنم، در حقیقت دارد می‌گوید من آماده نبردم. پس هر نوع دفاع، حمله و تهاجم جرم

۱. در اینجا تذکر و توضیح یک نکته کلی را لازم می‌دانم. وقتی نویسنده می‌گوید هرگونه دفاع و مقاومت منجر به خشونت می‌گردد، معنایش این است که آنها را کیفیت‌هایی نامطلوب، نابخردانه و غیر انسانی می‌داند. و برای ذهن من و شما این سوال مطرح می‌گردد که فرض کنیم کسی به من یا به وطن من حمله می‌کند، در این صورت تکلیف من چیست؟ آیا نباید دفاع کنم، و اگر

خشونت را در خود دارد؛ هرگونه دفاع و تهاجم شکلی از خشونت است. و یکی از اجزاء و شکل‌های خشونت، عصبانیت است؛ در عصبانیت به معنای وسیع آن نفرت، حسادت، پرخاشگری، آزمندی، سلطه‌جویی و میل تملک نهفته است؛ و همه اینها شکلی از خشونت‌اند. آیا خشونت را شما فقط در کشتن انسانی دیگر می‌دانید؟ وقتی کلمه نندی علیه دیگری بر زبان می‌آوردی خشونت نورزیده‌ای؟ وقتی با زُست خاصی می‌کوشی تا دیگری را دچار احساس خفت و سرشکستگی گردانی، خشونت نورزیده‌ای؟ حتی هنگامی که از ترس تسلیم دیگری می‌شوی، در تسلیم تو خشونت نهفته است. خشونت علیه خودت، پس خشونت تنها در کشتن یک انسان به نام وطن و جامعه و اینجور چیزها نیست؛ بلکه شکل‌های وسیعی دارد. و ما باید این پدیده را در شکل‌های وسیع آن بشناسیم - خشونت‌های بارز و خشونت‌های نهفته در قسمت‌های عمیق‌تر وجودمان. باید به ریشه خشونت دست یابیم و آن را از دورن خود برکنیم. و من نمی‌دانم اگر یک ذهن تیز، هشیار و نافذ نداشته باشیم چگونه می‌توانیم به ریشه خشم‌هایی که در ضمیر به اصطلاح آگاه و ضمیر ناآگاهمان نهفته است دست یابیم و خود را فارغ از آن گردانیم؟

و اکنون سوال دیگری مطرح است: چرا اصولاً انسان نباید خشم داشته باشد؟ ما اصل و فرض را بر این قرار می‌دهیم که انسان نباید در خشم باشد. ولی من نمی‌دانم چرا. شما در اروپا دو جنگ وحشتناک داشته‌اید - با آنهمه فجایع، ویرانی، کشتار و سلاخی انسان‌ها؛ و معذک هنوز عوض نشده‌اید. شما هنوز المانی هستید و آنها روسی و اتریشی و کاتولیک و غیره. پس شما این تفسیر و جدایی و جنگ و اختلاف و خصومت ناشی از آن را به عنوان یک روش عادی زندگی پذیرفته‌اید. نپذیرفته‌اید؟ واضح است که چرا پذیرفته‌اید. و حالا سوال این است که آیا شما می‌توانید از روی اختیار، اراده و آگاهی، به یک شکل سالم (نه عصبی) همه این خشونت‌ها را کنار بگذارید؟ پاسخ این سوال را در

←

دفاع کنم عملی نابخردانه انجام داده‌ام؟

توضیح کلی‌ای که باید بدهم، و در خیلی از موارد و موضوعات باید به آن توجه کنیم این است که وقتی نویسنده‌ای سیستمی را عرضه می‌کند، برای این ملت و آن ملت عرضه نمی‌کند، بلکه نظر به کل جوامع و همه انسان‌ها دارد. اگر همه انسان‌ها خردمندانه زندگی کنند، اصولاً وطن من و وطن تویی وجود ندارد تا حمله‌ای و ضرورت دفاعی وجود داشته باشد. اصولاً هر سیستم و آئینی به شرطی قابل کاربرد است که در جامعیت آن و به وسیله همه انسان‌ها رعایت شود و به عمل درآید.

ساختمان روانی خود جست‌وجو کنید و ببینید به کجا می‌رسید. می‌توانید این کار را بکنید؟ آن دوستان می‌گویند نه. سوال‌کننده: (به فرانسه) آیا مسئله یک مسئله عاطفی و مربوط به هیجانات روحی نیست؟ انسان حالات و احساسات خشم‌لودی دارد که گاهی منفجر می‌شود.

گریشناورتی: مسلماً وابسته به هیجانات روحی است. شما به هر علتی از علل ضربه‌ای به من می‌زنید. مثلاً قبلاً شما را اذیت کرده‌ام. حالا در من احساس خشم و عصبانیت ایجاد می‌شود. ولی آنچه این احساس را در من نگه می‌دارد و تداوم می‌دهد، فکر است. فکر است که به آن احساس تداوم می‌دهد؛ و از این پس من نسبت به شما نفرت دارم، زیرا به من ضربه زده‌اید و می‌خواهم تلافی کنم؛ منتظر فرصت مناسبی هستم تا شما را به گونه‌ای آزار دهم. پس همه اینها یک جریان فکری است.

سوال‌کننده: (به فرانسه) آیا موضوع بیشتر مربوط به وابستگی احساسات به یکدیگر نیست؟

گریشناورتی: وابستگی احساسات فقط جزئی از آن است؛ همه چیز را در نظر بگیر. احساسات، افکار، قدرت نگهداری چیزها به وسیله حافظه، اعمال و رفتار من واکنش حافظه‌اند، و بنابراین واکنش‌هایی شرطی‌اند؛ همه چیز از قالب و زمینه شخصیت شرطی من نشأت می‌گیرد. من کاتولیک یا کمونیست - اینطور شرطی شده‌ام. حالا اگر کسی به آئین کاتولیک یا کمونیست حمله کند و اصالت آنها را مورد تردید قرار دهد من ناراحت و عصبانی می‌شوم. پس ناراحتی و عصبانیت واکنشی است که بر اساس قالب و زمینه شخصیت شرطی من صورت می‌گیرد.

به هر حال بحث بر سر این است که آیا می‌توانیم به ریشه خشم دست یابیم و خود را از آن فارغ گردانیم؟ اگر نتوانیم چنین کنیم انسان به معنای واقعی نیستیم؛ الی‌الابد در جنگ و تضاد و خصومت با یکدیگر به سر خواهیم برد. اگر این روال زندگی را می‌پسندیم - و به نظر می‌رسد که همین را می‌پسندیم - خوب بگذاریم زندگی مان همینطور بگذرد. ولی اگر می‌گوییم طریق دیگری هم می‌تواند برای زیستن وجود داشته باشد، اگر معتقدیم که می‌توان برخورد دیگری با زندگی داشت، در آن صورت می‌توانیم در ارتباط مفید با یکدیگر باشیم. اما اگر شما بگویید متأسفم، خشونت را هرگز نمی‌توان از بین برد، ارتباط و همکاری‌ای بین ما باقی نمی‌ماند. شما خود را در یک بن‌بست قرار داده‌اید و کار تمام است.

سوال‌کننده (اول): ما نباید بگوییم خشونت را نمی‌توان از بین برد، زیرا نمی‌دانیم می‌شود یا نمی‌شود.

سوال‌کننده (دوم): بحث خشونت به اینجا می‌انجامد که چگونه می‌توان بدون دخالت فکر نگاه کرد. به نظر من جز یک مسئله اساسی تمام مسائل جزئی‌اند. آن مسئله اساسی چگونگی نگاه کردن است. نگاه کردن به همه چیز. بنابراین نمی‌دانم چرا شما به جای بحث درباره این مسئله اساسی به بحث درباره خشونت می‌پردازید؟

کریشنامورتی: ما نسبت به خشم و زیستن با آن شرطی شده‌ایم. اکنون چگونه به خشم نگاه می‌کنیم؟ شخصیت من یک شخصیت شرطی است. حالا آیا می‌توانم به خشم - که جزئی از آن شخصیت شرطی است - با یک دید تحریف نشده و واقع‌بینانه نگاه کنم؟ ما با یک مسئله کاملاً پیچیده و غامض مواجهیم؛ ذهن من به دلیل کاندیشنه بودن تیره و کج‌بین شده است. خوب؟ ذهن من تحت تأثیر فرهنگ و سنن اجتماعی خاصی که ریشه در تاریخ چند صد ساله و چند هزار ساله دارد به شکل و قالب معینی درآمده است؛ به وسیله تجربیات، دانش‌ها و خاطرات گذشته‌ام کاندیشنه شده و تشکیل محدوده قالبی را می‌دهد به نام "من". آیا چنین ذهنی می‌تواند نسبت به کاندیشنه بودن خودش آگاه گردد؟ و وقتی آگاه می‌گردد، کیست که آگاه گشته است؟ پس قبل از هر چیز باید ببینیم آیا ما نسبت به کاندیشنه بودن خود آگاهی یافته‌ایم؟ اگر آگاهی یافته‌ایم می‌توانیم قدم بعدی را برداریم. آیا من از کاندیشنه بودن خود به عنوان هندویی که بعداً به جامعه دیگر برده می‌شود و در فرهنگی کاملاً متفاوت با فرهنگ هند تربیت می‌شود؛ و می‌کوشند تا از او بسک مسیح بسازند و مابقی قضایا، آگاهی دارم؟

آیا شما می‌توانید نسبت به شرطی بودن خود آگاه باشید؟ ببینید آقایان، از کودکی به من به عنوان یک هندو، به عنوان یک برهمن، به عنوان فردی که در یک فرهنگ خاص تربیت شده است، گفته‌اند هرگز جاننداری را بی‌جان مکن، هرگز پروانه‌ای را آزار مده، هرگز سخن زشت مگو، هرگز خشونت نورز... - ذهن من از کودکی اینطور قالب‌گیری شده است. حال اگر من صرفاً به حکم آن قالب و تحت تأثیر آن به خودم بگویم خشونت نورز، نفس این حرف خود نوعی خشونت است.

۱. "کاندیشنه" را - که ترکیب فرنگی و فارسی است، و غلط - به جای "شرطی شده" به کار می‌برم.

۲. یک موسسه به اصطلاح عرفانی به نام تئوسوفیکال سوسائیتی (Theosophical Society) در مدرس، از شهرهای بزرگ هند، وجود دارد. (من دو ماه در این موسسه، که در جنگل با صفایی است، زندگی کردم تا کارشان را از نزدیک ببینم.) این موسسه اجزای قیومیت و تربیت کریشنامورتی را - که ده دوازده ساله بوده است - رسماً و قانوناً از پلرش می‌گیرد و اعلان می‌کند که این بچه مسیح موعود خواهد بود. و ماجراهایی پیش می‌آید که ارتباطی به بحث ما ندارد. این توضیح را هم به مناسبت کلمه "مسیح" آوردیم.

متوجه هستید؟ وقتی مثلاً یک برهمن، به حکم قالب ذهنی خود می‌گوید تنها نجات‌دهنده انسان خدای مخصوص من است، در حقیقت خشونت می‌ورزد؛ زیرا در رابطه با پیروان ادیان دیگر به مخاصمت برمی‌خیزد. حال آیا چنین ذهنی که از کودکی روز به روز و قدم به قدم قالب‌گیری شده و به شکل خاصی درآمده است می‌تواند نسبت به کاندیشنه بودن خود آگاه باشد و از موضع آن آگاهی حرکت کند و در طریق سلوک و شناخت پیش‌تر و پیش‌تر برود؟ آیا شما می‌توانید نسبت به کاندیشنه بودن خود آگاه باشید؟

سوال‌کننده: آیا زیستن بدون یک قالب شخصیتی چیزی شبیه مرگ نیست؟

کریشنامورتی: من نمی‌دانم شبیه چیست. شما از کجا می‌دانید شبیه مرگ است؟ ممکن است زیباترین و عمیق‌ترین نوع زیستن باشد. شما چرا می‌گویید خارج شدن از قالب شرطی، در حکم مرگ است؟ ما نمی‌دانیم.

سوال‌کننده: نوعی مرگ.

کریشنامورتی: من نمی‌دانم. من نمی‌گویم مرگ است. سوال من اول این است که آیا من و تو می‌توانیم نسبت به قالب شخصیتی خود آگاه باشیم؟

سوال‌کننده: (به فرانسه) نمی‌توانیم؛ زیرا قالب لازمه اساسی زیستن است.

کریشنامورتی: ببین آقا، ما به وسیله آب و هوایی که در آن زندگی می‌کنیم، نوع غذایی که می‌خوریم، روزنامه‌هایی که می‌خوانیم، معاشرینی که برمی‌گزینیم، و مجموعه چیزهایی که در محیط خاص خود تجربه می‌کنیم شرطی می‌شویم. مجموعه وجودمان تحت تأثیر چیزهایی است که در محیط خود تجربه کرده‌ایم. حالا سوال این است که آیا می‌توانیم نسبت به شرطی بودن خود آگاه گردیم؟

سوال‌کننده: اجزاء و عوامل تشکیل‌دهنده قالب بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند.

کریشنامورتی: بله، می‌دانم که مرتبط یا یکدیگرند. ولی آیا می‌توانیم ابتدا فقط نسبت به یکی از اجزای آن آگاه گردیم؟ - مثلاً اینکه من انگلیسی‌ام، من فرانسوی‌ام، من کاتولیکم - فقط به یک موضوع خاص که نسبت به آن کاندیشنه هستیم آگاه گردیم.

سوال‌کننده: من نسبت به بعضی چیزهایی که به آنها کاندیشنه هستم آگاهی دارم، ولی هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

کریشنامورتی: چرا باید اتفاقی بیفتد؟ هیچ اتفاقی نمی‌افتد زیرا تو احساس نمی‌کنی که همچون یک زندانی در چهار دیواری قالب شرطی خود اسیر و گرفتاری. یک زندانی از درون چهار دیواری زندان می‌گوید

من در زندانم، و می‌خواهم از آن خارج بشوم! ببین آقا، یکی از موارد شرطی بودن خود را در نظر بگیر و نسبت به آن آگاه باش؛ و ببین با چه جدیتی نسبت به آن آگاهی. ضمناً ببین آیا از شرطی بودن رفتار و احساسات و افکار خود احساس مسرت می‌کنی، یا می‌خواهی از اسارت هر نوع شرطی بودن آزاد گردی؟

سوال‌کننده: من فکر می‌کنم تا حدی نسبت به یکی از موارد شرطی بودن خود آگاه بوده‌ام. در جنگ اسرائیل و کشورهای خاورمیانه من نسبت به هویت خود به عنوان یک یهودی آگاه بودم و به یاد دارم که احساس ترکیبی بود از لذت شدید و در عین حال احساس ناراحتی. کریشنامورتی: بله آقا، وقتی انسان نسبت به هویت شرطی خود - به عنوان یهودی، هندو، سیاهپوست یا هر چه هست - آگاه می‌گردد، نه تنها احساس لذت شدید می‌کند بلکه همانطور که شما گفتید، احساس ناراحتی شدید هم می‌کند. به هر حال اکنون سوال این است که آیا از شرطی بودن خود احساس اسارت، فشار و دریند بودن هم می‌کنید یا نه؟ آیا می‌گویید خوب، لذتش بر ناراحتی‌اش می‌چربد، بنابراین چه کارش داریم، بگذار باشد؟ یا می‌گویید این لذت به آن ناراحتی نمی‌ارزد؟

سوال‌کننده: چیزی درون من می‌گوید لذتش به ناراحتی‌اش نمی‌ارزد.

کریشنامورتی: بسیار خوب، چیزی درون شما می‌گوید به ناراحتی‌اش نمی‌ارزد. بعد از این ادراک و آگاهی برخوردار شدن با مسئله چگونه است؟ تا چه حد پیش می‌روید و می‌کوشید تا حصار را بشکنید؟ اصل مسئله این است؛ والا بسیاری از ما نسبت به کاندیشنه بودن خود آگاهی؛ و اگر کمی دقیق‌تر و هشیارتر باشیم نسبت به عواقب و نتایج مخرب آن نیز آگاهی. من ممکن است درک کنم که وقتی به عنوان یک هندی در مقابل یک چینی قرار می‌گیرم، چگونه خصم یکدیگر می‌شویم و به نزاع برمی‌خیزیم. ولی زمانی دست از تعصب هندی بودن خود برمی‌دارم و به عبارت دیگر زندان خود یعنی قالب شرطی را می‌شکنم که عمیقاً درک کنم چه اضطراب‌ها، چه بی‌رحمی‌ها و چه نفرت‌هایی از مسئله شرطی بودن حاصل می‌شود.

خوب، حالا شما تا چه حد حاضرید در طریق شناخت عشونت به عنوان یکی از مسائلی که به آن شرطی شده‌اید پیش بروید؟
سوال‌کننده: انسان تا لب پرتگاه نرسد، تا کارد را در استخوان خود حس نکند، جرأت آگاه گشتن نسبت به شرطی بودن خود را پیدا نمی‌کند.

کریشنامورتی: پس هنگامی خطر شرطی بودن را درک می‌کنید که لب پرتگاه برسید. ولی تا وقتی به پرتگاه نرسیده‌اید، موضوع را سرسری

می گیرید و با آن بازی می کنید. بنابراین آیا حاضرید در طریق آگاهی نسبت به مسئله شرطی بودن تالاب پرتگاه پیش برویم. تا مرحله‌ای که منجر به عمل بشود؟ یا فقط می خواهید در یک فاصله دور و امن بمانید و با مسئله بازی کنید؟

سوال کننده: بسیاری از مردم نسبت به شرطی بودن خود آگاهی ندارند و به آنچه هستند راضی اند. اصولاً نحوه دیگری از زیستن را نمی شناسند. ولی اگر شرایطی پیش آید که ضربه شدیدی بر آنها وارد شود و درک کنند که آن ضربه به علت شرطی بودن شخصیت آنهاست، ممکن است نسبت به وخامت مسئله هشیار گردند. ولی این بندرت پیش می آید.

کریشنامورتی: آقا، سوال این است که تو اگر نسبت به شرطی بودن خود آگاه گشته‌ای، حاضری تا چه مرحله‌ای پیش بروی؟ آیا آنقدر به عمق مسئله می روی که منجر به عمل گردد؟

سوال کننده: و سپس...

کریشنامورتی: نه، سپس ندارد. تا به آن مرحله نرسیده‌ای، هر چه بگویی یک فرض و تئوری است.

سوال کننده: چرا وقتی من یکی از موارد شرطی بودن خود را می بینم، پرتگاه را نمی بینم؟

کریشنامورتی: برای اینکه در طریق آگاهی هرگز تا مرحله‌ای پیش نمی روی که عمل کردن را می طلبد. تا آنجا که خطر و پرتگاه را در مقابل خود بینی. و سوال این است که چرا تا مرحله‌ای پیش نمی روی که منجر به عمل گردد؟ آیا به خاطر تنبلی است؟

سوال کننده: بله.

کریشنامورتی: آقا تأمل کن. اینطور با عجله پاسخ مگو. آیا واقعاً به علت تنبلی است؟ - تنبلی یعنی فقدان انرژی. آیا وقتی تو با یک خطر بسیار جدی مواجه می گردی، فاقد انرژی لازم برای عمل هستی؟

سوال کننده: اگر ما به خاطر شرطی بودن خود احساس رنج و ناراحتی نکنیم، از وضع موجود راضی ایم. مثلاً من در مملکت خودم احساس ایمنی و راحتی می کنم.

کریشنامورتی: ببین، ابتدا من نسبت به شرطی بودن خود آگاهی پیدا می کنم، ولی از نتایج و پیامدهای مخرب آن بی خبرم. این یک نکته. من عرق وطن پرستی دارم، ولی چون نمی دانم چه مسائلی از آن بیار می آید، از آن لذت می برم، آن را دوست دارم. حال اگر من عواقب زیان بار تعصب وطن پرستی را - از قبیل جنگ و اختلاف و خصومت با ملت های دیگر - درک کنم، نفس این ادراک منجر به عمل می گردد. خوب؟ من یا زبان ها و مسائل ناشی از احساس وطن پرستی را درک نمی کنم و نمی بینم، یا به دلیل لذتی که این احساس به من می دهد نمی خواهم

زیان‌های آن را ببینم. ولی هنگامی که وخامت و زیان مسئله را می‌بینم باید شوق و همت و انرژی کافی داشته باشم تا تکلیفم را با آن یکسره نمایم، باید تا آخر خط پیش بروم و به هر حال مسئله را حل کنم. حالا سوال این است که چرا شوق و انرژی کافی برای مواجه شدن با مسئله و یکسره کردن آن در من نیست؟ خواهش می‌کنم فعلاً به همین یک موضوع بچسبید: چرا انرژی کافی در من نیست؟

سوال‌کننده: ترس از تنهایی و بی‌کسی و عدم وابستگی به یک گروه یا به یک چیز نیز مطرح است.

کریشنامورتی: البته. احساس تنهایی و بی‌کسی بسیار دلهره‌آور است؛ به همین جهت است که همه ما می‌خواهیم وابسته به چیزی باشیم، همیشه در کنار کسی باشیم. ولی این موضوع خارج از بحث فعلی ماست.

سوال‌کننده: اگر مسئله و عواقب زیان‌بار آن را واقعاً ببینیم؛ اما حقیقت این است که نمی‌بینیم.

کریشنامورتی: حوصله کن؛ نکته مورد نظر من هم همین است. اگر تو خطر وطن‌پرستی را می‌دیدی، اگر درک می‌کردی که منجر به جنگ و ناایمنی و خودتخریبی می‌گردد، عمل می‌کردی؛ یعنی دست از آن می‌کشیدی. پس سوال این است که چرا نمی‌بینی؟ خواهش می‌کنم فعلاً به همین سوال دقیق بشوید. منظور ما از "دیدن" چیست؟ یک وقت هست که من از طریق تعقل، تفکر، تجزیه و تحلیل و بررسی مسئله، درک می‌کنم که عرق وطن‌پرستی منجر به جنگ می‌گردد. این ادراک فاقد بار و محتوای اساسی و عاطفی است؛ این فقط یک تشخیص ذهنی و عقلی است. زمانی تجزیه و تحلیل، بررسی و ادراک من کیفیت عاطفی دارد که خطر را لمس کنم، عملاً مورد تهدید قرار بگیرم. مثلاً درگیر جنگ باشم. تنها در این صورت است که مسئله کیفیت دیگری می‌یابد و من با تمام وجود برای حل مسئله وارد عمل می‌شوم. بنابراین سوال این است که منظور ما از ادراک و دیدن چیست؟ دیدن به معنای واقعی هنگامی است که من مستقیماً و بالفعل خطر وطن‌پرستی و کاندیدشانه بودن خود را نسبت به آن حس کنم و ببینم؛ نه اینکه به وسیله تعقل، منطق و استدلال پی ببرم به اینکه وطن‌پرستی عواقب شومی دارد. وقتی شما به پرتگاه قرار می‌گیرید، خطر را می‌بینید و بلادرنگ عمل می‌کنید. پس دیدن یعنی عمل کردن؛ نه اینکه من ابتدا موضوعی را دریابم، بعد براساس آن دریافت، ایده و تصویری پیدا کرده و سپس براساس آن ایده و تصویر عمل کنم. رفتار و اعمال ما معمولاً دارای چنین کیفیتی است؛ و بین ایده و عمل همیشه تضاد وجود دارد. و آنچه انرژی ما را تضعیف می‌کند و هدر می‌دهد، چنین تضادی است.

سوال‌کننده: (به فرانسه) من این را فهمیدم، ولی...

کریشنامورتی: آقا، مطلبی که گفتیم خیلی ثقیل بود؛ مهلت بده اول من آن را هضم کنم. (بخنده) جذب و تحلیل آن خیلی مشکل است. گفتیم دیدن یعنی عمل کردن. من ماری را می بینم؛ به محض دیدن عمل می کنم. لب یک پرتگاه قرار می گیرم، بلادرنگ عمل می کنم. (این یک موضوع بسیار غامض است؛ بنابراین در بررسی آن نباید با تانی و حوصله پیش برویم.) یک وقت هم هست که اول چیزی را می بینم، بعد نسبت به آن یک ایده پیدا می کنم؛ به یک استنتاج می رسم؛ و سپس براساس آن استنتاج و ایده عمل نمایم. در اینجا بین دیدن و عمل کردن یک فاصله زمانی وجود دارد.

سوال کننده: درک زیان و خطر وطن پرستی آسان است، ولی درک زیان پول و تعلق به آن مشکل تر است.

کریشنامورتی: پول هم به همان اندازه مضر و مخرب است. (از موضوع اصلی دور نیفتیم.) من شرطی بودن خود را به عنوان یک ایده و تصویر می بینم. ایده و تصویر دیگری هم دارم که می گوید باید خود را از قید قالب شرطی آزاد گردانی. پس من از طریق یک ایده و تصویر بر شرطی بودن خود آگاه گشتم. بنابراین دیدن، یک دیدن واقعی نیست، دیدن با کیفیت توجه نیست؛ بلکه یک ایده و تصویر، ایده و تصویر دیگر را می بیند. در نتیجه عمل هم به معنای واقعی صورت نمی گیرد. بگذارید موضوع را دوباره تکرار کنیم: آگاهی من نسبت به شرطی بودن خود چگونه است؟ اولین سوال این است که شما چگونه بر شرطی بودن خود آگاهید؟ آیا انطور آگاهید که نسبت به بارانی که هم اکنون می بارد آگاهید؟ باران یک واقعیت است؛ واقعیتی است که هم اکنون دارد اتفاق می افتد؛ باران یک ایده و نظریه نیست. شما ممکن است از آن خوششان نیاید، ولی واقعیت این است که باران می بارد. حالا آیا شما شرطی بودن خود را به صورت یک واقعیت می بینید؟- انطور که واقعیت باران را؟

سوال کننده: این دو با هم فرق می کنند. شما وقتی لب پرتگاه قرار می گیرید، خطر و ضرورت عمل را چنان احساس می کنید که خودبخود عمل می کنید، بی آنکه هیچ عاملی از درون مخالف آن عمل باشد. حال آنکه در نگاه کردن به قالب شرطی انواع عوامل متضاد درونی نگاه و توجه را تیره و مختل می گرداند.

کریشنامورتی: ببین آقا، شما وقتی با یک خطر مواجه هستید، عمل فوری است؛ و به این جهت فوری است که شما نسبت به خطر شناخت قبلی دارید. از کودکی به شما گفته اند که مار خزنده ای خطرناک است و باید مواظب آن بود؛ یا مار قبلاً شما را زده است؛ شنیده اید که مار یک جانور سمی است و شخصی را می شناسید که به علت مارگزیدگی مرده است. پس به علت شناخت قبلی ای که از مار دارید- شناختی که در

حافظه شما ثبت است. وقتی با یک مار مواجه می‌شوید واکنش‌تان فوری است. ولی این واکنش یک واکنش کهنه است. شما از قبل می‌دانسته‌اید که مار چه موجود خطرناکی است؛ بنابراین واکنش‌تان مستقیم نیست، بلکه مبتنی بر آموخته‌های قبلی است. در این واکنش عامل زمان وجود دارد. وقتی شما بچه بودید به شما گفته‌اند مواظب باش. این حرف در مخیله شما ثبت شده است و حالا وقتی با ماری مواجه می‌شوید به یاد آن حرف می‌افتید، و براساس آنچه می‌دانید، یک واکنش سریع نشان می‌دهید. خوب؟ حالا برویم سراغ مسئله شرطی بودن. شما نسبت به شرطی بودن خود آگاهی دارید؛ ضمناً نسبت به لذت نهفته در آنسهم. از طریق حافظه - آگاهی دارید؛ می‌گویید زندگی در این دنیای تهدیدکننده وجود یک قالب شخصیتی را لازم می‌گرداند و بنابراین حفظ آن چه اشکالی دارد. پس در این زمینه هم واکنش شما تحت تأثیر حافظه و زمان است. ولی بحث ما بر سر واکنشی است که عامل زمان و دانسته‌های قبلی در آن تأثیر و دخالت ندارد.

سوال‌کننده (اول): (به فرانسه) باید حافظه را پاک کرد.

سوال‌کننده (دوم): مسئله مقایسه دو نوع دیدن است: دیدن شرطی بودن خود با دیدن باران قابل قیاس نیست.

کریشنامورتی: البته. ولی ببین آقا، آیا من می‌توانم بدون کوچک‌ترین حرکت و دخالت فکر به چیزی نگاه کنم؟ حرکت فکر در حقیقت یعنی حرکت حافظه و خاطره. هر نوع فکری واکنش خاطره است؛ بنابراین فکر همیشه کهنه است.

سوال‌کننده: پس عامل ایجاد مسئله، حافظه است.

کریشنامورتی: گفتیم وقتی من با خطری مواجه می‌شوم، عمل می‌کنم. در این عمل - که ظاهراً خودبخود، بلادرنگ و انی صورت می‌گیرد - عامل حافظه دخالت دارد و در این صورت عمل خودبخود، مستقیم و انی نیست، بلکه مبتنی بر دانسته‌های قبلی است، و در حقیقت یک عمل حساب شده است. اکنون مسئله نگاه کردن به قالب شرطی خود و اینکه واکنش ما نسبت به آن ریشه در خاطراتمان دارد - خاطره لذت‌ها، رنج‌ها، و غیره - مطرح است. و می‌گوییم چنین نگاهی منجر به عمل مستقیم و انی نمی‌شود. یعنی عملی که مبتنی بر دانسته‌های حافظه نباشد. تنها زمانی می‌توانیم قالب شرطی را بشکنیم و فارغ از آن گردیم که فکر - یعنی حافظه - در نگاهمان وارد نشود و هیچ دخالتی نداشته باشد.

سوال‌کننده: ...

کریشنامورتی: صبر کن آقا، صبر کن! بحث بر سر یک مسئله بسیار غامض است؛ موضوع چیزی نیست که با موافقت یا عدم موافقت بتوان آن را برگذار کرد. آیا من می‌توانم به دوستم، به همسرم و به هر کس یا

هر چیز بدون هیچگونه تصویری نگاه کنم؟ همسرم تصویری از من دارد و من تصویری از او. اکنون این دو تصویر در رابطه بنا یکدیگرند. و تصویر یعنی خاطره. حالا آیا ما می‌توانیم بدون این تصاویر به یکدیگر نگاه کنیم؟ نه، به من جواب ندهید؛ موضوع را درون خودتان ببینید؛ پاسخ سوال را درون خودتان بیابید! آیا من می‌توانم بدون دخالت هرگونه تصویر به قالب شرطی خود نگاه کنم؟- به عبارت دیگر طوری نگاه کنم که یک پدیده شرطی عامل نگاه به پدیده شرطی دیگر نباشد؟ اگر عامل نگاه، پدیده‌ای شرطی باشد- یعنی تصویری که پدیده شرطی دیگر را می‌بیند - حاصل آن تضاد، و نتیجتاً اتلاف انرژی خواهد بود. پس آیا من و شما می‌توانیم یکدیگر را و همه چیز را بدون هرگونه تصویر نگاه کنیم؟ به عبارت دیگر آیا می‌توانیم به انسان‌ها، اشیاء، رفتارها و همه چیز زندگی آنطور نگاه کنیم که انگار اولین بار است آنها را می‌بینیم؟

سوال‌کننده: این مستلزم...

کریشنامورتی: مستلزم هیچ چیز نیست. آن را تجربه کن، به آن عمل کن.

سوال‌کننده: معنای آن نوعی مرگ است.

کریشنامورتی: من نمی‌دانم معنای آن چیست؛ عمل کن!

سوال‌کننده: معنای آن محو کامل خود...

کریشنامورتی: می‌بینید! دارید تئوری بافی می‌کنید. آیا با وجود اینکه چهل سال است من شما را می‌شناسم، می‌توانم آنطور شما را نگاه کنم که انگار اولین بار است شما را می‌بینم؟ آیا من می‌توانم به آسمان، به یک دوست، به یک چهره و به هر چیز چنان بنگرم که انگار نخستین بار است آنها را می‌بینم؟ اگر نتوانم چنین کنم، هرگز نخواهم توانست قالب شرطی خود را بشناسم.

می‌دانید اصل مسئله چیست؟ ما تمام زندگی را از طریق قالب شرطی خود نگاه می‌کنیم. جز از طریق آن هرگز به چیزی نگاه نمی‌کنیم - هرگز! معنای این مطلب آن است که ما همیشه زندگی را به صورت یک پدیده کهنه، گذشته و مرده می‌بینیم. اکنون درک عمیق و روشن این حقیقت برایمان سخت هراسناک است. می‌فهمید؟ اصل مسئله این است.

سوال‌کننده: ولی ما از هنگام تولد شرطی شده‌ایم. اکنون در صورتی می‌توانیم بدون آن قالب شرطی به زندگی نگاه کنیم که نگذاریم عامل زمان وارد دیدمان بشود. به عبارت دیگر ذهن باید خودبخود در کیفیت آگاهی باشد.

کریشنامورتی: آقا، من هم که همین را گفتم؛ از لحظه‌ای که متولد می‌شویم تا دم مرگ جامعه ما را کاندیشه می‌کند. حالا اگر آن را دوست داری، با آن بمان.

سوال‌کننده: ولی همین است که...

کریشنامورتی: بله، ما هم گفتیم؛ همه این را تأیید می‌کنیم.

سوال‌کننده: ما باید به طور مستمر در کیفیت آگاهی باشیم...

کریشنامورتی: خانم، لطفاً موضوع را به آگاهی مستمر و اینجور چیزها محدود نکنید. یک حقیقت را به وضوح درک کنید - این حقیقت را که ما نمی‌توانیم جز با یک دید شرطی به هیچ چیز نگاه کنیم؛ همین درک این حقیقت حکم یک شوک و ضربه شدید را دارد. نه؟
وقتی می‌گویید من از طریق قالب شرطی نگاه می‌کنم، آیا این حقیقت را هم درک می‌کنید که یک انسان مرده‌اید؟ که زندگی را با دید گذشته نگاه می‌کنید؟ آیا می‌توانید این حقیقت را درک نمایید؟
سوال‌کننده: شما چگونه می‌توانید بفهمید که انسان‌ها کاندیشه‌اند، در حالی که خودتان چنین نیستید؟ منظورم این است که شما می‌گویید...
کریشنامورتی: نه آقا، من هیچ چیز به شما نمی‌گویم.
سوال‌کننده: ولی دارید می‌گویید...

کریشنامورتی: در آغاز این گردهمایی‌ها گفتیم بحث ما گفت‌وگویی دو انسان است؛ انسان‌هایی که با شوق و جدیت مایلند مسئله خشم، مسئله شرطی بودن و مسائل دیگر خود را بررسی کنند و بشناسند. در این بررسی دریافته‌ایم که ما با یک دید شرطی به زندگی نگاه می‌کنیم - زندگی که عبارت است از رابطه من با همسرم، با دوستم، با همسایه‌ام و با جامعه. ما همه چیز را با چشم بسته نگاه می‌کنیم. و اکنون سوال این است که من چگونه می‌توانم چشم خود را بگشایم؟ این حقیقت را نیز دریافته‌ام که جز خودم هیچ کس نمی‌تواند در این کار به من کمک کند. کمونیست‌ها می‌گویند بدون قالب شرطی نمی‌توان زندگی کرد؛ این قالب لازمه زیستن است، جزئی از زندگی انسان است. مفهوم حرف آنها این است که برای همیشه در زندان بمان و فقط هر چه بیشتر و بیشتر به تزئین و دکوراسیون آن پرداز. ولی انسانی که می‌گوید اینگونه زیستن عین اسارت است، باید راهی برای خروج از زندان بیابد. برای یافتن چنین راهی باید اولاً بر این واقعیت آگاه گردد که با یک قالب شرطی زندگی می‌کند؛ ثانیاً درک کند که هم‌اکنون با یک دید شرطی به آن قالب شرطی نگاه می‌کند. ببینید آیا می‌توانید این جریانات را درون خود حس و تجربه کنید؟ من با مارهای زیادی در هندوستان برخورد کرده‌ام؛ مارهای سمی کبرا. چندتایی از آنها کاملاً نزدیک من بودند. می‌دانید هنگام برخورد با یک مار چه اتفاقی می‌افتد و حالت و احساس انسان چگونه است؟ انسان به طور عجیبی حساس و هشیار است؛ همه چیز را با دقت می‌باید. حواس، سیستم اعصاب، چشم و گوش و همه چیز یکپارچه توجه است و کوچک‌ترین حرکت را می‌بیند. توجه به خود و زیستن با خود یعنی چنین کیفیتی.

اگر مایلید امروز هم به ادامه بحث خشونت پردازیم. من فکر می‌کنم باید نسبت به هدف این بحث‌ها و گفت‌وگوها کاملاً روشن باشیم. پرداختن به دیگران - لااقل فعلاً - کار بیهوده‌ای است. ما چه کار داریم به اینکه کی فقیر است و کی غنی. موضوع مورد علاقه و توجه ما ضرورت تغییری است که باید در ساختمان روانی خود ما حادث بشود. زیرا همانطور که یکی از روزها گفتیم، ما محصول اجتماعی هستیم که خودمان به وجود آورده‌ایم. در کیفیت و شرایطی که ما فعلاً زندگی می‌کنیم، بین آنچه در بیرون، یعنی در جامعه می‌گذرد و آنچه درون خود ما می‌گذرد فرقی نیست. سعی ما بر شناخت ساختمان و ماهیت روانی خویش و ایجاد یک تغییر بنیادی در اساس آن است. می‌خواهیم خود را فارغ از تضادها و خشونت‌ها گردانیم - نه فقط تضادها و خشونت‌های بیرونی، بلکه تضادها و خشونت‌های نهفته در ساختمان روانی خویش - تضادهایی که منجر به پرخاشگری و میل تهاجم، نفرت ورزیدن و خصومت می‌گردد. می‌خواهیم ماهیت مسئله خشونت و میل به پرخاشگری و تجاوز را بشناسیم و ببینیم آیا می‌توانیم خود را فارغ از آنها گردانیم؟ موضوع چند جلسه گفت‌وگوی دیگری که در پیش داریم بررسی این قضایاست.

در بحث دیروز راجع به مسئله نگاه کردن صحبت می‌کردیم - درباره چگونگی نگاه کردن به چیزهای بیرونی و درونی. گفتیم در برخورد با هر نوع خطر، واکنش ما براساس دانسته‌هایی انجام می‌گیرد که در حافظه ثبت است. در برخورد با یک جانور خطرناک، بلادرنگ واکنش نشان می‌دهیم؛ ولی این واکنش به هر حال مبتنی بر دانسته‌های قبلی است. هنگامی که به خود نیز می‌نگریم، با یک ذهن و دید شرطی می‌نگریم - یعنی از طریق دانسته‌های قبلی. و گفتیم تا زمانی که دید ما ریشه در حافظه شرطی شده دارد، نگرستن و شناختن به معنای واقعی تحقق‌ناپذیر است. هنگامی عمل - هرگونه عمل، از جمله عمل شناخت - به معنای واقعی است که دیدن و عمل کردن در یک آن صورت گیرد - دیدنی که مستقل از قالب شرطی است. درک این موضوعات چندان مشکل نیست؛ اشکال در چگونگی اجرای آن است. ما براساس قالب

شرطی عمل می‌کنیم. این موضوع هم کاملاً واضح است. اگر من یک کمونیست، یک سوسیالیست، یک کاتولیک، یک هندو، یک پیرو ذن یا هر چیز دیگر هستم، به وسیله آن شرطی شده‌ام و اکنون براساس آن زمینه و قالب شرطی عمل می‌کنم. قالب ممکن است حاصل قرن‌ها باشد یا حاصل چند روز گذشته، فرق نمی‌کند. بنابراین عمل همیشه مبتنی بر یک ایده اعتباری و تصویر ثبت شده در حافظه است. این نیز کاملاً روشن است. خوب؟ از آنجا که بین ایده و عمل فاصله و جدایی وجود دارد، وجود تناقض و ناهماهنگی نیز یک امر حتمی و اجتناب‌ناپذیر است؛ و این تناقض و ناهماهنگی یعنی تضاد؛ و تضاد ریشه و علت خشونت است. من یک ایدئولوژی دارم - کاتولیک، کمونیست، یا هر چیز دیگر. اکنون می‌گویم تا اعمال و رفتارم را با آن ایدئولوژی انطباقی بدهم؛ سعی می‌کنم عمل و ایدئولوژی را به یکدیگر نزدیک گردانم. در این تلاش و کوشش تناقض و ناهماهنگی نهفته است؛ و تناقض یعنی تضاد. ماهیت خشونت یا تناقض یک چیز است - در من هم خشونت و تندخویی وجود دارد و هم احساسی از رافت و ملامت. این یعنی تناقض؛ و تناقض کمک به تشدید خشونت می‌کند. و اکنون این سوال مطرح است که آیا می‌توانیم چنان عمل کنیم که عمل مان مرا از دخالت قالب شرطی، و نتیجتاً فاقد هرگونه تناقض، تلاش و تقلا و خشونت باشد؟ خواهش می‌کنم به این سوال خوب توجه کنید. موضوع را باید بررسی و عمیقاً درک کرد. سوال چیزی نیست که مخالفت یا موافقت را در آن جایی باشد. همه ما ایده‌ها و نظریاتی داریم که براساس آنها چیزی را رد یا قبول می‌کنیم. و تحقیق و بررسی مبتنی بر ایده‌ها و نظریات قبلی، هر ایده و نظریه‌ای که باشد، موجب محدودیت ذهن و مانع شناخت می‌گردد.

خوب، شما چه می‌گویید؟ آیا در این سیر و سلوک همسفر یکدیگریم؟ ببینید، آنچه من می‌گویم یک سخنرانی یکطرفه نیست، گفت‌وگویی است بین من و شما، و همه باید در آن شرکت داشته باشیم.

سوال‌کننده: پدیده‌ای که هم می‌بیند و هم در آن واحد عمل می‌کند چیست؟

کریشنامورتی: می‌دانید، ما اعمال و رفتار متفاوتی داریم. بسیاری از اعمال ما مبتنی بر حافظه است؛ واکنش یک تصویر، یک ایده، یک فرمول و نظریه است - "باید چگونه می‌بود"، "چگونه بوده است" یا "باید چگونه باشد". ابتدا تصویر و ایده هست بعد عمل براساس آن - غیر از این است؟ (مطمئنید که با هم ارتباط و تفاهم داریم؟) و می‌گوییم تا زمانی که بین عمل، و تصویر و ایده‌آل جدایی و فاصله وجود دارد، وجود تناقض نیز یک امر حتمی خواهد بود؛ زیرا تصویر و ایده‌آل

همیشه گفته است. ایده‌آل‌ها گذشته‌ای هستند که خود را به آینده منعکس می‌کنند. بنابراین ایده‌آل‌ها همیشه گفته‌اند؛ ریشه در گذشته دارند؛ حال آنکه عمل امری است همیشه مربوط به حال؛ عمل یعنی آنچه هم‌اکنون در حال وقوع است.

و آنچه مهم است، درک این واقعیت‌هاست - نه درک معنای الفاظ، نه درک عقلی و نظری، بلکه درک واقعی. هر یک از ما باید ببینیم چگونه عمل می‌کنیم و در نحوه عمل‌مان چه آثار و نتایجی نهفته است. (یعنی باید آگاه باشیم بر اینکه اول ایده و تصویر هست، بعد عمل و نتیجتاً در چنین عملی تضاد وجود دارد - و تضاد یعنی تناقض). و آنگاه از خود سوال می‌کنیم: آیا امکان عمل بدون تصویر و ایده وجود دارد یا نه؟

سوال‌کننده: ... آیا منظور شما تنها عمل است یا شامل فکر کردن و آنچه درون ...

کریشنامورتی: به این‌تایی بگو.

سوال‌کننده: (به این‌تایی) هنگامی که مواجه با یک خطر می‌شویم، عمل سریع است؛ و این عمل سریع مبتنی بر حافظه است. آیا عملی که شما درباره آن صحبت می‌کنید یک عمل آبی است، و معذک آن عمل نیز واکنش حافظه است؟

کریشنامورتی: بین آقا، مثال دیگری می‌آوریم؛ بگذار موضوع را طوری دیگر نگاه کنیم. من از شما سوالی می‌کنم که با آن کاملاً آشنا هستید. از شما می‌پرسم نامت چیست و کجا زندگی می‌کنی؟ و پاسخ شما خیلی سریع است. ولی در همین پاسخ سریع نیز یک فاصله زمانی وجود دارد، پاسخ آبی نیست. در آن فاصله زمانی بسیار کوتاه، ذهن فوق‌العاده سریع عمل کرده و پاسخ داده است. خوب؟ حال اگر سوال کمی مشکل‌تر باشد، فاصله زمانی بین پرسش و پاسخ بیشتر خواهد شد. زیرا حافظه در خود به حرکت، تفکر و کنکاش می‌افتد تا پاسخ سوال را بیابد؛ و وقتی یافت پاسخ می‌دهد. اما اگر سوال بسیار بسیار غامض باشد، پاسخ گفتن به آن مستلزم زمانی طولانی‌تر است - شاید روزها، هفته‌ها و ماه‌ها. به هر حال تمام این پاسخ‌ها عملی است. در حیطه حافظه - خواه پاسخ بسیار سریع باشد یا طولانی. و حافظه همیشه کیفیت شرطی بودن دارد. اکنون سوال این است که آیا در حرکت‌های حافظه - که همیشه شرطی است و در نتیجه همیشه منحصر به تضاد و تضاد نیز منحصر به خشونت می‌گردد - حرکت و عملی هم هست که شرطی نباشد؟ شکل دیگر همین سوال این است که: آیا عملی وجود دارد که عامل زمان در آن مفقود باشد؟ - متوجه سوال هستید؟ برای یافتن پاسخ این سوال باید ماهیت اندیشیدن و همچنین مسئله ضمیر

آگاه یا خوداشعاری را عمیقاً بررسی کنیم و بشناسیم.^۱
سوال‌کننده: من نمی‌دانم چرا آن فاصله زمانی را باید همیشه تنها به حساب واکنش حافظه گذاشت. بالاخره انسان - اگر چه به طور محدود - قدرت تعقل و تأمل درباره مسائل زندگی را دارد. هنگامی که مواجهه با مسئله‌ای می‌شود، هوش و استعداد تعقل خود را به کار می‌گیرد تا راه حل آن را بیابد. چرا آن فاصله زمانی را به حساب چنین جریانی نگذاریم؟

کریشنامورتی: نتیجه همان هوش و تعقل ایجاد خشونت نیز هست. اکنون برای رهایی از خشونت می‌خواهیم کیفیتی در ذهن و در نحوه اندیشیدن آن ایجاد کنیم؛ کاملاً متفاوت با آنچه هست. خوب؟ و دست یافتن به آن کیفیت هدف این بحث‌ها و بررسی‌هاست. هوش و تعقل فعلی ما - که ریشه در زمان و حافظه دارد - در محدوده فکر است.

سوال‌کننده: ولی عمل بدون ایده و تصویر هم ممکن است منجر به خشونت و تضاد گردد.

کریشنامورتی: البته آقا، البته.

سوال‌کننده: مثال بارز آن کودکی است که برای اولین بار آتش را می‌بیند، به سوی آن جذب می‌شود، دستش را به آن می‌زند و می‌سوزد...

کریشنامورتی: همه ما این را می‌دانیم. سوال چیست؟ می‌خواهی چه نتیجه‌ای گرفته باشی؟

سوال‌کننده: می‌خواهم بگویم عمل او بدون هرگونه ایده بوده است. کریشنامورتی: و بعد از اولین تجربه یک ایده پیدا می‌کند و از آن پس براساس آن ایده عمل می‌کند.

سوال‌کننده: ولی عمل براساس ایده همیشه منجر به ایجاد تضاد نمی‌گردد؛ ممکن است منجر به یک نتیجه منطقی گردد. اگر شما برای اولین بار با جانوری روبرو بشوید که نمی‌دانید چه جور جانوری است، و بدون استفاده از حافظه و بدون هیچگونه دانشی با آن برخورد کنید، نمی‌دانید چگونه واکنشی باید نشان بدهید...

کریشنامورتی: به نظرم باز هم باید به بررسی مسئله حافظه بپردازیم. من فکر می‌کردم به حد کافی آن را روشن کرده‌ایم. ما نمی‌توانیم بدون حافظه زندگی کنیم. درست است؟ اگر شما مطلقاً حافظه نداشتید، در نوعی حالت بی‌هوشی به سر می‌بردید، نمی‌دانستید دارید چه کار

۱. در آثار کریشنامورتی اصطلاح Consciousness معنای ضمیر آگاه - در مقابل ضمیر ناآگاه - را نمی‌دهد. منظورش مجموعه دانسته‌های ذهن است؛ مجموعه محسوسات و چیزهایی است که در حیطه شناخت ذهن است.

می‌کنید، نامتان چیست یا کجا زندگی می‌کنید - هیچ چیز نمی‌دانستید. پس واضح است که حافظه جای خودش را دارد. ولی براساس چیزهایی که در حافظه انباشته‌ایم قرن‌هاست که انسان‌ها را هم - به نام خدا، به نام صلح و به نام ملت - می‌کشیم. واکنش مبتنی بر حافظه دو نوع نتیجه دارد: یک نتیجه مخرب مثل جنگ‌ها و کشتارها و فجایع و بی‌رحمی‌ها، و یک نتیجه مفید، مثل اختراعات علمی. اکنون بحث ما بر سر جنبه مفید عمل حافظه نیست؛ بحث بر سر آنگونه بعد و کیفیت مخربی است که به علت شرطی بودن در ابعاد روانی، ذهن اسیر آن شده است.

حالا اجازه می‌دهید از اینجا پیش برویم و مدام به عقب برنگردیم و همه چیز را از نو توضیح بدهیم؟ سوال به این سادگی است که آیا عمل می‌تواند طوری باشد که منجر به تضاد و تناقض نگردد؟ - عملی که درون انسان تضاد نیافریند؟ زیرا گفتیم در تضاد، به هر شکل که باشد، خشونت نهفته است. وقتی من می‌کوشم تا از طریق دیسپلین و ریاضت رفتار خود را با یک الگو انطباق بدهم، در کوشش من تضاد نهفته است؛ وقتی احساسی را به دلیل مغایرت آن با یک تصویر آینده‌آل سرکوب می‌کنم، خود را گرفتار تضاد کرده‌ام. و هرگونه تضاد منجر به خشونت می‌گردد. فکر می‌کنم این موضوع روشن شده باشد - اینطور نیست؟ پس اکنون از خود می‌پرسم آیا عملی هست که حاصل تضاد نباشد؟ - عملی که از یک متن و زمینه غیر متناقض نشأت بگیرد؟

برای یافتن پاسخ این سوال، همانطور که گفتیم، باید به بررسی خوداشعاری، یعنی محتویات ظرف ذهن بپردازیم. خوداشعاری چیست؟ فکر چیست؟ مشاهده‌کننده‌ای که می‌گوید من دارم فکر می‌کنم، که می‌گوید فلان چیز باید اینطور باشد و انطور نباشد، چیست؟

آیا تمام محتویات خوداشعاری حاصل تناقض است؟ متوجه سوال من هستید؟ آیا من حالت ذهنی‌ای را می‌شناسم که در آن مطلقاً تناقض وجود ندارد؟ آیا من به حالتی از بودن آگاهی دارم که آلوده به تضاد نباشد؟ - حالتی که فارغ از هرگونه تضاد است؟ - یا فقط تضاد را می‌شناسم؟ خواهش می‌کنم آقایان در این مسیر درونی شرکت داشته باشید و پاسخ سوالات را در خود بیابید. فقط مستمع یک مقدار توصیف و کلمه نباشید. همه ما می‌خواهیم نسبت به حالات ذهنی خود از طریق سیر درونی شناخت پیدا کنیم.

سوال‌کننده: آیا تضاد حاصل معنا کردن چیزهایی نیست که به وسیله فکر صورت می‌گیرد؟

کریشنامورتی: ببین، سوال من این است: من نسبت به این چادر، نسبت به آدم‌هایی که در آن نشسته‌اند، نسبت به صحبت کردن خودم، نسبت به محدودیت احساسات و افکارم مشعر و آگاهم. و این محدودیت چیزی است که قلمرو خوداشعاری مرا تشکیل می‌دهند.

اینطور نیست؟ نه؟

سوال کننده: منظور شما از محدودیت چیست؟

کریشنامورتی: من به وسیله افکار و احساسات خاص خودم محدود و محصور شده‌ام. احساسات من بسیار کوچک‌اند، کیفیت خودم مرکزیت دارند؛ عشق من پسر از نفرت و حسادت است. این محدودده یعنی خوداشعاری، یعنی آنچه که من در آن و با آن زندگی می‌کنم.

سوال کننده: اگر این محدودده نباشد، تضاد هم نیست.

کریشنامورتی: صبر کن؛ پاسخ همه اینها را خواهیم یافت. آیا من تنها از طریق محدودده خودم نسبت به چیزها اشعار دارم؟ آیا فقط به محتویات همین محدودده مشعرم؟ - من نسبت به محتویات "خود" - که عبارت است از افکار، احساسات، اضطراب‌ها، امیدها، ناامیدی‌ها، احساس تنهایی و بی‌کسی و نظیر اینها - آگاهم؛ و چون تنها به محتویات "خود" آگاهم، اشعار و آگاهی من منحصر به محدودده خوداشعاری است.

سوال کننده: ولی انسان نسبت به چیزهای دیگر هم آگاه است، من

می‌بینم که شما آنجا نشسته‌اید!

کریشنامورتی: فعلاً به همین موضوع بچسب.

سوال کننده: آیا منظورتان این است که محدودده‌ای که شما می‌بینید،

فقط همان چیزهایی است که می‌خواهید ببینید؟

کریشنامورتی: نه، فقط چیزهایی نیست که من می‌خواهم ببینم.

سوال کننده: شما به وسیله چیزهایی که می‌بینید، یک مرز و محدودده

ایجاد می‌کنید - دیده‌های شما یعنی محدودده شما.

کریشنامورتی: آقا، ممکن است سوالی از شما بکنم؟ خوداشعاری

برای شخص شما چه مفهومی دارد؟ شما به چه چیز می‌گویید

خوداشعاری؟

سوال کننده: بیدار و هشیار بودن.

کریشنامورتی: شما چه وقت می‌دانید که بیدار و هشیارید؟

سوال کننده: گمان می‌کنم هنگامی که چیزی را تجربه می‌کنم.

کریشنامورتی: موضوع را ساده نگاه دار، بگذار بر خوردمان با مسئله

ساده باشد. چه وقت من می‌دانم که بیدار و بهوشم؟

سوال کننده: هنگامی که من در خوابم خودم نمی‌دانم. بعد که بیدار

شدم به یاد می‌آید که در خواب بوده‌ام.

کریشنامورتی: بین آقا، خواهش می‌کنم اجازه بده به این موضوع،

خیلی ساده ببیندیشیم. من می‌خوابم، بعد بیدار می‌شوم و زندگی

یکنواخت روزمره‌ام شروع می‌شود - مسائل روزانه، اضطراب‌ها،

نگرانی‌ها، ترس‌ها، لذت‌ها و غیره - و من نسبت به آنها آگاه و هشیارم.

این یک قسمت از موضوع است. نسبت به تمام محرک‌ها و انگیزه‌هایم

نیز مشعر و آگاهم - اگر اصولاً انسان هشیاری باشم. اکنون سوال این

است که چه چیز مرا بیدار و هشیار نگه می‌دارد؟ (نمی‌دانم موضوع را در مسیر غلطی انداختم و پیش می‌برم؟)

سوال‌کننده: تضاد، و آگاهی نسبت به محدودیت‌های فکر، مرا در کیفیت بیداری و اشعار نگه می‌دارد.

گریشناورتی: بین آقا، اگر شما هیچگونه تضادی نداشته باشید، آیا خواهید گفت من مشعر و آگاهم؟

سوال‌کننده: من اینطور فکر می‌کنم. شما می‌خواهید بگویید اگر هیچ نوع تضاد یا چیزی شبیه تضاد...

گریشناورتی: نه، نه آقا، من این را نگفتم. من سوال کردم که اگر هیچ تضادی در شما وجود نداشته باشد - تضاد در هیچ بعدی - حالت وجودی شما چگونه حالتی خواهد بود؟ آیا در چنان حالتی خواهید گفت: من مشعر و آگاهم؟ - یا تنها از طریق تضاد است که می‌دانید مشعر و آگاهید؟

سوال‌کننده: (به فرانسه) من هنگامی احساس خوداشعاری می‌کنم که در مورد احساساتم صریح باشم، آن را با به وضوح درک کنم؛ هنگامی که احساساتم در اختیار من باشند و به آنها دسترسی داشته باشم (جمله داخل گیومه به فرانسه است.)^۱

گریشناورتی: شما چه وقت مشعرید؟ خواهش می‌کنم دو دقیقه فقط در همین سوال بمانید. چه وقت مشعرید بر اینکه احساس رنجش و آزرده‌گی در شما وجود دارد؟ چه وقت می‌دانید که در احساس مسرت به سر می‌برید؟ چه وقت واکنش نشان می‌دهید؟ هنگامی که با یک چالش مواجه هستید. هنگامی مشعر و آگاهید که یک چالش، و واکنش نسبت به آن چالش وجود دارد. تمام شما! من هنگامی در کیفیت اشعارم که واکنشی نسبت به یک چالش وجود دارد - و آن واکنش منجر به تضاد می‌گردد. اگر واکنش کامل باشد تضادی به وجود نمی‌آید. در آن صورت من حتی نمی‌دانم که دارم واکنش نشان می‌دهم، حتی نمی‌دانم

۱. عبارت "به احساساتم دسترسی داشته باشم"، ترجمه تحت‌اللفظی است، و نامفهوم. فکر می‌کنم منظور واقعی سوال‌کننده این است که انسان بالغ بر خلاف کودک احساسات واقعی‌اش را بروز نمی‌دهد. یک کودک وقتی از کسی یا چیزی بدش می‌آید، احساس خود را بروز می‌دهد، ولی ما انسان‌های بالغ احساسات واقعی خود را بروز نمی‌دهیم، و اصلاً آنها را نمی‌شناسیم؛ مثلاً نمی‌دانیم واقعاً از معاشرت با فلان کس خوشمان می‌آید یا نه، زیرا احساسات ما به حکم قالب شرطی است نه به حکم اصالتمان.

حالا سوال‌کننده می‌گوید خوداشعاری هنگامی وجود دارد که احساسات اصیل انسان حاکم بر رفتارها و روابط اوست.

که مواجه با چالشی هستم؛ زیرا در کیفیت هشیاری و توجه کامل^۱ البته چنین وضعی یک ارزیابی ایده‌آل است! اشاره به آن فقط برای توضیح این معناست که: خود اشعاری هنگامی وجود دارد که انسان مواجه با یک چالش است و واکنش او نسبت به آن کامل یا متناسب با آن نیست. به عبارت دیگر هنگامی که واکنش کامل و متناسب با چالش نیست، تضاد به وجود می‌آید؛ و تضاد علت خوداشعاری است.

سوال‌کننده: ...

کریشنامورتی: یک دقیقه صبر کن ... وقتی من می‌گویم عاشق نو هستم، در من تضاد وجود دارد؟

سوال‌کننده: معنای عشق چیست؟

کریشنامورتی: آقا خواهش می‌کنم فعلاً تجزیه و تحلیل و نظریه پردازی را کنار بگذارید. بعداً به تحلیل آن هم می‌رسیم. فعلاً فقط گوش کنید. هنگامی که من می‌گویم تو را دوست دارم، آیا در گفته یا در حالت روانی من تضاد وجود دارد؟

سوال‌کننده: اگر شما اسیر تضاد باشید در آن صورت این حرف را هنگامی می‌زنید که در خواب و بی‌هوشی باشید.

کریشنامورتی: کاملاً صحیح است.

سوال‌کننده: آقا، در رابطه با خواب، بی‌خبری و مرگ بر حالات وجود خود، مراحل یا برهه‌هایی هم پیش می‌آیند که خوداشعاری به صورتی نیست که شما توضیح می‌دهید. ممکن است این برهه‌های خوداشعاری را طوری روشن کنید که ما آن را حس کنیم؟

کریشنامورتی: ببینید آقایان، ما می‌خواهیم چه چیز را بررسی و روشن کنیم؟ هدفمان در این بحث‌ها چیست؟ می‌خواهیم ببینیم آیا می‌توانیم خشونت را - که حاصل تضاد است - از وجود خود ریشه‌کن سازیم؟ - نه به طور سطحی، بلکه عمیقاً. و در بررسی این موضوع داریم به فرآیند حافظه در تمامیت و جامعیت آن نگاه می‌کنیم؛ داریم به کیفیتی از ذهن نگاه می‌کنیم و حالتی از ذهن را بررسی می‌کنیم که بلاانقطاع در تضاد است. و چون ذهن اسیر تضاد است، زندگی ما در رنج و بدبختی می‌گذرد. احساس رنج و بدبختی به خاطر خوداشعاری است؛ و علت خوداشعاری تضاد است. آیا هنگامی که شما در خوشبختی، مسرت و شادمانی کامل بسر می‌برید، نسبت به خوشبختی و شادمانی خود آگاهید؟

سوال‌کننده: در هنگام خوشبختی و شادمانی کامل نوع دیگری از

۱. نمی‌دانم اصطلاح "چالش" که ترجمه "Challenge" است، در فارسی امروزی جا افتاده است یا نه. مفهوم ساده‌تر آن "محرک" و "برانگیزنده" است. معنای "مسئله" هم می‌دهد.

خوداشعاری وجود دارد.
 کریشنامورتی: عوامل و موضوعات دیگر را وارد نکنیم، فقط به یک واقعیت بچسبیم.

سوال کننده: آخر عوامل دیگر هم وجود دارد.
 کریشنامورتی: این را می دانم؛ عوامل بسیاری وجود دارد.
 سوال کننده: در این صورت سوال شما بدون در نظر گرفتن آن عوامل بی فایده و بی معناست.
 کریشنامورتی: اگر عوامل دیگر را وارد کنیم بی معنا خواهد شد. من فقط یک سوال ساده دارم: هنگامی که شما در یک شغف عمیق هستید، آیا مشعرید بر اینکه در حالت شغفید؟

سوال کننده (اول): نه.

سوال کننده (دوم): بله.

سوال کننده (سوم): انسان به مشاهده آن می ایستد.

کریشنامورتی: هنگامی که شما در خشم و عصبانیت شدید هستید، در همان لحظه عصبانیت مشعری بر آنید، یا بعد که از آن حالت خارج شدید؟ هنگامی که شغف عمیق وجود دارد در همان لحظه شما بر آن مشعری نیستید. تنها لحظاتی بعد از آن حالت است که می گویند چه لحظات فوق العاده ای! کاش باز هم تکرار می شد و... پس هم حالت تضاد و هم حالت بی تضادی هر دو در حیطه خوداشعاری است. درست است؟ نه؟

سوال کننده: (سوال تقریباً نامفهوم است) ... یک کودک یا یک جانور...

کریشنامورتی: آقا، بحث ما مربوط به کودک یا جانور نیست؛ بحث مربوط به خودمان است - من و تو - نه کودک یا جانور. من اینجا نشسته ام. گوش کن آقا، گوش کن! من اینجا نشسته ام و شما آنجا؛ یعنی دو واقعیت، دو انسان. مسئله ما این است که قرن ها در خشونت زیسته ایم. اکنون به عنوان دو انسان از خود می پرسیم: آیا می توان فارغ از خشونت زیست؟ و برای یافتن پاسخ این سوال به سیر درون خویش می رویم؛ کاری به کودک و جانور نداریم. البته حیوانات هم خشونت دارند. اینکه ما خشونت را از حیوانات گرفته ایم یا فرهنگ و اجتماع آن را در ما ایجاد کرده است، مربوط به بحث ما نیست. واقعیت این است که وجود ما پر از خشونت است. اکنون از خود می پرسیم که آیا می توان به این خشونت پایان داد؟ - خشونتی که در من و تو وجود دارد؟

سوال کننده: آیا خوداشعاری نتیجه احساس جدایی انسان از انسان های دیگر نیست؟

کریشنامورتی: چرا، این هم یک بعد و یک قسمت از موضوع است. وقتی بین مشاهده کننده و مشاهده شونده جدایی وجود دارد، خوداشعاری

هم وجود دارد. سوال کننده: شما گفتید عدم اشعار نسبت به عصبانیت یا مسرت در لحظاتی که وجود دارند، و همینطور اشعار حافظه بر آنها بلافاصله بعد از اینکه تمام شدند، هر دو در قلمرو ذهن است - در حیطه Consciousness.

گریشنامورتی: نیستند؟

سوال کننده: باید باشند؛ اگر جز این بود شما آنها را به یاد نداشتید. گریشنامورتی: مسلماً. ولی آقا سوال ما چیست؟ ما می خواهیم ماهیت خشم را بشناسیم - خشم که عبارت است از تضاد - تضادی که ما همیشه در آن زیسته ایم و خوداشعاری را در شکل مشاهده کننده و مشاهده شونده به وجود آورده است. خوب؟ ما همه چیز را در شکل "من" و "جز من" می بینیم - به عبارت دیگر بین مشاهده کننده و مشاهده شونده جدایی وجود دارد. و آیا تا وقتی این جدایی وجود دارد، وجود خشم و تضاد نیز یک امر حتمی نخواهد بود؟ سوال کننده: جدایی و تضاد هنگامی از بین می رود که انسان دل از همه چیز برکند.

گریشنامورتی: آقا، آقا! موضوع دل برکندن نیست. ما نمی خواهیم دل از چیزی برکنیم. اینکه گفته می شود انسان هنگامی به رهایی می رسد که دل از همه چیز برکند، فقط یک تئوری است. ما نمی توانیم همه چیز را انکار بکنیم، نمی توانیم از همه چیز صرف نظر کنیم. ما نیاز به غذا و لباس و مسکن داریم. آقا بگذارید موضوع را خیلی ساده کنیم. من می خواهم وجود خود را فارغ از خشونت گردانم. چگونه باید این کار را بکنم؟ چه کنم؟ سرکوبی و پنهان کردن آن را آزموده ام، انطباق خود را با یک طرح و الگوی ایده السی تجربه کرده ام، همگونی با یک چیز بزرگ تر به نام صلح، عشق و حقیقت را تجربه کرده و دریافته ام که اینها نیز به حل مسئله کمکی نکرده اند. همه راهها را آزموده ام و مسئله حل نشده است. ولی چون خشونت به نظر من یک بیماری بسیار شدید و مخرب است و یک ذهن سالم نباید اسیر آن باشد، می خواهم به هر طریق ممکن خود را از این بیماری فارغ گردانم؛ من این را واقعا می خواهم. بنابراین از خود می پرسم: باید چه کنم؟ تعصبات وطن پرستانه، اعتقاد متعصبانه نسبت به فلان فرقه و معیارها و الگوهای نظری و اعتباری را نیز از دست داده ام؛ ولی معذک می بینم هنوز خشونت، میل تهاجم و پرخاشگری، جاه طلبی و آزمندی در من وجود دارد. بنابراین از خود می پرسم: حالا دیگر باید چه کنم؟

سوال کننده: تضاد حاصل تعلیم و تربیت است. ولی اگر عوامل متضاد را هم از سیستم تعلیم و تربیت حذف کنیم، انسان به یک موجود متحجر و مرده تبدیل می گردد و دیگر احساس زنده بودن نخواهد کرد.

کریشنامورتی: بله آقا، این را می دانم؛ ولی جواب مرا بنده. ممکن است به من بگویی چگونه می توانم فارغ از خشونت گردم؟ سوال من فقط این است. برای رهایی از خشم شعائر مذهبی را آزموده ام، آموزش های خاصی را دیده ام، کنترل خویش را تجربه کرده ام، سعی کرده ام مهربان و با گذشت باشم؛ ولی معذک می بینم خشم فوق العاده شدیدی بر من حاکم است. بنابراین اکنون سوالم این است که چگونه می توانم این خشم شدید را از درون خود بکلی ریشه کن سازم و از آن آزاد گردم؟

سوال کننده: ولی در ماهیت خود همین سوال به یک شکل ظریف و زیرکانه نوعی خشونت نهفته است.

کریشنامورتی: نه آقا، نه، اینطور نیست! بگذارید شکل موضوع را عوض کنیم: من می خواهم در صلح و آرامش کامل با خودم و با دنیا و مردم دنیا زندگی کنم - نه به این صورت که به کوه و بیابان بزنم، بروم در یک غار زندگی کنم؛ خود را در خواب و کرختی فرو برم و نظیر این اداهای مهمل و بی معنی - بلکه می خواهم در بین آدمیان باشم و معذک با آنها در صلح و صفای کامل زندگی کنم. برای این منظور باید چه کنم؟

سوال کننده: هیچ کاری نمی توانید بکنید.

کریشنامورتی: هیچ کاری نمی توانید بکنید! - و مسئله من حل شد! واقعاً که ... بین آقا، من نمی توانم در صلح زندگی کنم؛ ولی می خواهم زندگی کنم! تمنا می کنم، خواهم می کنم؛ فقط گوش کن. من می خواهم در صلح زندگی کنم؛ خوب؟ و این فقط یک ایده و نظریه نیست، یک فرمول اخلاقی و آرزویی نیست. من واقعاً نمی خواهم لحظه ای از زندگی ام در نفرت، در ترس و در اضطراب و خشونت بگذرد. می خواهم در آرامش و صفای کامل باشم - و این بدان معنا هم نیست که می خواهم ایستا و متحجر و مرده باشم. می خواهم در اجتماع باشم و با مردم زندگی کنم؛ می خواهم حرفه و وظیفه ای داشته باشم؛ می خواهم به درخت ها، به گل ها، به انسان ها نگاه کنم؛ در حالی که وجودم در صلح و صفای کامل با خویش و با عالم بیرون است. برای این کار باید چه کنم؟ و شما همه نوع سوالی می کنید جز این. اگر چنین سوالی را برای خود مطرح کنید، چه پاسخی به آن می دهید؟ یا مثل آن آقا می گوید نمی توانیم، و در این صوابت کار را تمام شده می دانید و از بررسی باز می ایستید؛ یا می گوئید چنان صلح و آرامشی را تنها در بهشت خواهی یافت - یعنی وقتی مردی.

سوال کننده: تنها راه این است که ساکت بمانی...

کریشنامورتی: نمی خواهم ساکت بمانم، می خواهم زندگی کنم، من یک موجود زنده ام و می خواهم بدون نفرت، بدون خشم و حسادت

عشق بورزم.

سوال کننده: شما باید هدف و خواسته خود را به دیگران نیز تفهیم نمایید، باید در ارتباط با دیگران باشید و پیام خود را نیز به آنها برسانید. تنها در آن صورت است که تحقق چنان صلح و آرامشی امکان پذیر خواهد بود.

کریشنامورتی: نه، من نمی خواهم درگیر ارتباط بنا چنین دنیای بی رحمی باشم، نمی خواهم درگیر حماقت ها و نابخردی های آن باشم. می خواهم در آن باشم ولی در عین حال از آن نباشم. من چگونه می توانم با یک دنیای پر از فساد و تباهی در ارتباط باشم؟ آقا، حرف شما کاملاً بی معنی است.

سوال کننده: باید حساس و انعطاف پذیر بود.

کریشنامورتی: شما فقط دارید حرفی را که من دیروز گفتم تکرار می کنید. موضوع بحث من این نیست. من نمی خواهم به هیچ قیمتی در تضاد بسر برم؛ نمی خواهم با هیچکس در منازعه و کشمکش باشم. می خواهم رافت، ملایمت و عشق داشته باشم - جز اینها چیز دیگری نمی خواهم.

ببینید، ما بحث را با این سوال شروع کردیم که آیا می توان خود را از خشونت آزاد نمود؟ زندگی بدون خشونت یعنی زیستن در زیبایی و صلح و آرامش - خوب؟ حال اگر من بگویم نمی خواهم در صلح و آرامش زندگی کنم و می خواهم در خشونت بسر برم، ذهنم یک ذهن کاملاً ناسالم است؛ به اصطلاح یک چیزیم می شود.

سوال کننده: من نمی گویم که صلح و آرامش را نمی خواهم. می گویم، می بینم که در من میل به خشونت ورزیدن وجود دارد.

کریشنامورتی: می خواهید چه کرده باشید آقا؟ شما صلح و آرامش را می خواهید، میل ندارید حتی یک لحظه از زندگی تان در هیچ زمانی آلوده به تضاد و ناهنجاری باشد - چه در خواب و چه در بیداری. برای این کار باید چه کنید؟

سوال کننده: باید نسبت به چالش های زندگی واکنش مناسب نشان داد.

کریشنامورتی: آقایان خواهش می کنم پرسشی را که من از شما می کنم، خودتان از خودتان بکنید. چگونه من می توانم در صلح و آرامش، یعنی در عدم تضاد زندگی کنم؟ سوال این است.

سوال کننده: من باز تکرار می کنم: شما نمی توانید در صلح و آرامش زندگی کنید؛ این فقط یک ایده و آرزو است.

کریشنامورتی: نه آقا، نه، این یک ایده نیست.

سوال کننده: ولی به نظر من بدون خشونت زیستن تنها یک ایده و آرزو است.

کریشنامورتی: آقا خواهش می‌کنم توجه کنید: من تمام عمر در تضاد زندگی کرده‌ام (زندگی شخص من چنین نبوده است؛ ولی به هر حال من مهم نیستم). من همیشه در تضاد با همسرم، با بچه‌هایم، با همکارم، با جامعه و با همه کس و همه چیز زندگی کرده‌ام، و اکنون از خود می‌پرسم: آیا راه و روش دیگری جز این برای زیستن وجود دارد؟ این یک ارزیابی ایده‌آل نیست.

سوال‌کننده: به نظر من مهم‌ترین مسئله این نیست؛ مهم‌ترین موضوع، مشاهده و درک خشونت است. و این کار زمان می‌برد. کریشنامورتی: نه آقا، ما این بعد موضوع را قبلاً بررسی کردیم. ماهیت خشم را مورد بحث قرار دادیم. اکنون سوال این است که من نمی‌خواهم لحظه‌ای از زندگی‌ام در تضاد و خشونت بگذرد - نه از نظر ایده و تئوری، بلکه واقعاً و عملاً می‌خواهم به گونه‌ای دیگر زندگی کنم. چگونه می‌توانم چنین کنم؟ آیا ممکن است شما هم این سوال را برای خود مطرح کنید؟ نمی‌خواهم به من پاسخ بدهید؛ سوال را برای خودتان مطرح کنید.

سوال‌کننده: ولی ما در حال بحث و گفت‌وگو هستیم. کریشنامورتی: البته؛ داریم با هم بحث می‌کنیم. ولی قبل از هر چیز آن سوال را برای درون خودتان مطرح کنید و ببینید چه تغییری در شما حادث می‌گردد؛ ببینید واکنشتان نسبت به آن سوال چیست. سوال‌کننده: ما به حد کافی نمی‌دانیم...

کریشنامورتی: آیا تا به حال این سوال را برای خود مطرح کرده‌اید؟ آیا می‌دانید تضاد یعنی چه؟ - نه از نظر تئوری؛ بلکه واقعاً. وقتی مشغول نزاع با همسر یا رئیس خود هستید؛ وقتی از رئیس خود بنا از هر چیز دیگر می‌ترسید، چه اتفاقی می‌افتد؟

سوال‌کننده: آیا می‌توان روح را از جسم جدا کرد؟ کریشنامورتی: این سوال بی‌ارتباط با موضوع بحث است. ببینید آقایان، من از شما یک سوال می‌کنم؛ خواهش می‌کنم لطف بفرمایید و به آن گوش کنید. بشریت قرن‌ها در جنگ و نزاع و تضاد زیسته است. آیا این راه زندگی کردن است؟ اگر هست، خوب ادامه بدهید؛ و اگر نیست، آیا طریق دیگری برای زیستن وجود دارد که عساری از هرگونه تضاد باشد؟ این سوال را برای خودتان مطرح کنید - نه به عنوان یک ایده و نظریه، بلکه به عنوان چیزی که می‌خواهید پاسخ آن را واقعاً بیابید - یعنی به چنان راه و طریقی عملاً دست یابید.

سوال‌کننده: ما نمی‌دانیم... کریشنامورتی: خانم، من نمی‌گویم نباید بدانید. آن سوال را برای درون خودتان مطرح کنید و ببینید به چه نتیجه‌ای می‌رسید. سوال‌کننده: ذهن ما شرطی شده است، در این صورت چگونه

می‌توانیم بدانیم؟ اگر ذهن من یک ذهن رشد نکرده، خام و نابالغ باشد نمی‌توانم آن سوال را برای خودم مطرح کنم.

گریشنامورتی: در این صورت از خود سوال کن که چرا ذهن من رشد نکرده است؟ چه کسی می‌تواند به رشد ذهن تو کمک کند؟

سوال‌کننده: من یک انسان نابالغ و رشد نکرده‌ام...

گریشنامورتی: ولی آقا سوال من این نیست. آن سوال را برای خودت مطرح کن و ببین چه پیش می‌آید. ببین که چرا ذهن تو رشد نکرده است؛ این موضوع را کشف کن. می‌دانی، شما دارید از سوال من فرار می‌کنید.

سوال‌کننده: آیا این سوالی نیست که همه کس باید آن را برای خود مطرح کند؟

گریشنامورتی: تو برای خودت مطرح کن. من از تو نمی‌خواهم که پاسخ آن را به من بگویی. سوال را مطرح کن و ببین پاسخت به آن چیست. ببین تا کجا می‌توانی پیش بروی؛ تا چه حد می‌توانی در صلح و آرامش زندگی کنی.

سوال‌کننده: هنگامی که انسان درک می‌کند و درمی‌یابد که زندگی بوج است، نفس این ادراک به او نوعی حالت نقطه پایان می‌دهد...

گریشنامورتی: این چیز واقعا عجیبی است که شما اینطور آماده پاسخ گفتنید. و این نشان می‌دهد که سوال را عملاً درون خود مطرح نکرده‌اید. شاید از مطرح کردن سوال برای خود می‌ترسید.

سوال‌کننده: (به ایتالیایی) من باید از چیزی شروع کنم که قبلاً آن را از کسی شنیده باشم؛ از حالت و کیفیتی که کسی آن را تجربه کرده و به من گفته باشد. من فعلاً با تنها چیزی که آشنا هستم و آن را می‌بینم، تضاد است؛ بنابراین نمی‌دانم که آیا راهی برای خروج از آن هست یا نه. گریشنامورتی: بله آقا، ولی موضوع مورد نظر من این نیست. موضوع مورد نظر من این است: شما همیشه در تضاد زندگی کرده و هرگز از خود نپرسیده‌اید که آیا این (تضاد) تنها چیزی است که من باید به خاطر آن زندگی کنم؟ موضوع حالت و کیفیت دیگر و رسیدن به آن مطرح نیست. واقعیت این است که من در تضاد بسر می‌برم. آیا راهی برای خروج از این تضاد وجود دارد؟

سوال‌کننده: من فکر می‌کنم تضاد همیشه بین انسان‌ها است، بین شما و دیگری، یا بین شما و گروهی از مردم. حال اگر شما به مطالعه انسان‌ها بپردازید - انسان‌ها که خود شما نیز یکی از آنها هستید - اگر بدون هرگونه غرض و تعصب به مطالعه و بررسی هدف‌های آنها بپردازید و ببینید چه می‌کنند و چه می‌خواهند، قدم موثری در شناخت مسئله تضاد برداشته‌اید. ممکن است این کار مسئله تضاد را حل نکند، ولی شاید قدمی باشد در طریق حل آن.

کریشنامورتی: آقا، اجازه بدهید سوال را طور دیگری مطرح کنیم. آیا شما میل ندارید جنگ متوقف گردد؟ آیا میل ندارید هرگونه اختلاف و خصومت پایان یابد و شما در صلح و آرامش زندگی کنید؟ سوال کننده: ولی همانطور که انسان‌ها همیشه جنگیده‌اند برای اینکه به جنگ پایان دهند، آیا آرزوی پایان دادن به تضاد نیز خود عامل ایجاد تضاد نیست؟

کریشنامورتی: آقا، این یک ضرب‌المثل قدیمی است: "این جنگ غیر از همه جنگ‌هاست، این یکی برای پایان دادن به جنگ‌هاست" - متوجه هستید؟

سوال کننده: آیا شما متد و طریقی برای پایان دادن به جنگ دارید؟ کریشنامورتی: آقا، این چه سوالی است که می‌کنید؟ شما اغلب به سخنان من گوش کرده‌اید، نه؟

سوال کننده: شما پرسیدید آیا می‌خواهید جنگ پایان یابد؟ و من پرسیدم آیا شما راهی برای این کار می‌شناسید؟ کریشنامورتی: شما زیاد به حرف‌های من گوش کرده‌اید؛ نه آقا؟ سوال کننده: چرا.

کریشنامورتی: اگر واقعاً گوش کرده‌اید باید پاسخ این سوال را دریافته باشید.

سوال کننده: می‌دانید، ذهن هر حرکتی می‌کند، به هر سو می‌رود و هر سوالی را در خود مطرح می‌کند انسان می‌بیند که - به علت دخالت‌های قالب شرطی - به پاسخ صحیح نمی‌رسد. مثل اینکه انسان در همه چیز انعکاسات ذهن خودش را می‌بیند؛ و بنابراین ذهن پاسخ صحیح را نمی‌دهد...

کریشنامورتی: ببینید، شما تا چه حد شوق و میل دست یافتن به صلح و آرامش را در زندگی دارید؟ تا کجا حاضرید پیش بروید؟ سوال کننده: تا آخر خط، تا تحقق واقعی آن.

کریشنامورتی: معنای آن چیست؟ این است که باید به هرگونه تضاد پایان دهید. حالا سوال این است که چگونه تضاد را پایان می‌دهید؟ آقایان با موضوع خیلی ساده برخورد کنید. چگونه به تضادهای نهفته در وجود خود پایان می‌دهید و بسک زندگی طبیعی و سالم را در پیش می‌گیرید؟ آیا چنین چیزی ممکن است؟ سوال کننده: آنچه من می‌توانم بگویم این است که تا به حال امکان‌پذیر نبوده است.

کریشنامورتی: چرا امکان‌پذیر نبوده است؟ لزوماً نمی‌خواهم به من جواب بدهی. من قصد منازعه و جدل با شما را ندارم. می‌دانید علت اختلاف، کشمکش و خصومت ما چیست؟ شما می‌خواهید تعلقات مرا از من بگیرید، می‌خواهید مقام و شهرت مرا بگیرید؛ یا من نسبت به

مقام و شهرت شما حسادت می‌ورزم؛ من با شما به نزاع و خصومت می‌پردازم زیرا شما خیلی از من باهوش‌تر و زرنگ‌تریند. آیا حالا من حاضر می‌شوم دست از نزاع و کشمکش و اختلاف با شما بردارم؟ آیا حاضر واقعاً این کار را بکنم؟ - و تحت هیچ شرایطی با شما عداوت و دشمنی نورزم؟

سوال‌کننده: ولی نزاع و کشمکش در ذهن خود انسان جریان دارد - همانطور که در بیرون وجود دارد.

کریشنامورتی: من درباره درون صحبت می‌کنم، نه بیرون.

سوال‌کننده: انسان نباید جریانات فکری‌اش را کنترل کند.

کریشنامورتی: نه آقا، موضوع را نگرفتی. من باید ساختمان روانی خود را بشناسم - خوب؟ نمی‌خواهم تحت هیچ شرایطی با شما نزاع و کشمکش داشته باشم. می‌خواهم با شما در صلح و صفا زندگی کنم. اگر می‌خواهید پیراهن مرا از من بگیرید، اگر می‌خواهید ثروت - نداشته - مرا از من بگیرید، حاضرم بدهم، ولی حاضر نیستم با شما جنگ و اختلاف داشته باشم. اگر شما می‌خواهید به جای من بیایید روی این سکو بنشینید و من بروم به جای شما بنشینم، بفرمایید، خوش آمدید. از آنجا که عدم نزاع و جنگ با شما برای من مهم‌ترین هدف است، همه این کارها را حاضر می‌کنم. چون خصومت نورزیدن برای من مهم‌ترین چیز است، هر چیز دیگر تحت الشعاع آن قرار می‌گیرد. جنگ و نزاع همچون بوزینگان و جانوران درنده‌خو کار یک انسان متمدن نیست؛ عملی است به معنای عمیق کلمه ضد اخلاقی. و چون من این معنا را عمیقاً و قویاً حس می‌کنم، به آن عمل می‌کنم. پس آقایان، خلاصه حرف این است که شماها تا چه حد، و با چه عمق و جدیتی می‌خواهید بدون خشونت زندگی کنید؟ با چه عمقی از وجود خود واقعاً می‌خواهیم در صلح و صفای با یکدیگر زندگی کنیم؟ ما لفظاً می‌گوییم می‌خواهیم - ولی منظور من خواستن عملی و واقعی است! و به همین دلیل نهایت اهمیت و ضرورت را دارد که به سیر درون خویش برویم و ماهیت و ساختمان روانی خود را به طور مستقیم و از طریق بصیرت بشناسیم. پس باید خویشتن را شناخت. شاید در بحث فردا به چگونگی خودشناسی بپردازیم.

دیروز گفتیم که به بحث درباره چگونگی شناخت خویش خواهیم پرداخت. در بحث‌های گذشته راجع به مسئله خشونت صحبت کردیم. برای درک و شناخت جامع این مسئله باید ساختمان روانی خود را در تعامیت و کلیت آن بشناسیم. باید بینیم "خود" چیست؟ من واقعاً چه هستم؟ به نظر من بحث درباره شناخت خویش بسیار ضرورت دارد؛ زیرا تا زمانی که من خود را به طور کامل و جامع نشناختم، هیچ مأخذ و اساسی برای تفکر خردمندانه و منطقی ندارم؛ هیچ پایه و بنیانی برای عمل و حرکت ندارم؛ هیچ اصل و بنایی برای درک مفهوم واقعی اخلاقی و فضیلت ندارم. تا خود را نشناختم همیشه در تناقض، تیرگی، آشفتگی؛ و نتیجتاً در رنج و اندوه و تضاد خواهم زیست. و اندوه و رنج و تضاد به طور اجتناب‌ناپذیری خود را در شکلی از خشونت متجلی خواهد نمود. پس به نظر من شناخت خویش خود نهایت اهمیت را دارد. شناخت "خود" نه براساس فرضیات روانشناسان و تعاریفات نظری آنان درباره مفهوم "خود"، بلکه شناخت از طریق آگاهی مستقیم بر فعل و انفعالات که عملاً در وجود خودمان حادث می‌گردد، از طریق آگاهی و توجه به نحوه عملکرد آنچه به نام "خود" می‌شناسیم. اگر من بگویم تا خود را براساس نظریات فلان فیلسوف و روانشناس بشناسم، در حقیقت کوشش من برای شناخت آنهاست و اینکه آنها چگونه درباره "من" و ماهیت و ساختار آن می‌اندیشند.

بسیاری از ما انسان‌های دست دومی هستیم؛ هیچ چیز در ما اصالت ندارد. این بدان معنا نیست که ما در جست‌وجوی اصالت هستیم. ولی صرفاً به صورت دست دوم زندگی و عمل کردن. بدون هیچگونه احساس اصیل یا بدون شناخت مستقیم خود - منجر به انواع تضادها، رنج‌ها، بدبختی‌ها، اضطراب‌ها و آشفتگی‌های دائمی خواهد شد. بنابراین امیدوارم همه ما ضرورت و اهمیت شناخت خویش را درک کنیم. اگر همه ما چنین ضرورتی را درک کنیم ماهیت ارتباطمان کاملاً متفاوت خواهد بود؛ همه با هم در این سیر درونی پیش خواهیم رفت و به مخفی‌ترین و عمیق‌ترین زوایای ذهن خود نفوذ خواهیم کرد. ولی اگر علاقه به چنین سیری در شما نباشد، متأسفانه ارتباطی بین من و شما

برقرار نخواهد شد.

پس اگر امروز تمام انرژی خود را بر سر این موضوع حیاتی، یعنی شناخت خویش بگذاریم و تا آخر پیش برویم (نه اینکه اگر آن را دوست نداریم دست از کار بکشیم) شاید حالتی را مستقیماً و اصالتاً در خود کشف کنیم که در آن هیچگونه تضادی وجود ندارد و بنابراین می‌توانیم در صلح و صفای با خویش و دنیای پیرامون خویش زندگی کنیم. خوب، حالا آیا مایلید به بحث و گفت‌وگو درباره موضوع خودشناسی پردازیم؟

کار خودشناسی را از کجا باید شروع کنیم؟ هم‌اکنون من به عنوان یک موجود آدمی، به عنوان یک واقعیت اینجا نشسته‌ام؛ چگونه باید به بررسی و مشاهده خویش پردازم و بینم که چه فعل و انفعالاتی عملاً در من جریان دارد؟ من خود را تنها در رابطه می‌توانم مشاهده کنم و بشناسم؛ زیرا مجموعه زندگی یک رابطه است. حتی زمانی که هرگونه رابطه را رد می‌کنم، به گوشه عزلت پناه می‌برم و به صورت یک زاهد خلوت‌نشین درمی‌آیم، باز هم در رابطه‌ام؛ بنابراین من خود را تنها در رابطه می‌توانم بشناسم؛ در رابطه با عقاید، با انسان‌ها و با چیزها. خوب؟ شما چه می‌گویید؟

سوال‌کننده: (فرانسه) برای اینکه ذهن در کیفیت ادراک و دریافت باشد نیاز به انرژی دارد. آیا این انرژی از طریق سکوت حاصل می‌شود؟
گریشنامورتی: امیدوارم به شما برنخورد؛ سوال شما مربوط به بحث فعلی ما نیست. ما می‌خواهیم ببینیم چگونه می‌توانیم خود را بشناسیم. من - انسانی که اینجا نشسته‌ام - تشکیل شده‌ام از یک مقدار رنج‌ها، تضادها، تیرگی‌ها، اضطراب‌ها، آشفتگی‌ها، امیدها و آرزوها - از جمله آرزوی یک ذهن ساکت و آرام. من عبارت از یک مقدار انرژی کاملاً در تضاد و تناقض هستم. و می‌خواهم خود را بشناسم؛ زیرا دریافته‌ام که بدون شناخت خویش هیچ اصل و مبنایی برای زندگی و حرکت ندارم؛ من می‌توانم حرکت کنم، ولی هر حرکت منجر به رنج و آشفتگی بیشتر می‌گردد. پس باید خود را بشناسم. اکنون از کجا باید شروع کنم؟ این را هم دریافته‌ام که تنها با خودم نمی‌توانم زندگی کنم، وجود من و زندگی من تنها در رابطه می‌تواند معنا داشته باشد - خواه آگاهانه و نساآگاهانه. زندگی من بسته به رابطه است - رابطه با انسان‌ها، با ایدئولوژی‌های مختلف، با اشیاء، با پول، با خانه و غذا و غیره. تنها از طریق بررسی و شناخت ماهیت رابطه خود با این چیزها و همچنین جریان‌ات درونی خویش است که می‌توانم خود را بشناسم. موضوع تا اینجا روشن است؟
سوال‌کننده: وقتی من به مشاهده خود می‌پردازم آن را در حالات متفاوت و متغیر می‌بینم. آیا خود یک واقعیت است یا نه؟
گریشنامورتی: پاسخ این موضوع را بعداً خواهیم یافت. ببینید،

ممکن است امروز یک کاری بکنید؟ همه چیزهایی را که درباره "خود" می‌دانید، فراموش کنید، فکرها را که درباره "خود" دارید فراموش کنید. ما می‌خواهیم آغاز به کاوش و جست‌وجو کنیم، می‌خواهیم منظور آغاز کنیم که انگار هیچ چیز از قبل درباره خود نمی‌دانیم. آغاز از یک موضع پاک و سفید است که می‌تواند مفید و ارزشمند باشد؛ ولی اگر با خرت و پرت‌های سنگین و کهنه‌ای که از سی سال قبل در ذهنت انباشته‌ای حرکت خود را آغاز کنی، در این سیر و سفر به جایی چندان دور نخواهی رفت. پس بگذارید چنان آغاز کنیم که انگار یک سفر کاملاً جدید و نو در پیش داریم.

شب گذشته باران سنگینی باریده؛ اکنون آسمان رو به روشنی می‌رود؛ یک روز و یک طلوع جدید آغاز می‌گردد. و شما باید چنان به ملاقات این روز نو و پر طراوت بروید که گویی یک روز نو و بی‌سابقه است. ولی اگر برخوردارتان با آن از طریق خاطرات کهنه دیروز باشد، طراوت و تازگی آن را هرگز احساس نخواهید کرد. کاری که ما اکنون می‌خواهیم بکنیم آغاز شناخت خویش با کیفیتی است که انگار هیچ چیز درباره خود نمی‌دانیم و تازه می‌خواهیم شروع کنیم. این را نیز می‌دانیم که باید خود را در رابطه با افساد، اشیاء و عقاید بشناسیم. من نمی‌توانم در گوشه‌ای بنشینم و به مراقبه درباره خود پردازم، یا به صومعه و خانقاهی پناه برم و خود را از دنیا جدا کنم. من باید در رابطه خود را بشناسم؛ زیرا اگر جز این باشد هر نوع شناختی در حقیقت شناخت یک مقدار فرضیات و نظریات انتزاعی خواهد بود و بنابراین فاقد هرگونه ارزش واقعی. اگر بدانگونه که گفتم آغاز کنیم، در سیر خود به جاهای عمیق و دوری خواهیم رسید. اما اگر شما با فرضیات و انتزاعات - مثلاً اینکه چه باید باشد، چگونه باید ذهن را در سکوت فرو برد و سایر چیزهایی که از این گوینده بی‌توا شنیده‌اید پیش بروید، در سیر خود گمراه خواهید شد و به جایی نخواهید رسید. حال آنکه اگر قدم به قدم و مستقیماً به سیر درون خود بروید، به کشف خیلی چیزها دست خواهید یافت.

سوال‌کننده: هنگامی که من نسبت به فعل و انفعالات درون خود آگاهم...

کریشنامورتی: حوصله کن آقا، شما خیلی از ما جلو افتاده‌اید. من گفتم شما تنها خود را در رابطه می‌توانید بشناسید. خوب؟
سوال‌کننده: بله، ولی این موضوع برای من روشن نیست که منظور شما از رابطه چیست.

کریشنامورتی: به این موضوع هم خواهیم رسید. ببینید آقا، اکنون

۱. اگر می‌توانستیم به همین سادگی از یک موضع نو و سفید آغاز کنیم، در پایان سفر بودیم.

یک صبح نو و با طراوت آغاز شده است. بگذارید قبل از هر چیز نسبت به این موضوع روشن باشیم که من تنها می‌توانم خود را در رابطه با این صبح نو، با چیزها، با افراد، با تملکات و تعلقات و واکنشی که نسبت به آنها دارم بررسی کنم و بشناسم. واکنش من نسبت به آن چیزها، نسبت به پول، به لباس، به غذا، به خانه و غیره چیست؟ از طریق مطالعه و بررسی واکنش خود نسبت به آنها من شروع می‌کنم به شناخت خویش - شناخت خویش در رابطه با آنها. خوب؟ آیا ما داریم این کار را می‌کنیم؟ شما با خانه خود یک رابطه دارید، با تملکات و تعلقات - از جمله با زن و فرزند خود - و با همه چیز یک رابطه دارید. حالا اینکه چه واکنشی نسبت به این چیزها نشان می‌دهید مسئله بسیار پیچیده‌ای است که نباید سرسری از آن بگذرید؛ شناخت واکنش‌ها بسیار مهم است. فرضاً من پول زیادی دارم؛ رابطه من با این چیزی که پول نامیده می‌شود چیست؟ من به وسیله شناخت واکنش‌هایم در حقیقت خود را شناخته‌ام. واکنش من یعنی خود من. پس من شروع می‌کنم به توجه دقیق نسبت به واکنش خود در مقابل پول؛ مثلاً آیا من از مردم ثروتمند - به دلیل فقیر بودن خودم - متنفرم؟ آیا آرزو دارم که من هم ثروت آنها را داشته باشم؟ اینها یعنی واکنش‌های من نسبت به پول. من نیاز به غذا و لباس و مسکن دارم؛ اینها کاملاً لازم‌اند. ولی واکنش من نسبت به آنها چیست؟ آیا به من نوعی رضایت خاطر می‌دهند؟ - متوجه هستید؟ - آیا به من احساس ایمنی درونی می‌دهند؟ اگر چنین باشد، من اهمیت فوق‌العاده‌ای به ثروت و مالکیت می‌دهم و نتیجتاً حاضرم به هر قیمت از آن دفاع کنم؛ و در طریق دفاع، خواه ناخواه انسانی سخت و خشن می‌گردم؛ و به ایجاد جامعه‌ای کمک می‌کنم که در آن انسان‌ها از طریق پول رضایت فوق‌العاده‌ای حاصل می‌کنند.

پس تا اینجا من به کشف چیزهای زیادی درباره خودم نائل گشتم. (آیا در این سیر و بررسی شما هم همراه من هستید؟) کشف کردم که دارایی‌ها و چیزهایی را که به آنها نیاز دارم و لازمه زندگی هستند، وسیله احساس ایمنی درونی و رضایت خاطر نیز قرار می‌دهم؛ و بنابراین برای من نقش و اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌یابند. اینطور نیست؟

سوال‌کننده: نه.

گریشناورتی: آه! کمی تأمل کن. نگو نه! این موضوعی نیست که با یک آری یا نه بتوان آن را برگزار کرد. ما می‌خواهیم از طریق توجه به واکنش خود در مقابل چیزها، ساختمان روانی خویش را بررسی کنیم و بشناسیم. آیا من ثروت را به عنوان سمبل مقام و بزرگی به کار می‌برم؟ من می‌خواهم خود را در رابطه با چیزها بشناسم - چه رابطه‌ای با چیزها دارم؟ - رابطه - متوجه هستید؟ رابطه داشتن یعنی مرتبط بودن، یعنی وابسته بودن و در تماس بودن

با یک چیز نه؟ خوب، ادامه بدهیم؟ آیا من در رابطه با خود چیزها، مثلاً با پول هستم، یا در رابطه با رضایتی که چیزها به من می‌دهند؟ - و بنابراین من از چیزها به عنوان وسیله حصول رضایت استفاده می‌کنم، و نتیجتاً نفس چیزها برای من از اهمیت دست دومی برخوردارند و آنچه برای من اهمیت اساسی دارد میل حصول رضایت و احساس ایمنی است؟ کدام یک از اینهاست؟

پس تا اینجا چند موضوع اساسی را درباره خودم کشف کردم: از یک طرف در جست‌وجوی دارایی‌ها و تمایکاتی هستم؛ از طرف دیگر می‌بینم که برایم بسیار زیان‌بارند؛ نتیجتاً هم می‌خواهم دل از آنها بکنم و هم به آنها چسبیده‌ام. اینطور نیست؟ در واقع تا اینجا دریافته‌ام که هم‌اکنون اسیر یک تناقض هستم. من دوست دارم مالک یک خانه مجلل، پول هنگفت و مستخدمین متعدد باشم؛ زیرا اینها به من احساس ایمنی روانی می‌دهند؛ به من احساس مهم بودن، برتری، و نتیجتاً احساس رضایت خاطر می‌دهند و بنابراین باید از آنها دفاع کنم و آنها را نگه دارم. و در دفاع، تضاد و کشمکش نهفته است.

سوال‌کننده: (به فرانسه) من ضرورت و اهمیت خودشناسی را درک نمی‌کردم، بعد از توضیحاتی که شما دادید، چنین ضرورتی را درک کردم. آیا این درک نوعی فرار از خویش نیست؟

گريشامورتی: دیگری ضرورت خودشناسی را برای شما توضیح داده است و شما به اهمیت و ضرورت آن پی برده‌اید. خود شما مستقیماً ضرورت آنرا درک نمی‌کنید. چرا خودتان این ضرورت را درک نمی‌کنید و نمی‌بینید؟ مثل این است که یک شخص نابینا بگوید من اهمیت بینایی را درک نمی‌کنم. اگر توضیح و تأکید من بر ضرورت خودشناسی علاقه شما را به خودشناسی برانگیخته است، باید بگویم چنین علاقه‌ای واجد کمترین ارزشی نیست.

خوب، بگذارید ادامه بدهیم. من خود را در رابطه با چیزها می‌شناسم؛ زیرا چیزها برای ما فوق‌العاده اهمیت دارند. خود را به ندانستن مزیتم - پول، خانه، و سایر چیزهای مادی‌ای که در تماس با آنها هستیم فوق‌العاده برای ما مهم‌اند. سوال این است که چرا چنین اهمیتی یافته‌اند؟ خواهش می‌کنم به این سوال کاملاً توجه کنید: چرا اینها برای من و شما اینقدر اهمیت پیدا کرده‌اند؟ من به غذا، به لباس، و به مسکن نیاز دارم؛ ولی اهمیت استثنایی و فوق‌العاده‌ای که برای آنها قائم برای چیست؟ شما چه می‌گویید؟

سوال‌کننده: اهمیت آنها به خاطر این است که ما از درون تهر

هستیم.

گريشامورتی: بله، ما درون خود احساس خلأ می‌کنیم؛ و این خلأ را با میل پر می‌کنیم. (تخلیص، این یک واقعیت است.) درون تهر خود

را با کتاب‌ها، با پول و با ماشین‌ها پرس می‌کنیم. بنابراین چیزها برایمان اهمیت می‌یابند.

سوال‌کننده: من فکر نمی‌کنم این دلیل آگاهانه موضوع باشد. یعنی انگیزه آگاهانه افراد در اهمیت دادن به چیزها، جبران آن خلأ نیست.

کریشنامورتی: من نمی‌دانم. موضوع را در خودت کشف کن.
سوال‌کننده: انگیزه آگاهانه خود من در حرص مال و ثروت این است که می‌بینم مردم فقیر در انواع بدبختی‌ها زندگی می‌کنند - پول دوا و درمان ندارند، و هزار بینوایی دیگر - و من نمی‌خواهم مثل آنها باشم. و اگر نمی‌خواهم مثل آنها باشم باید ثروتمند باشم. پس به این دلیل مادیات اهمیت پیدا می‌کنند.

کریشنامورتی: بله آقا، این را گفتیم. این یکی از علل آن است، ولی نه مهم‌ترین علت. یکی از علل اهمیت دادن به ثروت این است که من نمی‌خواهم مثل مردم فقیر باشم؛ بنابراین از دارایی‌های خود دفاع می‌کنم - و در نتیجه همیشه در حالت خشونت بسر می‌برم - دفاع منجر به خشونت می‌گردد. همه اینها را من و تو در خود کشف کرده‌ایم؛ لازم نیست تو به من بگویی یا من به تو بگویم. من از طریق مقایسه به این نتیجه رسیده‌ام که بهتر است مرفه باشم. شما وقتی پول دارید احترام بیشتری دارید، و از این قبیل امتیازات اجتماعی. حالا سوال این است که وقتی من پول و خانه و مبل و شهرت و مقام را وسیله پر کردن خلأ درونی، سطحی بودن و بی‌مایگی خود قرار می‌دهم، چه اتفاقی می‌افتد؟ در این جریان چه نتایجی نهفته است؟ - پاسخ این سوال را درون خود بیابید.

سوال‌کننده: این صحیح است که اهمیت دادن به چیزهای مادی برای پر کردن خلأ درونی است؛ و این خلأ یک مسئله روانی است؛ ولی اصل مسئله ریشه در نیازهای مادی و واقعی انسان دارد. مثلاً یک حیوان را در نظر بگیرید...

کریشنامورتی: اها من نمی‌خواهم حیوان را در نظر بگیرم.
سوال‌کننده: من از روی تجربه دریافته‌ام که وقتی غذا ندارم دچار خشونت می‌گردم.

کریشنامورتی: آقا، ما هم همه اینها را گفتیم. من به غذا، مسکن و لباس نیاز دارم. در این شکی نیست. هر حیوانی به آنها نیاز دارد.
سوال‌کننده: بنابراین وابستگی من به چیزهای مادی ناشی از ترس است.

کریشنامورتی: بله، ولی چرا به آنها وابسته‌ایم؟ شما باید آن چیزها را داشته باشید. اما چرا چنان اهمیت فوق‌العاده‌ای به آنها می‌دهید؟
سوال‌کننده: برای اینکه احساس می‌کنم بدون آنها خواهم مرد.
کریشنامورتی: مسلماً. ولی آیا اهمیت فوق‌العاده‌ای که به آنها

می‌دهید به این دلیل است؟ واقعیت موضوع را در خودت احساس کن! پاسخ آن را در خودت پیدا کن.
سوال‌کننده: (به فرانسه) پول فقط یک سمبل است؛ ولی در واقع چیزی از نظام یک زندگی مادی است؛ نظامی که زندگی روانی انسان نیز براساس آن فرار دارد. بنابراین باید پول و نقش پیچیده آن را در زندگی و روابط اجتماعی بررسی کرد و شناخت.

گریشنامورتی: مسئله مورد بحث ما این نیست. من می‌خواهم ببینم رابطه من با پول و خانه و غذا و لباس چیست؛ زیرا به این طریق است که من می‌توانم خود را بشناسم. موضوع بحث ما این است، نه اینکه پول چگونه انسان را شرطی می‌کند. این مسلم است که پول انسان را شرطی می‌کند. انسانی که پول ندارد، به نداشتن شرطی شده است، و انسانی که دارد، به داشتن آن، این را همه می‌دانیم.

سوال‌کننده: (به فرانسه) ما نیاز به چیزهای مادی داریم، ولی چرا بدون آنها احساس خلاء می‌کنیم؟

گریشنامورتی: "چرا احساس خلاء می‌کنیم؟" - نه، موضوع اصلی بحث این نیست. بین آقا، ما می‌خواهیم خود را بشناسیم. من به خودم می‌گویم: می‌خواهم خود را بشناسم؛ و تنها زمانی می‌توانم خود را بشناسم که به نحوه رابطه خود با انسان‌ها، با چیزها و با عقاید و ایده‌ها توجه کنم. شاید واقعاً تنها یک رابطه بیشتر وجود نداشته باشد - و آن رابطه با ایده‌ها و عقاید است. مهم‌ترین چیز برای ما ایده‌ای است که درباره قضایای زندگی داریم. متوجه هستید؟ برای من غذا و انسان‌ها مهم نیستند، بلکه تصویر و ایده‌ای که از آنها دارم برایم مهم است. مسئله انسان مربوط به داشتن غذا و لباس و مسکن نیست، بلکه در ایده و تصویری است که از آنها دارد. پس من در رابطه با چیزها و انسان‌ها نیستم، بلکه در رابطه با تصاویر و ایده‌ها هستم. آیا اینطور نیست؟ شما هم حقیقت این موضوع را در خود می‌بینید؟

سوال‌کننده: من فکر می‌کنم که ما خود را با چیزها همگون می‌کنیم؛ بنابراین آن چیزها جزئی از خود ما می‌شوند.

گریشنامورتی: بله آقا، ما خود را با چیزها همگون می‌کنیم و آنها جزئی از ما می‌شوند.

سوال‌کننده: وقتی من به پول زیادی می‌رسم چند صباحی احساس لذت شدید می‌کنم؛ ولی دیری نمی‌گذرد که لذت فروکش می‌کند و آن وقت به دنبال چیزهای دیگر می‌روم. به نظر می‌رسد که تنها یک تصویر وجود دارد؛ زیرا وقتی انسان به یک چیز خاص دست می‌یابد لذت آن پایدار نیست؛ و آنگاه تصویری از چیز دیگر پیدا می‌کند و به جست‌وجوی آن می‌افتد؛ و این کار مدام تکرار می‌گردد، بی‌آنکه انسان واقعاً احساس رضایت کند.

کریشنامورتی: من دارم می‌آموزم که نه واقعیت چیزها مهم است و نه انسان‌ها، بلکه آنچه فوق‌العاده اهمیت دارد تصویر اشیاء و انسانهاست.

سوال‌کننده: رابطه‌ای که من با تصویر دارم در واقع رابطه‌ای است بین خودم با خودم؛ زیرا تصویر چیزی از خود من است.
کریشنامورتی: نه، اینکه شما می‌گویید یک نظریه و استنتاج است. شما از قبل نتیجه‌گیری کرده‌اید که شخصیت شما انعکاس تصاویر ذهنی خودتان است؛ بنابراین خود را با انعکاس آن تصاویر همگون کرده و همان تصاویر را به نام "خود" در ذهن حمل می‌کنید. و این کار کمکی به شناخت نمی‌کند. بگذارید موضوع را به شکل دیگری بیاوریم. مهم‌ترین چیز برای من و شما چیست؟ لطفاً به خودتان نگاه کنید. نفس پول، غذا، لباس و مسکن نیست، بلکه ما از طریق آنها چیز دیگری حاصل می‌کنیم. شما از هر چیز و از هر انسان یک ایده، یک تصویر و سمبل دارید. آیا شما در رابطه با خود انسان‌ها هستید؟ آیا من در رابطه با دوستانم، با همسرم و با مردم هستم، یا در رابطه با تصویری هستم که خودم از آنها ساخته‌ام؟

سوال‌کننده: این یک عادت است.

کریشنامورتی: بسیار خوب، یک عادت است. ولی چرا من این عادت را در خود ایجاد کرده‌ام؟ چرا در رابطه مستقیم با چیزها و با انسان‌ها نیستم؟ چرا باید از آنها ایده و تصویری داشته باشم؟ و اگر شما می‌گویید این یک عادت است، چگونه این عادت ایجاد شده است؟ چرا من برده‌ام عادتتم؟

سوال‌کننده: زیرا به اندازه کافی نشاط و سرزندگی ندارم.

کریشنامورتی: نگو به اندازه کافی نشاط و سرزندگی ندارم؛ زیرا این یک نتیجه‌گیری است؛ و نتیجه‌گیری مانع شناخت می‌گردد. یا نگو من چنین یا چنان نیستم، ولی می‌بایست بودم. این حرف‌ها بی‌نتیجه است. در مشاهده و بررسی روابط خود با اشیاء و انسان‌ها من به این واقعیت پی برده‌ام که ایده، تصویر و احساسی که درباره آنها دارم مهم‌تر از خود آنهاست. خوب؟ چرا اشیاء و انسان‌ها ارزش خودشان را ندارند؛ چرا من برای تصاویر، افکار و ایده‌هایی که درباره آنها دارم ارزشی بیشتر از خود آنها قائلم؟ چرا؟ متوجه هستید؟ شما ایدا برای من مهم نیستید؛ آنچه برای من مهم است ایده و تصویری است که از شما دارم. چرا من این تصویر را ایجاد کرده‌ام؟ اگر می‌گویید این یک عادت است، می‌گویم بسیار خوب، یک عادت است. ولی چرا من اسیر این عادت شده‌ام، این عادت چگونه به وجود آمده است؟

سوال‌کننده: زیرا از زندگی ترسیده‌ایم.

کریشنامورتی: و به این جهت در انتزاعات زندگی می‌کنیم، نه در

واقعیات - و در این صورت روابط ما بر اساس انتزاعیات است؛ ما واقعا در رابطه نیستیم. و اکنون از خود می پرسیم چرا چنین شده است؟ چرا من تصاویری درباره شما ایجاد کرده ام؟

سوال کننده: آیا علت اصلی می تواند این باشد که ...
 کریشنامورتی: آقا، انتزاعی میندیش، پاسخ مسئله را در خودت بیاب! سوال کننده: بسیار خوب، موضوع را درون خود می بینم. علت اصلی این است که من معتقدم تعلق و وابستگی به چیزها نوعی رضایت روحی به من می دهد.

کریشنامورتی: نه، بیشتر به عمق موضوع برو؛ پاسخ آنرا خواهی یافت. در آرامش و تأمل به موضوع نظر کن. فعلا چیزی را به بیان در نیآور، فقط نگاه کن. چرا ما به تصویر اشیاء و انسان ها بیش از خود آنها اهمیت می دهیم؟

سوال کننده: به خاطر صیانت نفس.
 کریشنامورتی: آقا، نگاه کن؛ دو دقیقه به خودت مهلت بده و موضوع را نگاه کن. ما داریم خود را بررسی و مطالعه می کنیم، نه اینکه در یک امتحان شرکت کرده باشیم. من از خود می پرسم چرا این کار را کرده ام؟ - نه فقط من، بلکه چرا همه انسان های کره زمین این کار را کرده اند؟

سوال کننده: من فکر می کنم به این دلیل باشد که فهم واقعیت اشیاء و انسان ها - به علت پیچیدگی شان - برای ما بسیار مشکل است؛ بنابراین از آنها یک تصویر می سازیم - تصویر که پدیده ای است بسیار ساده تر از واقعیت - و در ارتباط با آن تصویر می مانیم؛ فکر می کنیم برآمدن از عهده یک تصویر، یا مدارا کردن با یک تصویر آسان تر از مدارا کردن یا واقعیت است.

کریشنامورتی: من از شما تصویری دارم، زیرا تصویر بسیار ساده است و خود شما بسیار بفرنج و پیچیده. شما یک پدیده زنده اید - پدیده ای که مدام در حرکت، پویایی، تغییر و تلاش و تقلاست - و من نمی توانم چنین پدیده ای را بشناسم؛ این است که می ایم یک تصویر و سمبل از آن پدیده می سازم. تمام صومعه ها پر از چیزهای سمبلیک است؛ زیرا سمبل یک چیز مرده و بی روح است و انسان می تواند هر کاری دلش خواست با آن بکند - آن را به دلخواه خود ملبس نماید، آرایش کند، حلقه های گل بر آن بیاویزد و هر کار دیگری که او را ارضاء می کند. حال آنکه با یک پدیده زنده نمی توان چنین کرد.

سوال کننده: خود کلمات نوعی سمبل اند.
 کریشنامورتی: مسلما.

سوال کننده: هنگامی که من شما را می نگرم تصویری از خودم دارم؛ و در این صورت ...

کریشنامورتی: آقا، خواهش می‌کنم! ما داریم خویشتن خود را بررسی و مطالعه می‌کنیم. سعی ما بر این است که از طریق مشاهده، خود را بشناسیم. زیرا تا زمانی که خود را نشناخته‌ایم، در تیرگی و آشفتگی بسر خواهیم برد؛ تا خود را نشناخته‌ایم اسیر خشونت خواهیم بود؛ تا خود را نشناخته‌ایم اخلاق و فضیلت به معنای واقعی در ما وجود ندارد. پس باید خود را بشناسیم. و من می‌گویم وقتی خوب به خود نگاه می‌کنم می‌بینم تنها چیزی که برایم اهمیت دارد و به حساب می‌آید ایده‌ها و تصویری است که از چیزها دارم. خوب؟

سوال‌کننده: (به فرانسه) برای اینکه وجود انسان از درون شکوفا گردد نیاز به یک محیط مناسب دارد.

کریشنامورتی: شما از موضوع دور شدید. موضوع بحث این است که ما برای ایده‌ها و تصاویر بیش از واقعیت‌ها اهمیت قائلیم - من این را در خودم و در شما می‌بینم. وطن پرستی یک ایده است! و به خاطر این ایده حاضرمان انسانی را بکشم، خودم را به نیستی بکشانم، ثروتم را از دست بدهم.

سوال‌کننده: اهمیتی که ما به چیزها می‌دهیم در واقع اهمیتی است که برای تصویر آنها قائلیم. ولی به واقعیت خود چیزها هم اهمیت می‌دهیم. البته ما به خودمان نمی‌گوییم که داریم به ایده‌ها و تصاویر اهمیت می‌دهیم؛ می‌گوییم فقط به خود اشیاء و افراد اهمیت می‌دهیم؛ حال آنکه به تصویر آنها اهمیت می‌دهیم.

کریشنامورتی: مسلماً. و این همان چیزی است که ما می‌گوییم. سوال‌کننده: آیا شما فلسفه‌بافی شخص خودتان را هم مشمول همان چیزها می‌دانید؟

کریشنامورتی: من فلسفه‌بافی نمی‌کنم؛ اگر می‌کردم آنها هم مشمول چیزهایی بود که باید مثل آشغال دور ریخته شوند. آقایان، شما مدام از موضوع دور می‌افتید. بگذارید به یک موضوع بچسبیم. من انسان حی و حاضر می‌خواهم خودم را بشناسم. در طریق سیر و سلوک به کشف یک چیز نائل گشته‌ام؛ و آن این است که من علاوه بر انسان‌ها، به تصاویری هم که خودم به آنها می‌چسبانم اهمیت می‌دهم؛ و نسبت به آن تصاویر وابستگی پیدا می‌کنم. اکنون از خود می‌پرسم چرا چنین شده است؟

سوال‌کننده: تصویرسازی در واقع نوعی دفاع است در برخورد با چیزهای جدید و ناشناخته. انسان از طریق تصاویری که بر روی واقعیت‌ها می‌کشد در حقیقت آن را بی‌تأثیر و خنثی می‌گرداند...

کریشنامورتی: مفهوم آن این است که شما حرکت و پویایی یک پدیده زنده را انکار می‌کنید، ندیده می‌گیرید و آن را به یک تصویر تبدیل می‌نمایید. شما یک واقعیت زنده‌اید؛ حال اگر من از شما یک تصویر بسازم و با آن تصویر در ارتباط نباشم، ناچارم در ارتباط با خود

شما باشم؛ در این صورت راحت نخواهم بود، همیشه در نوعی حالت آماده‌باش آمیخته به دلواپسی بسر خواهم برد، همیشه باید روی پنجه بایستم. اگر من از شما تصویر نسازم همیشه باید در حالت توجه به شما باشم، باید مواظب حالات، خلق و خوی‌ها، نحوه صحبت کردن، راه رفتن و همه چیز شما باشم؛ و این کار برای من بسیار شاق است. بنابراین ترجیح می‌دهم تصویری از شما در حافظه‌ام ثبت کنم و در رابطه با آن تصویر باشم.

سوال‌کننده: (به فرانسسه) گاهی خود چیزها اهمیتی بیشتر از تصویرشان پیدا می‌کنند؛ مثل موقعی که انسان با یک خطر روبروست. کریشنامورتی: بسیار خوب، بگذارید ادامه بدهیم. تنها در رابطه با چیزهای مرده است که من تصویر نمی‌سازم؛ ولی در رابطه با شما، با دوست، با همسر، همکار و همه انسان‌ها تصاویری می‌سازم و در پناه آنها خود را ایمن نگه می‌دارم. شماها موجودات زنده و در حرکتی هستید و من از حرکات نامشخص و غیر قابل پیش‌بینی شما هراس دارم.

حالا بنیم تا اینجا چه حرکاتی پیش آمده است. من تصویری از شما دارم که مدام چیزی بر آن می‌افزایم. خوب؟ - (آقایان خواهش می‌کنم به درون خودتان توجه کنید) - در این صورت چه وضعی پیش می‌آید؟ من تصویری از شما دارم و با آن تصویر زندگی می‌کنم. در این صورت شما از نظر من یک پدیده انتزاعی هستید نه یک واقعیت. واقعیتی که من در ارتباط با آن هستم تصویر شماست، نه خودتان. در این صورت آیا من اصلاً هیچ رابطه‌ای با شما دارم؟

سوال‌کننده: در چیزهایی که شما می‌گویید یک کیفیت مخرب و منفی نهفته است.

کریشنامورتی: نه خانم، خواهش می‌کنم به خودتان توجه کنید. من در رابطه با شما زندگی می‌کنم - لافل فکر می‌کنم که در رابطه با شما زندگی می‌کنم. ولی واقعیت این است که با تصویری در رابطه‌ام که از شما ساختم. پس من در گذشته زندگی می‌کنم. شما نیز در گذشته زندگی می‌کنید. شما تصویری از من دارید و من تصویری از شما؛ و این

۱. "to be on my toy" یعنی روی انگشتانم بایستم. این اصطلاح برای توضیح حالت روحی یک انسان هویت فکری اصطلاح بسیار دقیقی است. ما در لسان محلی به آن می‌گوییم: پابلندی. بچه‌ای که می‌خواهد صحنه‌ای را تماشا کند یا چیزی را از طاقچه بردارد و قدش نمی‌رسد، پابلندی می‌کند - که وضعیت راحتی نیست. روح انسان هویت فکری همیشه و در تمام روابط کیفیت پابلندی دارد؛ یعنی نارساست، یعنی چیزی کسر دارد، یعنی روحش روی پنجه پا حرکت می‌کند، یعنی متزلزل است.

در تصویر در رابطه با یکدیگرند. خوب؟ در این صورت چه جریانی پیش می‌آید؟ عملاً چه اتفاقی می‌افتد؟

سوال‌کننده: تضاد پیش می‌آید.

کریشنامورتی: تضاد؟

سوال‌کننده: تضاد بین تصویر و واقعیت.

کریشنامورتی: آن آقا می‌گوید تضاد پیش می‌آید - تضاد بین واقعیت، یعنی شما، و تصویر، یعنی غیر واقعیت.

سوال‌کننده: ...

کریشنامورتی: صبر کن، صبر کن! خواهش می‌کنم به درون خودت توجه کن.

سوال‌کننده: زندگی در حرکت و پویایی است، حال آنکه تصویر ثابت است.

کریشنامورتی: کاملاً صحیح است؛ ولی آیا این چیزی است که خودت کشف کرده‌ای؟

سوال‌کننده: بله.

کریشنامورتی: در این صورت بعد چه می‌شود؟ بعد از کشف چه کیفیتی را تجربه می‌کنی؟ خواهی گفت: می‌بینم که همیشه در گذشته زندگی می‌کنم؛ در صورتی که زندگی یک پدیده زنده، متحرک و پویاست؛ همیشه در حال است. ولی من با یک دید مرده آن را می‌نگرم.

سوال‌کننده: نه، نمی‌توان گفت با دید مرده. وقتی من می‌خواهم یک مجسمه را بررسی کنم و بشناسم، آن را می‌گردانم و از ابعاد مختلف به آن نگاه می‌کنم. درست است که من هرگز در آن واحد نمی‌توانم تمامیت مجسمه را ببینم، ولی دید من - اگر چه جزئی است و همیشه تنها یک بعد را می‌بیند - یک دید مرده نیست.

کریشنامورتی: بله آقا، ما هم همین را می‌گوییم.

سوال‌کننده: چگونه انسان می‌تواند با ذهنی که ریشه در گذشته دارد چیزی را کشف کند؟

کریشنامورتی: کم کم به این موضوع هم نزدیک می‌شویم.

سوال‌کننده: چرا انسان نیاز دارد به اینکه از هر چیز یک تصویر بسازد؟

کریشنامورتی: آقا ما هم داریم همین را می‌پرسیم. آیا ساختن تصاویر به این جهت نیست که ما از چیزی که زندگی نامیده می‌شود هراس داریم؟ به درون خودت نگاه کن. آیا در مورد تو اینطور نیست؟

سوال‌کننده: اگر من می‌توانستم تنها در تماس مستقیم با واقعیت باشم و از آن احساس رضایت کنم ترسی نداشتم. ولی مسئله این است که من در جست‌وجوی چیز دیگری هستم - و آن چیز دیگر است که موجب هراس من می‌گردد.

کریشنامورتی: بله، ادامه بده؛ دیگر چه؟
سوال کننده: اگر به عمق فضا با برویم و بخواهیم تنها با آنچه واقعاً وجود دارد راضی باشیم و بسازیم، زندگی برایمان عذاب آور، ملالت بار و ناراحت کننده خواهد بود.

کریشنامورتی: البته! این هم جزئی از مسئله است... انسان احساس ملالت و ترس می کند؛ همه اینها جزئی از قضیه اند. ولی چرا من این کار را می کنم؟ کمی بیشتر به عمق موضوع بروید. من دریافته ام که کارم همه تصویرسازی است. ولی چرا چنین می کنم؟
سوال کننده (اول): به خاطر حصول لذت.

سوال کننده (دوم): تصاویر در حقیقت یک پوشش دفاعی هستند برای پنهان ساختن آنچه واقعاً در وجود انسان می گذرد.
کریشنامورتی: بله آقا، کاملاً صحیح است. ولی چرا انسان این کار را می کند؟

سوال کننده: زیرا نمی تواند در حال زندگی کند.
کریشنامورتی: بله؛ ولی آیا این را در خودت دریافته ای و می بینی، یا فقط یک پاسخ نظری است به سوال من؟
سوال کننده: آیا مسئله این نیست که چرا ما همیشه خاطرات را زنده نگه می داریم؟

کریشنامورتی: بله، چرا زنده نگه می داریم؟
سوال کننده: همین که من به چیزی می اندیشم، اندیشه ام یا به گذشته می رود یا به آینده...
کریشنامورتی: کاملاً صحیح است.

سوال کننده: تصویر وسیله ارتباط ذهن با گذشته یا آینده است، نه حال.

کریشنامورتی: بله آقا، من با این حرف موافقم. بعد چه؟ من دیروز غروب آفتاب را تماشا کردم؛ در آن لذت و شادمانی عمیقی وجود داشت. خاطره آن منظره در حافظه من ثبت شده است و غروب امروز را با خاطره دیروز نگاه می کنم. من همیشه این کار را می کنم. و اکنون سوال این است که چرا این کار را می کنم؟ آقایان سعی کنید بیشتر به عمق موضوع بروید. اینطور عجولانه یک جواب لفظی و بدون تأمل ندهید.

سوال کننده: زیرا انسان منهای خاطراتش یعنی هیچ.
کریشنامورتی: آیا این چیزی است که خود شما تجربه کرده اید؟
سوال کننده: ما نمی دانیم واقعیت چیست. ما همه چیز را همیشه از

۱. اگر ما اهل توجه و تأمل باشیم، طرح همین یک سوال ساده مفیدتر از مطالعه صدها کتاب، یا سخنرانی های فضل فروشانه است.

طریق تصویر نگاه می‌کنیم؛ در این صورت حقیقتاً نمی‌دانیم واقعیت چیست.

کریشنامورتی: بله، ولی چرا؟ ما به حد کافی مسئله را توضیح داده‌ایم. اکنون چند لحظه درنگ کنید و به تحقیق و کشف این موضوع بپردازید که چرا چنین می‌کنید. یک نفر می‌گوید به خاطر لذت، دیگری می‌گوید برای جبران خلای درونی، دیگری می‌گوید به خاطر ترس، دیگری می‌گوید به خاطر عادت و غیره. اینها حکایت بر آن می‌کنند که ما موضوع را در خود نمی‌بینیم و همینطوری از روی حدس یک چیزهایی می‌گوییم. بیایید از سطح الفاظ بگذریم و به محتوا دست یابیم. سوال‌کننده: اگر ما به یک کودک توجه کنیم...

کریشنامورتی: من نمی‌خواهم به یک کودک توجه کنم. خودم آدمیزادم و اینجا نشسته‌ام.

سوال‌کننده: بچه یک لحظه با یک چیز دلخوش است و لحظه‌ای بعد با چیز دیگر...

کریشنامورتی: آقا این را می‌دانم.

سوال‌کننده: انسان بالغ هم همین کار را در شکل پیچیده‌تری می‌کند.

کریشنامورتی: چرا من تصویر می‌سازم؟ چرا نمی‌توانم با یک پدیده واقعی، زنده، متحرک و پویا زندگی کنم؟ - سوال این است.

سوال‌کننده: چه کسی تصاویر را می‌سازد؟

کریشنامورتی: به آن‌هم خواهیم رسید. اول با تأمل به مشاهده

بپردازید؛ در آن صورت پاسخ آن سوال را هم در خود خواهید یافت.

کریشنامورتی: پاسخ این را خودت خواهی یافت.

سوال‌کننده: آیا از نظر من پدیده زنده‌ای می‌تواند اصلاً موجود باشد

بی‌آنکه تصویری از آن داشته باشم؟

کریشنامورتی: خواهش می‌کنم به این سوال گوش کنید! آیا یک

پدیده زنده - مثلاً شما - می‌توانید اصلاً وجود داشته باشید بی‌آنکه من

تصویری از شما داشته باشم؟ می‌بینید چگونه بدون تأمل و با عجله

سوال می‌کنیم؟ آقا، اگر تو هیچ تصویری از همسرت نداشته باشی، او

وجود ندارد؟ زنده نیست؟ البته که هست!

سوال‌کننده: او وجود دارد، ولی نه از نظر من. آیا بدون تصویر من

می‌توانم نسبت به وجود او آگاه باشم؟ بدون تصویر، من چه شناختی از

او دارم؟

کریشنامورتی: شما دربارہ گوینده این سخنان (کریشنامورتی)

تصویری دارید، ندارید؟ متأسفانه دارید. چرا آن تصویر را دارید؟ تصویر

بر اساس شهرت، تبلیغات و غیره ایجاد شده است. چرا آن تصویر را

گرفته‌اید و در ذهن نگه می‌دارید؟ چرا نمی‌توانید در رابطه مستقیم با من

باشید؟ خانم، گوش کنید. ما چقدر شباب زده‌ایم! چرا حوصله تأمل و

مشاهده ندارید؟

سوال‌کننده: زیرا اگر من تصویر داشته باشم و شما متغیر باشید، بسیار مشکل است که...

کریشنامورتی: ما این را گفتیم. تصویرسازی یک واکنش دفاعی است در مقابل یک پدیده زنده. ولی چرا ما این کار را می‌کنیم؟
سوال‌کننده: تصویر حاصل فکر است.

کریشنامورتی: چرا فکر تصویر می‌سازد؟ شما مشغول بررسی و شناخت خود هستید. پاسخ این را خودتان بیابید. منتظر پاسخ من نمانید.
سوال‌کننده (اول): تنها کاری که فکر می‌تواند بکند همین تصویرسازی است و بس. کارش همیشه این است.

سوال‌کننده (دوم): تا زمانی که فضایی زندگی را با یک دید جزئی مشاهده و تجربه می‌کنیم، تصاویر را هم نگاه می‌داریم. ولی اگر می‌توانستیم با تمامیت ذهن خود در ارتباط با تمامیت زندگی قرار گیریم، فارغ از هرگونه تصویر بودیم.

کریشنامورتی: نه آقا، سوال من این نیست - بحث بر سر فارغ بودن از چیزی نیست، من از خود می‌پرسم: چرا ذهنم بلاانقطاع تصویر می‌سازد؟

سوال‌کننده: زیرا روبرو شدن مستقیم با واقعیت غیر قابل تحمل است.

کریشنامورتی: قبلاً این را گفته‌ایم. بین آقا، من می‌خواهم کشف کنم که چرا تصویر می‌سازم. چرا وقتی به غروب امروز خورشید نگاه می‌کنم، خاطره‌ای که از غروب گذشته آن دارم وارد ذهنم می‌شود؟ چرا وقتی به شما، به همسرم، به بچه‌هایم، به برادرم و به هر کس نگاه می‌کنم از طریق تصویری نگاه می‌کنم که از شما دارم؟ من بر اساس یک مقدار تصاویر و اندیشه‌های انتزاعی زندگی می‌کنم. اکنون به خودم می‌گویم: من این واقعیت را می‌دانم؛ ولی چرا چنین می‌کنم؟ حال چگونه پاسخ این سوال را می‌یابم؟

سوال‌کننده: از طریق مشاهده خود.

کریشنامورتی: شما چگونه خود را مشاهده می‌کنید؟

سوال‌کننده: واکنش‌ها و افکار...

کریشنامورتی: آقا، این موضوع را بررسی کرده‌ایم و تمام شده است. اکنون من دارم به خودم توجه می‌کنم تا دریابم که چرا تصویر می‌سازم.

سوال‌کننده: زیرا ما به آنها چسبیده‌ایم.

کریشنامورتی: نه آقا، به درون خودت توجه کن.

سوال‌کننده: به نظرم علتش این است که خودمان متوجه نیستیم که داریم تصویر می‌سازیم.

کریشنامورتی: ابتدا من متوجه و آگاه نیستم که دارم تصویر

می سازم، ولی اکنون که آگاه گشته‌ام، از خود می‌پرسم: چرا این کار را می‌کنم؟ آفایان ممکن است لطفاً دو دقیقه با آرامش گوش کنید؟ من این سوال را از خودم کرده‌ام، و یافتن پاسخ آن برایم بسیار اهمیت دارد. دیگری هم نمی‌تواند پاسخ آن را به من بدهد. می‌خواهم خودم پاسخ را بیابم. حال چگونه باید پاسخ آن را بیابم؟

سوال‌کننده: چگونه می‌توانم خودم تصاویر بر ما باز می‌نمایند.

کریشنامورتی: خانم، خواهش کردم دو دقیقه به من فرصت صحبت کردن بدهید. برای من نهایت اهمیت را دارد که خودم موضوع را کشف کنم؛ نمی‌خواهم شما به من بگویید؛ زیرا وقتی شما می‌گویید، من با خودم فکر می‌کنم ممکن است همانطور باشد که او می‌گوید، و بعد چیزی را که شما گفته‌اید تقلید و پیروی کنم. پس من طالب هیچ روش و پیشنهاد شما نیستم. می‌خواهم خودم پاسخ را بیابم - همچنانکه شما نیز خود باید بیابید. چگونه باید پاسخ را بیابیم؟ قبل از هر چیز باید گوشم را بر تمام الفاسات و اغواها و پیشنهادات شما و همچنین بر پیچ‌ها و اغواهای قالب کلیشه‌ای و ماشینی خودم ببندم. این به چه معناست؟

سوال‌کننده: نگاه کردن، فقط نگاه کردن.

کریشنامورتی: چگونه نگاه کنم؟ - حرف مرا تکیه‌دار نکن. چگونه نگاه کنم؟ تنها زمانی می‌توانم نگاه کنم که ذهنم کاملاً آرام باشد. بعد از طرح سوال و گفتن به خود که باید ببینم چرا من تصویر می‌سازم، آیا ذهنم آرام است، یا در حال کنکاش و بی‌قراری برای یافتن پاسخ؟

سوال‌کننده: اگر فقط نگاه کنید، ذهن خودش را وارد صحنه نمی‌کند.

کریشنامورتی: آقا معذرت می‌خواهم. همه اینها را من می‌دانم - می‌دانم که باید آگاه باشم، می‌دانم که باید مشاهده و نگاه کنم. ولی برای مشاهده و آگاهی باید کاملاً آرام باشم. نه؟ بعد از طرح سوال ذهن باید آرام بگیرد. حالا آیا ذهن من و شما آرام گرفته است؟ اگر آرام گرفته است - و در چنین آرامشی ذهن کیفیت آگاهی دارد - واکنش شما چگونه واکنشی است؟

سوال‌کننده: فقط آگاهی وجود دارد؛ نه؟

کریشنامورتی: ولی من هنوز نفهمیده‌ام که چرا تصویر ساخته‌ام. سوال‌کننده: به نظر می‌رسد تنها کسی که می‌تواند پاسخ سوال را بدهد خود شما هستید.

کریشنامورتی: ابتدا من به هیچ وجه چنین کاری را نمی‌کنم. پاسخ من به درد خودم می‌خورد؛ نه به درد شما.

سوال‌کننده: فکر مدام خودش را وارد می‌کند - فکری که از حافظه نشأت می‌گیرد، فکری که تشکیل قالب شرطی ما را می‌دهد. حال اگر ما

نسبت به این فکرها، یعنی نسبت به "خود" آگاه باشیم، "خود" دیگر وجود ندارد.

گریشنامورتی: ببین آقا، یک مسئله وجود دارد، بگویم یک مسئله ریاضی. برای حل این مسئله من به هر راهی رفتم و هر روشی را آزمودم تا پاسخ آن را بیابم و نشده است. در چنین وضعیتی من چه می‌کنم؟

سوال‌کننده: من از آن دست می‌کشم؛ هیچ کاری نمی‌کنم. گریشنامورتی: بله، باید درنگ کنید، باید حوصله کنید. ولی آیا شما این کار را می‌کنید؟

سوال‌کننده: وقتی انسان درک کند که هیچ چیز درباره مسئله نمی‌داند کاری ندارد که بکند.

گریشنامورتی: در این صورت کار تمام شده است. انسان دست از تلاش می‌کشد، سکوت می‌کند، فقط نگاه می‌کند - آیا هم‌اکنون شما در چنین کیفیتی هستید؟

سوال‌کننده: چگونه من می‌توانم آرام باشم در حالی که سوال هنوز در ذهن مطرح است؟ وجود آن موجب آشفتگی و ناآرامی ذهن است.

گریشنامورتی: گوش کن. شما سوالی کرده‌اید. اکنون چگونه پاسخ آن را می‌یابید؟ شما که نمی‌توانید همین‌طور بلاانقطاع به سوال کردن ادامه بدهید. به خودتان می‌گویید: "بله، من سوال کردم؛ حالا می‌خواهم ببینم پاسخ آن در کجاست. خوب؟ پس خود سوال را رها می‌کنید. می‌گویید برای یافتن پاسخ، برای مشاهده و نگاه کردن باید به خودم مهلت بدهم، باید مکث کنم؛ برای اینکه بتوانم مشاهده کنم باید آرام بگیرم."

سوال‌کننده: ولی در فاصله این مکث سوال کجاست؟ آیا آن را فراموش کرده‌ام؟

گریشنامورتی: آیا فراموش کرده‌ام؟ نه، کارم با آن تمام شده است. من از خودم سوال کرده‌ام می‌خواهم ببینم چرا تصویر می‌سازم - سوال را کرده‌ام و تمام شده است. نمی‌توانم همین‌طور بلاانقطاع به سوال کردن ادامه بدهم. اکنون فقط به خودم می‌گویم چگونه باید پاسخ آن را بیابم؟ چه کسی پاسخ آن را به من خواهد گفت؟ شما؟ اگر شما بگویید آیا آنچه شما می‌گویید، برای من یک واقعیت است؟ نه. هنگامی پاسخ برای من یک واقعیت است که خودم آن را بیابم. و برای یافتن چنین پاسخی ذهنم باید عاری از هرگونه تعصب، پیش‌داوری، اعوجاج، کشش و انقباض باشد. نباید بگویم پاسخ باید چنین یا چنان باشد؛ ذهنم باید کاملاً آرام باشد. به عبارت دیگر، فکر باید از دخالت باز ایستد - فکر که عامل ایجاد تصویر است. تصویری که فکر می‌سازد همیشه کهنه است؛ زیرا خود فکر همیشه کهنه است. من همه اینها را دریافته‌ام و بنابراین به

خودم می‌گیریم تا زمانی که فکر وارد می‌شود و دخالت می‌کند، به پاسخ نخواهم رسید. خوب؟

سوال‌کننده: به جای فکر، عشق باید وجود ما را پر کند.

کریشنامورتی: من نمی‌توانم وجود خود را پر از عشق کنم؛ اصلاً مفهوم آن را نمی‌دانم.

سوال‌کننده: بسیار خوب آقا، من فکر می‌کنم همه ما تا اینجا موضوع را فهمیده باشیم.

کریشنامورتی: چه خوب! پس حالا ادامه می‌دهیم. من دریافته‌ام که فکر خالق تصویر است؛ فکر همیشه خودش را وارد می‌کند و مانع کشف و درک واقعیت موجود می‌گردد، مانع درک آنچه هست می‌گردد. و از خود می‌پرسم: چرا اصلاً فکر دخالت می‌کند؟ پس مسئله اکنون این نیست که چرا فکر تصویر می‌سازد، مسئله این است که چرا اصلاً فکر باید خودش را وارد رابطه و وارد دید و نگارش کند؟

سوال‌کننده: فکر از طریق دخالت، "خود" را می‌سازد...

کریشنامورتی: با آوردن کلمات جدید موضوع را پیچیده نکنیم. فکر تصویر می‌سازد. ما داریم خیلی ساده می‌گوییم که فکر تصاویری ساخته و آنها را وسیله ارتباط بین من و شما قرار داده است؛ و همان فکر اکنون به خودش می‌گوید: باید ببینم چرا من این کار را می‌کنم. تا اینجا همه‌اش فکر دارد عمل می‌کند. خوب؟ بعد فکر می‌اندیشد که: من این تصاویر را ساخته‌ام، و نمی‌دانم چرا ساخته‌ام؛ ولی اکنون باید علت آن را بیابم. فکر می‌اندیشد که می‌تواند پاسخ را بیابد. ولی آنچه می‌باید انعکاس تصویری است مبتنی بر تجربیات گذشته خودش؛ بنابراین کشف و دریافت به معنای واقعی تحقق پیدا نکرده است؛ بلکه موضوع صرفاً یک فعل و انفعال فکری بوده است، نه کشف.

سوال‌کننده: فکر نمی‌تواند پاسخی داشته باشد.

کریشنامورتی: بله آقا، این چیزی است که ما گفتیم. حالا آیا می‌توانید فکر را آرام نگه دارید؟ آیا فکر می‌تواند به خودش بگوید: تا حالا اینهمه شر و فتنه پیا پی کرده‌ام، حالا دیگر آرام می‌گیرم.

سوال‌کننده: اگر به عمق موضوع برویم می‌بینیم که فکر نمی‌تواند پاسخی بیابد.

کریشنامورتی: ولی چرا این حقیقت را نمی‌بینید؟ من از طریق اندیشیدن به رفتاری که شما با من داشته‌اید تصویری از شما پیدا کرده‌ام - خواه آن رفتار موجب لذت من بوده است یا رنج من. بعد به خودم می‌گویم: چرا این کار را می‌کنم؟ این سوال به وسیله فکر مطرح شده است، و خود فکر باید پاسخ آن را بیابد. ولی هر پاسخی فکر بیابد -

اگر بیابد - از سنخ تصویر است و ماهیت تصویر را دارد. درست؟
سوال‌کننده: ولی فکر به تنهایی عمل نمی‌کند، احساسات و مجموعه
ساختمان روانی انسان نیز در کار است؛ حتی می‌توان گفت افکار ما
تحت تأثیر احساساتمان است - اغلب چنین است.
گریشنامورنی: بله آقا، همه اینها را گفته‌ایم.

سوال‌کننده: ممکن است حالا کمی با تانی پیش بروید؟
گریشنامورنی: بله خانم؛ فرض کنیم من با شما ازدواج کرده و از
شما تصاویری ساخته‌ام - براساس ادبیت و آزارها، نوزدن‌ها،
تعلق‌گویی‌ها، لذت‌های جنسی و غیره. چه کسی این تصاویر را ساخته
است؟ فکر - از طریق اندیشیدن به لذات جنسی، آزارها، تعلق‌ها و
غیره. شما به من گفته‌اید تو چقدر مهربانی، چه خوش خلقی، چه
خوش منظری... من همه اینها را جمع کرده و از آنها تصویری درباره
شما ساخته‌ام. "من" یعنی فکر. درست است؟ - حوصله کن خانم. پس
این کارها را فکر کرده است؛ و فکر یک پدیده انتزاعی است، حال آنکه
شما یک واقعیتید. تصویر یک چیز انتزاعی است ولی شما یک واقعیت
مهربانید. پس من از واقعیت شما دور می‌شوم و در انتزاع می‌مانم. بعد
همین که شما نسبت به من بی‌اعتنایی می‌کنید، بسیار آزرده می‌شوم و
رنج می‌کشم. اکنون به خودم می‌گویم وقتی وضع چنین است، چرا
تصویر می‌سازم؟ چرا فکر این بلاها را بر سر من می‌آورد؟ - مدام تصویر
می‌سازد، مدام چیزی بر آن می‌افزاید یا چیزی از آن حذف می‌کند -
چرا؟

و حالا چه کسی باید پاسخ همه این پرسش‌ها را بدهد؟ - فکر؟ ولی
آیا فکر می‌تواند پاسخ بدهد؟

سوال‌کننده: فکر نمی‌تواند پاسخ بدهد؛ ما باید این واقعیت را درک
کنیم.

گریشنامورنی: اگر درک کنیم، چه کیفیتی پیش می‌آید؟

سوال‌کننده: سکوت.

گریشنامورنی: کلمه "سکوت" را به کنار ببر. فقط به آنچه پیش
می‌آید نگاه کن. آنچه پیش می‌آید، محو تصویر است. هنگامی که فکر
می‌گوید من دارم تصویر می‌سازم و اکنون می‌خواهم ببینم چرا چنین
می‌کنم؛ و باز خود فکر بهبودگی این پرسش را درک می‌کند، هر نوع
تصویرسازی متوقف می‌گردد! (ایا شما همه اینها را دارید در خود
می‌بینید؟ تجربه می‌کنید؟) وقتی تصویر متوقف شد من می‌توانم در
رابطه با واقعیت شما باشم، می‌توانم واقعیت شما را ببینم.
حالا بگویید هنگامی که تصویر وجود ندارد، چه کیفیتی پیش
می‌آید؟

سوال‌کننده: در آن صورت مشاهده‌کننده‌ای وجود ندارد.

کریشنامورتی: نه آقا، موضوع را محدود نکن. به درون خودت توجه کن.

سوال کننده: در آن صورت رابطه واقعی است.

کریشنامورتی: من نمی دانم. تا اینجا من تنها یک چیز را کشف کرده‌ام؛ و آن این است که فکر خالق تصاویر است، و بعد هم که فکر می‌کوشد تا علت این تصویرسازی را بیابد، تصویر دیگری بر تصاویر قبلی افزوده است و بیش از پیش در آنها گیر می‌افتد. پس تا زمانی که فکر در حال کنکاش و جست‌وجو است، یک فساد دورانی وجود دارد. من این را درک کرده‌ام. بعد از این ادراک، فکر دیگر تصویر نمی‌سازد. در این صورت رابطه من با چیزها و با مردم چگونه رابطه‌ای است؟

سوال کننده (اول): آگاهی مستقیم.

سوال کننده (دوم): وقتی فکر متوقف می‌گردد، خود واقعی انسان تجلی و نمود بیشتری پیدا می‌کند.

کریشنامورتی: بدون فکر آیا چیزی به نام خود واقعی وجود دارد؟ آقایان مواظب باشید که خود را در کلمات گیر نیندازید.

سوال کننده: شما مرا به صورتی که هستم می‌بینید.

کریشنامورتی: نه، من علاقه به دیگری ندارم. وقتی من هیچگونه تصویری از شما ندارم، ماهیت رابطه من چگونه خواهد بود؟ چه اتفاقی در ساختمان روانی من حادث می‌گردد؟

سوال کننده: انسانی که قبلاً با تصویر می‌زیسته و بنابراین مرده و بی‌روح بوده است، حیات می‌یابد...

کریشنامورتی: کاش به جای همه این حرف‌ها عمل می‌کردید. تصاویری را که از من، از همسران، یا از هر کس دیگر دارید کنار بگذارید و فقط نگاه کنید و ببینید در آن وضعیت ماهیت رابطه شما چگونه است.

سوال کننده: (به فرانسه) هنگامی که من در رابطه با واقعیت یک شخص هستم می‌توانم خلق و خواها و افکار او را درک کنم.

کریشنامورتی: امیدوارم به شما برنخورد، سوال من این نیست. سوال این است که اگر من هیچ ایده و و تصویری درباره پول، ثروت، همسر یا شما نداشته باشم، ماهیت رابطه من چگونه خواهد بود؟

سوال کننده: طرح خود همین سوال ذهن را دوباره در دام فکر می‌اندازد.

کریشنامورتی: نه خانم، نه، فقط به موضوع نگاه کن. من هیچ تصویری از شما ندارم - و خود همین برای من کشف و دریافت بزرگی است. اکنون به خودم می‌گویم: کیفیت رابطه من، کیفیتی که در آن هیچگونه تصویری وجود ندارد، چگونه کیفیتی است؟

سوال کننده (اول): در آن صورت رابطه‌ای وجود ندارد.

سوال‌کننده (دوم): یافتن پاسخ این سوال بسیار مشکل است. زیرا همین که سعی به یافتن پاسخ می‌کنیم و مسئله را به لفظ درمی‌آوریم، فکر هم خودبخود در ذهن می‌جوشد و وارد عمل می‌گردد. **کریشنامورتی:** بین آقا، بگذار موضوع را کاملاً ساده کنیم. شما دوست من هستید، و من قبلاً تصویری از شما داشته‌ام؛ ولی حالا ندارم؛ (آقا به من پاسخ ندهید.) اکنون هیچ تصویری از شما ندارم. در من چه اتفاقی افتاده است؟ - نه در رابطه با شما، درون من چه اتفاقی افتاده است؟ من می‌خواهم بینم درون خودم عملاً چه اتفاقی افتاده و چه فعل و انفعالی صورت گرفته است؟

سوال‌کننده: هر لحظه یک لحظه نو است. **کریشنامورتی:** اوه! نه مادام! شما همه چیز را از روی حدس و شاید می‌گویید؛ حال آنکه کار ما بازی و سرگرمی با حدس و فرضیه و شاید نیست.

سوال‌کننده: در آن صورت شما دیگر یک ایده نیستید، بلکه یک واقعیتید. **کریشنامورتی:** نه! شما به سیر درون خود نمی‌روید. آقا جان، چه اتفاقی در من حادث شده است هنگامی که تصویری از هیچ چیز نمی‌سازم؟ - شما فرصت تأمل و بررسی به خود نمی‌دهید، فقط برای پاسخ گفتن شتابزده‌اید. خواهش می‌کنم به خودتان نگاه کنید، ببینید هنگامی که دست از تصویرسازی می‌کشید حالت درونی شما چگونه حائلی است، در ذهن شما چه اتفاقی حادث شده است؟

سوال‌کننده: ما نمی‌توانیم بفهمیم؛ هر چه بگویم نظریه‌پردازی است. زیرا ما هنوز اسیر تصاویریم. **کریشنامورتی:** آقا، ما جریان تصویرسازی را به تفصیل توضیح دادیم؛ و اکنون می‌پرسیم ذهنی که تصویر نمی‌سازد دچار چه تغییری شده است؟

سوال‌کننده (اول): فضای ذهنی که تصاویر در آن جای داشته‌اند، خالی از تصویر می‌ماند.

سوال‌کننده (دوم): به نظر می‌رسد که ما یک قدم از شما عقبیم؛ با شما پیش نیامده‌ایم. ممکن است یک بار دیگر آخرین نکته‌ای را که گفتید تکرار کنید؟

کریشنامورتی: گفتیم فکر که خالق تصاویر است - از طریق رنج‌ها، لذت‌ها و غیره - از خودش می‌پرسد چرا من این کار را می‌کنم؟! و در پاسخ به خودش می‌گوید زیرا... و به محض گفتن زیرا، تصویر دیگری آفریده است. خوب؟ پس تا زمانی که فکر در کار است، تصویرسازی هم ادامه دارد. من این حقیقت را دریافته و درک کرده‌ام. بعد از این دریافت و ادراک، فکر خود را وارد نمی‌کنند، در غیبت است، ساکت است. اکنون سوال این است که در چنین وضعیتی چه فعل و انفعال و تغییری صورت گرفته است؟ وقتی فکر کاملاً آرام است و تصویری از

هیچ چیز نمی‌سازد، چه پیش می‌آید؟
 موضوع را ساده کنیم. فکر بلاانقطاع دم خود را دنبال می‌کرده است.
 اکنون به خودش می‌گوید چه کار احمقانه‌ای! و از دنبال کردن دم باز
 می‌ایستد. در آن صورت چه اتفاقی می‌افتد؟
 سوال‌کننده: آقا، فکر نمی‌تواند از دنبال کردن دست بکشد.
 کریشنامورتی: در این صورت به دنبال کردن دم ادامه بده.
 سوال‌کننده: آنچه فعلاً ما می‌دانیم این است که در آن صورت فکر
 پایان یافته است.

کریشنامورتی: آقا من دارم آن را بر شما باز می‌نمایم. وقتی عمل
 کنید، وقتی به سیر درون خود بروید می‌بینید موضوع بسیار ساده است.
 تاکنون فکر دور دم خود می‌گشته است. خوب؟ حالا تشخیص داده
 است که چه کار احمقانه‌ای می‌کند، و بنابراین از چرخیدن و دوییدن باز
 می‌ایستد. در این صورت چه اتفاقی می‌افتد؟ به موضوع عمل کنید.
 سوال‌کننده: وقتی از شما تصویری نداشته باشم از خودم نیز نخواهم داشت.
 کریشنامورتی: نه آقا، سوال این نیست؛ من دارم می‌پرسم. وقتی فکر
 از دنبال کردن دم خود باز می‌ایستد چه وضعیتی پیش می‌آید؟ لطفاً عمل کنید.
 سوال‌کننده: ما نمی‌دانیم.

کریشنامورتی: اگر نمی‌دانید از دنبال کردن دم باز نایستاده‌اید.
 سوال‌کننده: فکرکننده از میان برخاسته است.

کریشنامورتی: می‌بینید چه علاقه‌ای به پاسخ گفتن دارید؟! مطلقاً به
 درون خود نگاه نکرده‌اید - حتی برای یک لحظه. اگر نگاه کرده بودید
 به درک این واقعیت می‌رسیدید که فکسر دارد بلاانقطاع دم خودش را
 نگاه می‌کند. و همین که فکر بیهودگی این کار را می‌دید، باز می‌ایستاد.
 اکنون به درون خود بروید و ببینید چه پیش می‌آید.
 سوال‌کننده: در آن صورت کاملاً آرام بودیم.

کریشنامورتی: چه شتابی برای پاسخ گفتن داریم! آیا ممکن است
 دست از این بازی برداریم؟ شما موضوع را به یک بازی حدس می‌زنم
 و گمان می‌کنم تبدیل کرده‌اید. ببینید آقایان، به این چند کلمه گوش
 کنید: وقتی فکر از جویدن دم خود باز می‌ایستد چه اتفاقی می‌افتد؟

۱. الآن است که ما آدم‌های دانش‌مند (منظورم از دانش‌مند چیزی است
 مترادف با بیمارمند، دردمند، علت‌مند - البته نه دانش پزشکی و فیزیکی)
 با حالت کلافگی فریاد بزنیم که چقدر یک سوال را تکرار می‌کنی؟!
 ولی خدا می‌داند که تکرار همین یک سوال چه حکمتی دارد! تمام تلاش او
 این است که توجه، هشیاری، و آگاهی ما را به درون خود برگرداند. وقتی این
 توجه - یا درون‌نگری - تحقق پیدا کرد، چیزی را تجربه می‌کنیم که با صدها

سوال کننده: ذهن انسان باز خواهد بود که...
 کریشنامورتی: من از شما سوالی می‌کنم و شما از مواجه شدن با آن
 مغرور می‌روید. موضوع خیلی ساده است. لحظه‌ای که فکر از جویدن دم
 خود بازایستد، وجود شما سرشار از انرژی خواهد بود. اینطور نیست؟
 فکر تاکنون در طریق دویدن و چرخیدن به دور خود انرژی از گانیشم را
 هدر می‌داده و آن را تجزیه و تلف می‌کرده است؛ ولی اکنون نمی‌کند، و
 نتیجتاً پر از انرژی عمیق و نیرومند خواهد بود. نه؟
 و آهنی که بسیار عمیق و پر انرژی است - بی آنکه تحت هیچگونه
 قید و فشار باشد - چگونه کیفیتی دارد؟ آیا تاکنون در رابطه با موضوعی
 یکنگله و برخوردار از یک انرژی نیرومند و عمیق بوده‌اید؟ اگر بوده‌اید،
 در آن کیفیت چه تغییری در وجود خود حس کرده‌اید؟ در آن کیفیت
 چه وضعی پیش می‌آید؟

سوال کننده: در آن صورت شما نیستید، تا آنجا که...
 کریشنامورتی: صبر کن آقا، صبر کن؛ یک چیز می‌گویی و نفس آن
 گفتن، انرژی را تلف می‌کند. هنگامی که در یک کیفیت ذهنی عمیق و
 نیرومند هستید، چه پیش می‌آید؟ هیچ مسئله‌ای باقی نمانده است و
 نتیجتاً "من" وجود ندارد. "من" هنگامی وجود دارد که تضاد وجود دارد.
 سوال کننده: در آن صورت انسان از قالب و چارچوب خارج گشته است.
 کریشنامورتی: می‌بینید! کار ما فقط بازی با کلمات است. آقایان
 خواهش می‌کنم دست از این بازی بردارید. اگر آنچه را توضیح دادیم
 در خود تجربه کنید، اگر به آن انرژی سرشار، عمیق و نیرومند دست
 یابید، می‌بینید در آن کیفیت نه مشاهده‌کننده‌ای باقی مانده است و نه
 مشاهده‌شونده‌ای. هنگامی که در حالت عشق هستید، آیا مشاهده‌کننده‌ای
 وجود دارد؟ مشاهده‌کننده زمانی وجود دارد که عشق آلوده به لذت و
 هوس است. وقتی عشق پاک و نیالوده به تمایل، لذت و هوس است،
 کیفیت وجودی شما فوق‌العاده عمیق و نیرومند است. و چون دست فکر
 به آن نمی‌رسد، کیفیتی است نوشونده.

پنجم اوت ۱۹۶۷

←
 کتاب و فضل و فضولات و عارف‌نمایی و این جور چیزها تجربه نخواهد شد.
 تکرار همان یک سوال حکم پنکی را دارد که بر مغز و ذهن مستمعین
 می‌کوبد تا شاید ذهن آنها را از خواب و کراختی بیدار کند!

من فکر می‌کنم باید این موضوع برای ما روشن باشد که منظورمان از این گردهمایی و گفت‌وگوها چیست. گفتیم هدفمان مشغولیت با تئوری‌های ذهنی نیست؛ منظورمان مبادله یک مقدار ایده و نظریه نیست. کار ما چیزی است کاملاً متفاوت با اینگونه مشغولیت‌ها. می‌خواهیم از طریق گفت‌وگو درباره مسائل هستی‌روانی خود راندن به دیگری - بلکه بر عوشتن خود باز نماییم و همه چیز را به وضوح و روشنی ببینیم. همانطور که قبلاً گفتیم، دیدن منجر به عمل می‌گردد؛ دیدن و عمل کردن با هم و در یک آن تحقق می‌یابند. اگر هدف ما جز این باشد، از این گردهمایی‌ها و مشغولیت‌ها نتیجه مفیدی عایدمان نخواهد شد. حالا دنباله موضوعی را که دیروز درباره آن صحبت می‌کردیم، ادامه خواهیم داد. موضوع بحثمان خودشناسی بود؛ و گفتیم شناخت خویش مستلزم فروتنی است. اگر شما کار را با این دید شروع کنید که من خود را می‌شناسم، چیزی درباره خود نخواهید آموخت. یا اگر بگویید چیزی نمائنده است که درباره خود بدانم - من عبارت از یک مشت خصایض ایده‌ها و تجربیاتم؛ عبارت از یک پدیده شرطی‌ام. عبارت از یک مقدار کیفیات و واکنش‌های متناقض هستم - باز هم از آموختن درباره خود بازمانده‌اید و در طریق سیر و سلوک پیش نخواهید رفت. یادگیری درباره خود نیاز به فروتنی بسیار دارد. هرگز نباید کار را با این فرض شروع کنیم که چیزی درباره خود می‌دانیم. باید به طور مستمر درباره خود بیاموزیم، بی‌آنکه آموخته‌های خود را در ذهن انبار کنیم و از آنها دانش‌هایی بسازیم. حتی زمانی که از طریق بصیرت و ادراک مستقیم چیزی درباره خود کشف می‌کنیم و آن را در حافظه نگه می‌داریم و از آن یک دانش می‌سازیم، از یادگیری بیشتر به معنای واقعی بازمانده‌ایم. زیرا همان چیزی را که قبلاً کشف کرده و از آن دانش ساخته‌ایم، معیار و الگوی یادگیری‌های بعدی قرار می‌دهیم؛ در آن صورت چیز جدیدی درباره خود نمی‌آموزیم؛ آنچه ظاهراً می‌آموزیم تکرار همان چیزی است که قبلاً آموخته‌ایم؛ فروتنی کیفیت ذهنی‌ای است که در آن انسان هرگز چیزی را در ذهن جمع نمی‌کند. انبار نمی‌کند و نمی‌گوید من می‌دانم. دیروز درباره ساختمان من با

"خود"، یا پیچیدگی‌های فوق‌العاده آن صحبت کردیم و گفتیم اساس و بنیان این ساختمان بر فکر است. به نظرم امروز باید به بحث درباره ماهیت اندیشیدن و اهمیت آن پردازیم. باید کاربرد منطقی، مفید و سالم آن را از کاربرد مخرب و غیر مفید آن بازشناسیم. گمان نمی‌کنم تا تفاوت این دو بر ما روشن نشود، بتوانیم به کیفیتی عمیق‌تر و وسیع‌تر، یعنی کیفیتی ورای قلمرو فکر دست یابیم. این موضوعی است که امروز به آن خواهیم پرداخت. اگر شما هم موافقت کنید، وارد این موضوع بشویم. در طریق شناخت ماهیت فکر، شاید به کشف این موضوع نیز نائل گردیم که عشق چه پدیده‌ای است. به نظرم شناخت فکر منجر به شناخت ماهیت عشق نیز خواهد شد. پس باید جریان بسیار بفرنج اندیشیدن را در یک شکل وسیع و اساسی بشناسیم؛ باید ببینیم حافظه چیست، باید ببینیم چگونه اندیشیدن به صورت یک جریان شرطی، عادت‌گونه و اتوماتیک درمی‌آید. باید این واقعیت را عمیقاً درک کنیم که فکر همیشه ریشه در گذشته دارد و بنابراین هرگز نمی‌تواند نو باشد. اگر همه این مسائل و موضوعات را بررسی و درک کنیم شاید کیفیت و حالتی را تجربه نماییم کاملاً متفاوت با فکر. کشف این موضوع به طور مستقیم و به وسیله خودمان بسیار اهمیت دارد که ببینیم اندیشیدن چگونه صورت می‌گیرد، چگونه نشأت می‌گیرد، بدایت و شروع آن چگونه است؛ و چگونه فکر تمام اعمال و رفتار ما را با یک کیفیت شرطی و اتوماتیک شکل می‌دهد. پس از شناخت این موضوعات شاید به حقیقتی دست یابیم که فکر هرگز قادر به کشف و ادراک آن نیست. بعد از شناخت همه این قضایاست که شاید دری به ماورای فکر گشوده شود.

چرا فکر در زندگی ما تا این حد اهمیت یافته است؟ خواهش می‌کنم مستقیماً به بررسی این مسئله پردازید؛ به عمق وجود خود بروید و پاسخ مسئله را در خودتان بیابید. فکر یعنی عقاید و ایده‌ها، یعنی واکنش حافظه، یعنی واکنش مجموعه خاطراتی که در سلول‌های مغز ثبت و انباشته است. باید ببینیم چرا چنین اهمیت فوق‌العاده‌ای برای عقاید، ایده‌ها و باورهای خود قائلیم - عقاید و ایده‌هایی که در شکل فکر متجلی می‌گردند. شاید بسیاری از ما قبلاً حتی این سوال را برای خود مطرح نکرده‌ایم؛ و اگر هم مطرح کرده‌ایم احتمالاً به خود گفته‌ایم این موضوع چندان اهمیتی ندارد؛ آنچه واجد اهمیت است و نقش اساسی را در رفتار انسان دارد عواطف و احساسات است، نه فکر. ولی من نمی‌دانم چگونه می‌توان فکر را از احساسات و عواطف جدا کرد. احساس خاصی ممکن است در شما وجود داشته باشد؛ ولی آنچه آن را نگه می‌دارد و تداوم می‌دهد، فکر است. اگر فکر به آن احساس تداوم ندهد دیری نمی‌گذرد که احساس خاموش می‌شود و از

بین می‌رود. خواهش می‌کنم این موضوع را در خودتان مشاهده و تجربه کنید. چرا فکر در زندگی ما، در تلاش‌ها و نقلات‌ها و جان‌کندن‌های بلاانقطاع ما، در ترس‌ها، اضطراب‌ها، ملالت‌ها و رنج‌های ما چنین تأثیر، نقش و اهمیت فوق‌العاده‌ای یافته است؟

سوال‌کننده: برای اینکه فکر وسیله ایمنی انسان است.

گریشامورتی: ممکن است استدعا کنم چنین شتابان و بلادرنگ پاسخ ندهید؟ زیرا پاسخ گفتن بلادرنگ ذهن را از تأمل، تحقیق، غور و بررسی بازمی‌دارد. به محض اینکه می‌گویید: اهمیت فکر به خاطر نقش ایمنی آن است؛ از تحقیق و بررسی بازمانده‌اید؛ کار را تمام شده فرض کرده‌اید. ولی اگر خود را از چارچوب اعتقادات، باورها و استنتاجات قبلی آزاد گردانیم می‌توانیم با یک ذهن باز، جوینده و پویا به تحقیق و بررسی موضوعات بپردازیم.

سوال‌کننده: فکر تنها ابزار انسان برای شناخت خویش، جهان خارج، و به طور کلی هر چیز دیگر است.

گریشامورتی: آیا اینطور نیست؟ نه آقا، ببینید، من یک سوال طرح کرده‌ام؛ سوال را برای خود طرح کرده‌ام؛ از خودم می‌پرسم چرا فکر تا این حد در زندگی من اهمیت یافته است؟ حال به محض اینکه بگویم زیرا، معنایش این است که یک چیز را از قبل مسلم فرض کرده‌ام؛ از قبل یک نتیجه‌گیری کرده‌ام و در این صورت ذهنم دیگر برای مشاهده، تحقیق و بررسی بیشتر آزاد نیست؛ زیرا به استنتاج قبلی بسته است. من از خودم سوال می‌کنم - و امیدوارم شما نیز از خود سوال کنید - که چرا فکر چنین اهمیت فوق‌العاده‌ای یافته است؟ انواع عقاید ذهنی و نظری، تئوری‌ها و فرضیات، استنتاجات و تصورات درباره خدا، درباره جهان هستی، درباره اینکه چه باید بود و چه نباید بود، وجود دارد که همه کار فکر و در حیطه فکر است. چرا فکر با چنین قدرتی حاکم بر تمام ابعاد وجود انسان شده است؟

سوال‌کننده: آیا بین اندیشیدن و اندیشه یا فکر کردن و فکر تفاوتی وجود دارد؟

گریشامورتی: مسلماً هر نوع فکر، خواه به صورت فکر کردن باشد یا فکر، ریشه در حافظه دارد و محصول حافظه است. من درباره همسر، فامیلم، شغل و حرفه‌ام - و شأن و پرستیژ و اهمیت خاصی که در آنها نهفته است - و چیزهای دیگر می‌اندیشم. همسر من یک موجود زنده و در حرکت است؛ حال آنکه فکر من درباره او واکنش چیزهایی است که از گذشته درباره او می‌دانم؛ حاصل تجربیاتی است که در رابطه با او برابم حاصل شده است. او موجودی است هم‌اکنون در حال زندگی و حرکت، اما فکر من درباره او ریشه در خاطرات گذشته دارد. پس فکر کردن یا

اندیشیدن من درباره او تداوم خاطرات گذشته است - خواه این خاطرات لذت‌آلود باشد یا رنج‌آلود. به هر حال فکر کردن و فکر یک جریانند، بی‌آنکه مرز مشخصی بین آنها باشد. و من از خود می‌پرسم - شما نیز از خود بی‌رسید- که چرا انسان برده و اسیر فکر است؟ فکر به عنوان ابزار زیرک‌ی و زرنگی، فکر به عنوان وسیله شکل دادن، ابداع و بنا کردن چیزها؛ فکر که اینهمه چیزها اختراع کرده است، مسبب جنگ‌هاست، مسبب ترس‌ها و اضطراب‌ها است؛ فکر که لذت‌هایی را تجربه کرده و خاطره آنها را از دیروز به امروز و از امروز به فردا می‌کشاند- چرا اینهمه اهمیت یافته است؟ چرا مدام در حال فعالیت و جست‌وجوی است، چرا مدام در حال وراجسی است، چرا مدام چیزی را می‌سازد و چیز دیگری را حذف می‌کند، چرا مدام در حال فرضیه‌سازی و خیال‌پردازی است؟

سوال‌کننده: آنچه درباره فکر می‌توان گفته این است که از کودکی همیشه ما را تشویق به تفکر کرده‌اند. هرگز کسی به ما نگفته است که چیز دیگری هم جز فکر وجود دارد. بنابراین فکر کردن برای ما به صورت یک عادت درآمده است.

گريشنامورتی: بله آقا، صحیح است. کسی درباره چیز دیگری با شما صحبت نکرده است. ولی چیز دیگر را فراموش کن: من اکنون دارم این سوال را می‌کشم که: چرا فکر برای شما اینهمه اهمیت دارد؟
سوال‌کننده (اول): یکی از دلایل آن این است که فکر وسیله کسب لذت و شادی است.

سوال‌کننده (دوم): وقتی ما به چنین سوالی پاسخ می‌گوییم در واقع داریم به فکر اهمیت می‌دهیم؛ و بنابراین از تخصص و بررسی بازمی‌مانیم.
سوال‌کننده (سوم): ذهن ما باید روشن باشد؛ و به نظر من تفکر وسیله حصول آن است.

گريشنامورتی: ببینید آقایان، شخصی از شما این سوال را کرده است که چرا اینهمه به فکر اهمیت می‌دهید؟ و گفته است اولاً بناید پاسخ سوال را بدهید، ثانياً پاسختان نباید از روی حدس و شاید و گمان باشد، در غیر این صورت فردا تیرباران خواهید شد؛ شما چگونگی به سوال او پاسخ خواهید گفت؟

سوال‌کننده: آیا انسان می‌تواند بدون تفکر زنده باشد؟

۱. این بحث‌ها بین گريشنامورتی و جوان‌های سوئیس است - یعنی یک جامعه انتلیکتوالی ولی می‌بینید که چه سوالات مهمل و بی‌معنایی می‌کنند! بنده حتماً - گريشنامورتی - بارها و بارها متذکر شده است که فکر کردن یک کاربرد مفید دارد و یک کاربرد مخرب؛ و بحث بر سر استفاده مخرب از

کريشنامورتی: من واقعا نمی دانم. بگذارید یک چیز را در نظر بگیریم و به بررسی آن بپردازیم؛ شاید در این صورت یک موضوع بسیار ساده بر ایمن قابل درک گردد. من دیروز تعابیل و آرزوی خاصی داشتم که برآورده شده است و از طریق آرضای آن، لذت زیادی حاصل کرده ام. حالا فکر وارد می شود و می گوید چه لذت خوبی بودا باید بیشتر از آن را حاصل کنم. در اینجا چه اتفاقی افتاده است؟ هوس و تعابیلی وجود داشته است که آرضا شده و از طریق آرضای آن احساس لذت و شادی زیادی در من یا شما به وجود آمده است. اکنون سوال این است که چه فعل و انفعالی صورت گرفته است؟ شما به من بگویید.

سوال کننده: می خواهید که آن لذت تکرار گردد.

کريشنامورتی: چه کسی می خواهد تکرار گردد؟

سوال کننده: تجربه کننده آن.

کريشنامورتی: تجربه کننده کیست؟ خواهش می کنم به عمق سوال بروید و پاسخ را از طریق مشاهده و بصیرت بیابید. تجربه کننده ای که می گوید دیروز چه تجربه لذت بخشی داشتم و آرزو دارم بیشتر آن را تجربه کنم، کیست؟

سوال کننده (اول): حافظه.

سوال کننده (دوم): خود فکر... تجربه و تجربه کننده یکی است.

کريشنامورتی: کاملا صحیح است؛ موضوع بسیار ساده است، نه؟ می گویند: خود فکر تجربه کننده است. دیروز من از تجربه ای خاص لذتی عمیق حاصل کردم. آن لذت اثری از خود در ذهن من - در حافظه من - به صورت یک خاطره باقی گذاشته است. امروز فکر بر اساس آن خاطره در ذهن زنده می شود و می گوید باز هم باید آن را تکرار کنم. باید لذتی بیش از آن حاصل کنم. پس تجربه کننده فکر است. این موضوع خیلی ساده است، نه؟

سوال کننده: در اولین تجربه، تجربه کننده کیست؟

کريشنامورتی: او! اولین تجربه کننده! آیا در اولین تجربه،

←
آن است. بعد از آنهمه تذکر، سوال کننده باز هم می گوید انسان بدون فکر نمی تواند زنده باشد. به هر جای می روی می بینی انسان های هویت فکری همه العنای یکدیگرند - همه گول و گنج و خرفت. به ماه سفر کرده اند، ولی در سر درون خود انگار پای ذهن و فهم و درکشان به گل فرو رفته است، به قول مولوی:

دانند او خصامت هر جوهری در بیان جوهر خود چون غیری

تجربه‌کننده‌ای وجود دارد؟ شما چه می‌گویید آقایان؟ نمی‌دانم من خوابم یا شماها؟

سوال‌کننده: به نظر من در اولین تجربه هم بسک تجربه‌کننده وجود دارد که می‌گوید من دیروز آرزویی داشتم و امروز برآورده شد. پس همان کسی که آرزو را داشت و ارضای آن را تجربه کرد، تجربه‌کننده است.

کریشنامورتی: موضوع خیلی ساده است. اگر حافظه اصلا وجود نداشت و تنها تمایل، و ارضای آن و لذت ناشی از ارضای آن وجود داشت، قضیه تمام شده بود! ولسی تجربه‌کننده - که عبارت است از فکر - خواهان تداوم و تکرار لذت است. خوب؟ پس من دریافته‌ام که فکر خاطره لذت را نگه می‌دارد. فکر است که به لذت دیروز من تداوم می‌دهد. و فکر است که آن روی لذت، یعنی رنج و ترس را نیز به وجود می‌آورد و تداوم می‌دهد. فکر به عنوان تجربه‌کننده می‌گوید من میل دارم که آن لذت فردا نیز تکرار گردد - لذت جنسی و شهوی یا هر لذت دیگر. و فکر است که از طریق اندیشیدن به ترس، آنرا تقویت می‌کند، در خود نگه می‌دارد و تداوم می‌دهد. پس تجربه‌کننده - یعنی فکرکننده است که هم عامل لذت است و هم عامل رنج؛ هم عامل ایجاد و تغذیه لذت است و هم عامل ایجاد و تغذیه ترس. وقتی فکر در جست‌وجوی لذت است، خواه‌ناخواه در ترس هم خواهد بود. سوال‌کننده: آیا ممکن است هم فکرکننده و هم خاطره، هر دو معدوم گردند؟

کریشنامورتی: نمی‌دانم. آن را بررسی خواهیم کرد.

سوال‌کننده: آیا می‌توانیم ماهیت تمایل را که عامل ایجاد فکر است بررسی کنیم و بشناسیم؟

کریشنامورتی: آقا، آیا تاکنون به یکی از تمایلات خودت توجه کرده‌ای تا ببینی چگونه به وجود می‌آید؟ آیا تاکنون متوجه چگونگی ایجاد آن نشده‌ای؟

سوال‌کننده: انسان یک چیز را می‌بیند و آن را می‌خواهد، تمایل به آن را پیدا می‌کند.

کریشنامورتی: خوب، چرا آن را می‌خواهید؟ شما ابتدا چیزی را می‌بینید، بعد آن را می‌خواهید. ولسی این خواستن چگونه به وجود می‌آید؟

سوال‌کننده: آن چیز انسان را جلب می‌کند.

کریشنامورتی: منظور از کلمه "جلب می‌کند" چیست؟ آقا موضوع را ساده نگاه کن تا در یک آن همه چیز را خودت به روشنی ببینی.

سوال‌کننده: تمایل نتیجه لذتی است که از یک چیز حاصل می‌کنیم. کریشنامورتی: نه نتیجه و حاصل یک چیز. شما یک خانه زیبا،

یک چهره زیبا، یا هر چیز زیبا را می بینید، پس اول دیدن هست؛ نه؟ بعد احساس هست و تماس با آن چیز، و بعد از اینها تعابیل به وجود می آید. من شما را می بینم که بسیار باهوش، سرزنده و فعالید. دیدن شما در من حسادت به وجود می آورد؛ و حسادت نوعی تعابیل است - من میل دارم همانند شما یا برتر از شما باشم. پس دیدن اینکه تعابیل چگونه به وجود می آید، بسیار ساده است. وقتی من یک ماشین زیبا را می بینم، آن را لمس می کنم، به آن دست می زنم، طرح خوش ترکیب آن را می بینم، قدرت حرکت آن را می بینم؛ بعد از دیدن، احساس خاصی در من به وجود می آید و میل پیدا می کنم به اینکه آن احساس ارضا بشود؛ میل دارم مالک آن ماشین بشوم. من، فکر کننده ای است که می گوید چه ماشین زیبایی، کاش مال من بود، در آن می نشستم و با آن می راندم... خوب؟ اگر با موضوع ساده برخورد کنید می بینید که چقدر روشن است. فکر کننده عامل ایجاد هم رنج است، هم لذت و هم ترس؛ و ما می خواهیم لذت ادامه یابد، ولی رنج و ترس وجود نداشته باشد. این چیزی است که همه ما در جست و جوی آن هستیم - لذت بدون ترس و رنج.

سوال کننده: آیا اینکه انسان می خواهد به دیگران بخشش، خدمت یا کمک کند نیز نوعی تعابیل نیست؟

گریشتامورتی: من واقعا نمی دانم که چرا می خواهیم خدمت کنیم. در همه بنزین ها نوشته اند ما بهترین خدمات را به شما عرضه می کنیم، (خنده). خانم نختنید، قصد من طعنه و مسخره نیست. می خواهم ببینم منظور واقعی ما از خدمت، کمک، بخشش و نظایر اینها چیست؟ می خواهم مفهوم واقعی آنها را درک کنم. آیا آن گل سرشار از طراوت و زیبایی به خودش می گوید من دارم خدمت می کنم، دارم کمک و ایثار می کنم؟ او فقط هست؛ و چون نمی تواند کاری بکند، طراوت و عطر و زیبایی آن همه جا را پر کرده است.

گفتیم فکر به عنوان اندیشه گر، رنج را از لذت جدا می کند. (این را در خودتان مشاهده کنید.) ولی نمی بیند که وقتی در جست و جوی لذت است، در نفس چنان جست و جویی ترس نیز نهفته است. و فکر در تمام روابط - سوای امور فیزیکی، آزمایشگاهی و تکنولوژی - همیشه در طلب لذت است؛ و این لذت طلبی را به وسیله کلماتی از قبیل میل به خدمت، وفاداری، کمک، بخشش، حمایت و پشتیبانی از فامیل و سایر کلماتی که همه با آنها آشنا هستیم توجیه و پنهان می کند. من نمی دانم چرا اینقدر به فامیل اهمیت می دهیم - واقعا نمی دانم. ممکن است شما به من بگویید؟

سوال کننده: به خاطر احساس تنهایی و بی کسی است.
 کریشنامورتی: بسیار خوب. شما از تنهایی و بی کسی هراس دارید، بنابراین به فامیل اهمیت می دهید. بعد می گوید من به فامیل خود عشق و علاقه دارم. ولی آیا عشق و علاقه ای که علت و محرک آن ترس از تنهایی و بی کسی است، عشق به معنای واقعی است؟

سوال کننده: این شکلی از صیانت نفس است.
 کریشنامورتی: من نمی دانم چیست، فقط از شما می پرسم. فکر بقدری زیرک و نافلاست که همه چیز را به مصلحت خودش رتوش نموده، پنهان، تحریف و توجیه می کند. من یک انسان پر از ترس هستم، احساس تنهایی، بی کسی، بدبختی و درماندگی می کنم. نتیجتاً فامیل برایم فوق العاده اهمیت پیدا می کند، زیرا وسیله ای است برای رفع احساس تنهایی و بدبختی و بی کسی من.

پس من می بینم (شاید شما نمی بینید) که فکر در طریق لذت طلبی، علاوه بر وابستگی به لذت گرفتار ترس نیز می گردد - ترس که خود نیز موجب تشدید وابستگی و اسارت می گردد. در تمام روابط ما چنین اسارتی وجود دارد - من این را از روی بدبینی نمی گویم، بلکه یک واقعیت است.

کار فکر ایجاد دوگانگی است. فکر در من هم خشونت ایجاد می کند - و از خشونت لذت می برم - و هم میل صلح و آرامش و رافت و ملایمت. فکر عامل ایجاد هر دو است - هم ملایمت و هم خشونت. من از طریق اندیشیدن به لذتی که دیروز تجربه کرده ام - لذتی که مرده است، لذتی که تنها یک خاطره است - حیاتی جدید می بخشم. فکر یک گذشته مرده، یک لذت مرده، یک خاطره مرده را دوباره زنده می کند؛ و در عین حال از اندیشیدن به همین خاطره گذشته و مرده است که خود فکر به وجود آمده است. و این فعل و انفعال در سراسر زندگی ما جریان دارد. پس فکر نه تنها عامل تناقض و دوگانگی است - تناقض بین ترس و لذت - بلکه خاطره لذت های بی شماری را اثبات شده است؛ و از اندیشیدن به همان خاطرات است که خود فکر نیز زاده می شود؛ بنابراین فکر همیشه ریشه در گذشته دارد؛ فکر همیشه کهنه است!

سوال کننده: ولی آیا در فکر - فکر که خود حاصل خاطرات گذشته، و در عین حال عامل حفظ و تداوم خاطرات است - هیچ چیز نو وجود ندارد؟ آیا خمیر مایه همیشه فقط همان است که بوده؟
 کریشنامورتی: آقا، نگو نه. به موضوع نگاه کن. شما یک تجربه

۱. یکی از حاضرین در پاسخ به سوال پرسش کننده گفته است نه؛ و کریشنامورتی به او می گوید بدون تأمل و توجه نگو نه.

جدیدی دارید - اگر اصولاً چیزی به نام تجربه جدید وجود داشته باشد. شما یک احساس جدید دارید، یک نیرو و شعف عمیق در خود حس می کنید. بعد چه پیش می آید؟ توجه کن. به من جواب نده - خواهش می کنم لطف کنید و به خودتان جواب بدهید، نه به من. شما دبروز یک تجربه داشته اید که آن را یک تجربه جدید و نو می نامید. ولی آیا آن یک تجربه جدید و نو است؟ اگر شما به عنوان یک تجربه نسبت به آن مشعر هستید، اگر آن را به عنوان یک تجربه می شناسید، آیا می توانید آن را نو بدانید؟ متوجه هستید؟ اگر من چیزی را بشناسم - فرضاً شما یا یک تجربه را - شناخت من مبتنی بر شناختی است که قبلاً از شما یا از آن تجربه داشته ام؛ اگر جز این بود قادر به شناخت شما نبودم. پس فکر با همه زیرکی ها، با همه باریک بینی ها و با همه تدابیر و ابداعاتش هرگز نمی تواند یک پدیده نو باشد، همیشه کهنه است.

سوال کننده: آیا منظورتان این است که اگر تجربه جدیدی پیش بیاید و ما آن را به عنوان یک تجربه نشناسیم، در آن صورت نسبت به آن آگاهی هم نداریم؟ نسبت به آن مشعر نیستیم؟
 کریشنامورتی: نه، اصلاً آن را تجربه نمی نامیم.

سوال کننده: زمانی آن را تجربه می نامیم که نسبت به آن مشعر باشیم. به نظر من تجربه و اشعار مترادفند، یک پدیده اند.
 کریشنامورتی: بله، همینطور است. اگر شما نسبت به تجربه ای شناخت و اشعار نداشته باشید، تجربه ای ندارید.

سوال کننده: آیا منظورتان این است که نسبت به یک رویداد - یعنی نسبت به یک تجربه - چنان ناآگاه و غیر مشعریم که انگار خواب بوده ایم؟
 کریشنامورتی: بله، اگر میل دارید می توانید آن را به این صورت بیان کنید.

سوال کننده: فقط یک رویداد پیش آمده است، بی آنکه حتی بدانید...
 کریشنامورتی: کاملاً صحیح است؛ موضوع را فهمیده اید.

سوال کننده: آیا منظورتان این است که یک چیز، یک تجربه هر قدر هم بی سابقه باشد از نظر ما، یعنی از نظر تجربه کننده، نمی تواند نو باشد؟ فرضاً من به یک جای جدید می روم، جایی که قبلاً ندیده ام و هیچ چیز درباره آن نمی دانم - مثلاً به آفریقای مرکزی. در آنجا یک چیز غریب و عجیب و بی سابقه را می بینم. حالا آیا منظورتان این است که...

کریشنامورتی: صبر کن؛ شما آن را می بینید، بعد چه پیش می آید؟
 سوال کننده: به خودم می گویم چه چیز غریب و عجیبی، من هرگز چنین چیزی را ندیده ام، پس در این صورت...

کریشنامورتی: خوب، ادامه بده؛ می گویی من هرگز چنین چیزی را ندیده ام؛ بعد چه فعل و انفعالی صورت می گیرد؟

سوال‌کننده: سعی می‌کنم آنها به یک مقوله خاص مربوط بدانم، آن را در گروه و رده خاصی قرار بدهم...

کریشنامورتی: بله.

سوال‌کننده: ... من این کار را می‌کنم برای اینکه بتوانم درباره ابعاد و موقعیت و تناسب آن با چیزهای دیگر بیندیشم و آن را بشناسم. ولی با این کار فوراً از آن یک چیز کهنه می‌سازم.

کریشنامورتی: در این صورت چه اتفاقی افتاده است؟ شما یک چیز نو می‌بینید و آن را با معیارهای کهنه و گذشته تعبیر و معنا می‌کنید. به محض اینکه فکر به عنوان اندیشه‌گر وارد قضیه می‌شود، آن را به یک پدیده کهنه تبدیل کرده‌اید.

سوال‌کننده: پس انسان می‌تواند یک چیز نو ببیند، ولی آن را تبدیل به یک چیز کهنه می‌کند.

سوال‌کننده: بله، من می‌توانم این موضوع را درک کنم.

کریشنامورتی: تمام شد. حالا اجازه بدهید کمی جلوتر برویم. دانستیم که فکر اهمیت دارد. خوب؟ اگر فکر نبود من نمی‌توانستم از این چادر به خانه‌ام بروم، نمی‌توانستم به اداره بروم، نمی‌توانستم وظایفی برعهده بگیرم؛ همین‌زبانی که به آن صحبت می‌کنیم حاصل تفکر است. فکر اهمیتی بسیار حیاتی دارد. ولی آیا در رابطه با آنچه عشق می‌نامیم، فکر نقش و کاربرد و اهمیتی دارد؟

سوال‌کننده: ولی ما نمی‌دانیم عشق چیست.

کریشنامورتی: می‌خواهیم همین مسئله را روشن کنیم، می‌خواهیم ببینیم عشق چیست - یا چه نیست. گفتیم عشق هوس و تمایل نیست. من نمی‌دانم چرا؛ همینقدر می‌دانم که یک کسی اینطور گفته است - گفته است که عشق، لذت، میل و هوس نیست. فرض کنید من به شما گفته‌ام که عشق، لذت نیست؛ حالا خود شما می‌خواهید مستقیماً بفهمید که چرا نیست. شما چه فکر می‌کنید؟ چه می‌گویید؟

سوال‌کننده: لذت و میل یک خاطره است.

کریشنامورتی: نه آقا، شما به محض اینکه نتیجه‌گیری می‌کنید و می‌گویید تمایل یک خاطره است، از تحقیق و بررسی مستقیم بازمانده‌اید. من عاشق هم‌سر هستم - خدا می‌داند چرا - ولی من می‌گویم عاشق او هستم. مفهوم این کلمه چیست؟ در عشق من نسبت به او تمایلات شخصی و لذات شهوانی نهفته است - لذت اینکه من هم کسی را دارم که در خانه مراقب بچه‌ها باشد، پخت و پز کند، وقتی من در اداره هستم او خانه‌داری کند و غیره... ولی همینکه هم‌سر من است به من بی‌اعتنایی می‌کند یا تمایلات مرا، اعم از شهوی یا جز آن، ارضا نمی‌کند ناراحت و رنجیده می‌شوم و دچار حسادت می‌گردم. نه؟ - همه

ساکت نشسته‌ايد؟

سوال‌کننده: ولی لااقل در اوایل رابطه چیز دیگری مطرح بوده است.
(خنده)

گريشنامورتي: می‌بخشيد، ولی شما خودتان را مو داديد، (خنده). اين آقا می‌گويد اول چیز دیگری مطرح بوده است: خوب طبيعي است! نيازی به گفتن ندارد؟ دارد؟ (خنده). برگرديم به موضوع. من تصور می‌کنم که عاشق همسر هستم؛ فاميلم را دوست دارم. حالا ببينم در اين عشق و دوستی چه چیزها نهفته است؟ تعابلات شخصی و نفسانی نهفته است. لذت نهفته است، ترس و اضطراب نهفته است؛ از طريق وابستگی به همسر و فاميلم احساس تنهایی و بی‌کسی خود را جبران می‌کنم؛ و تمام اين نيازهای شخصی را زیر کلمه عشق پنهان می‌سازم. قانون و سن و فرهنگ اجتماعی چنین عشق و چنین رابطه‌ای را به عنوان یک اصل اخلاقی مطلوب و ستايش‌آمیز پذيرفته است. آنچه ما عشق می‌ناميم ترکیبی است از احساس حسادت، ميل تملک، آزمندگی، ترس، ميل سلطه و آزار و تهديد. و بندرت شادی. آیا اين واقعا عشق است؟ من نمی‌گويم نيست؛ نمی‌دانم؛ فقط سوال می‌کنم. واقعيت اين است که ما با اين کیفیت‌ها زندگی می‌کنيم و در رابطه‌ايم؛ اين کیفیت‌ها را عشق می‌ناميم؛ و اين عشق چیزی است که برای ما اهميت دارد.

سوال‌کننده: رأفت و محبت نیز می‌تواند در آن باشد.

گريشنامورتي: البته. پس من از خود می‌پرسم فکر با من چه کرده است؟ می‌فهميد؟ اولین بار که همسر را دیدم گفتم اين دختر را دوست دارم. با هم ازدواج خواهیم کرد، تعابلات غریزی بگديگر را ارضا خواهیم کرد، از وجود بگديگر لذت خواهیم برد، همدل و هم‌صحبت خواهیم بود... اما رفته رفته همه چیز، حتی غرایز جنسی بر ايمان خدای، بکيواحت و ملالت آور شده است. ولی مسئله نگهداری بچه‌ها مطرح است. من نسبت به او بی‌علاقه می‌شوم و به زنی ديگر توجه می‌کنم؛ زیرا انسانی که درون خویش نهی و بی‌روح است، همیشه نیاز به محرک‌های جدید دارد، عذاب به دنبال چیز جدیدی می‌گردد تا به وسیله آن احساس هیجان و زنده بودن کند. و همسر از بی‌توجهی من نسبت به خود عذاب می‌کشد، دچار احساس رنج و حسادت و نفرت می‌گردد خود شما هم همه این چیزها را می‌دانيد؛ نه؟

سوال‌کننده: به نظر من تجربه و تحليل شما از عشق، که یک موضوع ظریف و حساس است، نارسا و تا حدی بدبینانه است. روابط ما انظارها هم بدمشانه و بی‌رحمانه نيست که شما توصيف می‌کنيد.

گريشنامورتي: البته که نيست. چیزهای ديگر هم هست: دلسوزی و محبت هست، موابطت، مراقبت و نگهداری هست، احساس به اصطلاح مسئوليت هست، تأمین زندگی هست، احساس غرور نسبت به فرزند

ز رنگ و باعوشی هست که نردبان ترقی را طی خواهد کرد، و غیره. تنها یک چیز نیست، همه چیز هست - دلسوزی، محبت، حسادت، نفرت، ترس، احساس تنهایی و بی‌کسی - همه اینها زیر پوشش کلمه "عشق" قرار دارند. نه؟

سوال‌کننده: به نظر من نوع دیگری از عشق نیز وجود دارد؛ و آن هنگامی است که انسان می‌خواهد دیگری واقعاً خوشبخت و سعادتمند باشد.

گریشامورنی: اگر در انسان نوع دیگری از عشق - جز آنچه توضیح دادیم - وجود داشت همه چیز واقعاً بی‌نقص و عالی بود! این یک امر بدیهی است. ولی من چنان عشقی را نداشته‌ام! بنابراین می‌خواهم آنرا کشف کنم، می‌خواهم به آن دست یابم. به خودم می‌گویم: اکنون دریافته‌ام که وقتی هوس، تعاملات شخصی و لذت‌طلبی هست - با همه رنج‌ها و ترس‌های نهفته در آن را - جایی برای عشق نیست. و فکر - خواهش می‌کنم خوب توجه کنید - فکر که عامل تداوم لذت، و همچنین ترس است - عشق نیست. پس عشق در قلمرو فکر نیست! خوب؟

سوال‌کننده: آیا فکر یک نیروی خلاق است؟

گریشامورنی: آقا، من نمی‌دانم دو کلمه خلاق و نیرو چه معنایی دارند. بحث فعلی ما مربوط به این چیزها نیست. ما می‌خواهیم به کیفیت عشق دست یابیم؛ می‌خواهیم کیفیتی را بشناسیم و درک کنیم که در آن نه ترس هست و نه لذت‌جویی. شما اگر می‌خواهید عشق آورده به ترس نباشد، لاجرم باید دل از لذت بکنید؛ زیرا ترس و لذت دو روی یک سکه‌اند. پس فکر همانطور که یک میل و آرزو را - به خاطر لذت ناشی از ارضای آن - حفظ می‌کند و تداوم می‌دهد، ترس را نیز سبب می‌شود. ترس از دست دادن همسرم و لذت ناشی از رابطه با او، فکر به هیچ‌وجه نمی‌تواند ترس عشق به بار آورد. خوب؟

سوال‌کننده: فکر تنها می‌تواند تصویری از عشق بسازد.

گریشامورنی: آقا، واضح است که آن تصویر نیز عشق نیست. تصاویر و سمبل‌هایی که در یک صومعه می‌آوریم و به پرستش آنها می‌پردازیم، یک کار بی‌معناست؛ در این کارها اثری از عشق نیست. حالا خواهش می‌کنم به سوال بعدی توجه کنید: آیا من می‌توانم بدون میل، هوس، لذت و ترس زندگی کنم و در رابطه با همسر و فامیل و همسایه و همه کس باشم؟ اگر ترس و لذت‌طلبی در من وجود داشته باشد و محبت از عشق بکنم، بی‌صداقتی و ریا کرده‌ام. (آیا موضوع برای شما قابل هضم است؟) پس از خود می‌پرسم: آیا ممکن است فکر هرگز در هیچ یک از روابط من وارد نشود و

دخالت نکند؟ - زیرا دریافته‌ام همین که فکر وارد می‌شود، هر نوع رابطه را آلوده به هوس، لذت و ترس خواهد کرد. بنابراین آیا ممکن است فکر مطلقاً از دخالت بازایستد؟
سوال‌کننده: اگر هر نوع میل و آرزو را از ذهن خارج کنیم، فکر وجود نخواهد داشت.

کریشنامورتی: آقا، حرف شما فقط یک حدس و فرضیه است. ببینید، من همسری دارم که مدام با او در جنگ و نزاع و خصومت بسر می‌برم؛ زندگی‌مان براساس ترس، اضطراب، هوس و لذت‌جویی قرار دارد؛ و همه اینها را من عشق می‌نامم. حالا به خودم می‌گویم: چه زندگی وحشتناکی! چه زندگی سخت و نکبت‌باری! و بعد از خود می‌پرسم: آیا ممکن است فکر ابتدا وارد روابط ما نشود؟ وقتی فکر وارد نشود معنای آن این است که من خاطره یک لذت جنسی را مدام نشخوار نمی‌کنم، معنای آن این است که نه همسرم میل سلطه و حاکمیت بر من دارد و نه من میل حاکمیت بر او را - (سلطه و حاکمیت منجر به خشونت، تهاجم و تندی می‌گردد) - و در نتیجه هر دو کاملاً آزاد خواهیم زیست. تا زمانی که من متکی و وابسته به حصول لذت از طریق او هستم و او از طریق من، اسیر و برده یکدیگر خواهیم بود. بنابراین آیا من می‌توانم بدون دخالت فکر در رابطه با او باشم؟ - فکر که عامل ایجاد حالات و کیفیت‌های متناقض است - و بنابراین تلاش و تقلای بلاانقطاع برای رفع آنها؟ اگر بتوانم، شاید - شاید - معنای عشق را هم درک کنم. متأسفانه کلیساها و معابد در همه جای دنیا عشق را به عشق پست و دنیایی و عشق مقدس و روحانی تقسیم کرده‌اند. ولی من نمی‌دانم در شرایط روانی فعلی، انسان چگونه می‌تواند حتی به یک درخت بی‌آزار عشق داشته باشد، چه رسد به همسر و همکار و همسایه که خصم یکدیگرند و آرزوی شکست و نابودی یکدیگر را دارند!

پس من اکنون چگونه عملکرد فکر را می‌شناسم؛ از طریق توجه به فعل و انفعالات ذهن دریافته‌ام که چگونه این بنای شیطانی را می‌سازد و خود در آن گیر می‌افتد. و حالا از خود می‌پرسم: چگونه می‌توانم خود را از این حصار و از این دام خارج گردانم؟ چگونه می‌توانم دیوارهای حصاری را که فکر ساخته است ویران کنم؟ این را نیز دریافته‌ام که طرح‌کننده این سوال خود فکر است! نه؟

سوال‌کننده: چرا فکر باید سوال کند که عشق چیست؟
کریشنامورتی: معمولاً چنین سوالی را نمی‌کند؛ فکر از هر نوع تحقیق، بررسی و روشن‌بینی به شدت می‌ترسد. زیرا نتیجه نهایی آن ممکن است قطع علائق فامیلی و ترک خانمان باشد؛ ممکن است انسان برای ارضای تمایلات و لذت‌های خود دیگر به دیر و معبد

نرود. طرح آن سوال به وسیله فکر، بسیار هراس انگیز و ناراحت کننده است، بنابراین از طرح آن اجتناب می‌ورزد. به این جهت است که ما انسان‌ها به یک زندگی متوسط و سطحی، و با احترامات و دلخوشی‌ها و لذت‌ها و ترس‌های آن می‌سازیم.

سوال کننده: بعد از اینکه انسان می‌بیند فکر چه مصیبتی بر سرش می‌آورد، چرا دست از آن بر نمی‌دارد؟

کریشنا مورتی: آیا واقعاً انسان می‌بیند که فکر چه بر سرش می‌آورد؟ آیا شخص شعاع و همه ما، واقعاً و به عین می‌بینیم که فکر چگونه آن بنا را می‌سازد و خود را در آن محصور می‌کند، با موضوع را فقط به صورت یک آینده و تئوری از دیگری شنیده‌ایم و حالا آن را تکرار می‌کنیم؟ - و در نتیجه برخوردمان با موضوع یک برخورد تئوریک و نظری است؟ اگر من بخواهم به کیفیتی که عشق نامیده می‌شود دست یابم، کیفیتی که در آن نه ترس هست و نه لذت طلبی، باید تمام بنایی را که فکر ساخته است درهم فرو ریزم، باید همه علائق خود را ترک گویم و با مثل بعضی‌ها قید خانه و مسئولیت و همه چیز را بزنم و سر به کوه و بیابان بگذارم. و به هر حال دل کندن از تعلقات کاری است پس هراسناک.

و من نمی‌دانم تا زمانی که دل از لذت برنگرفته‌ایم و عشق حاکم بر وجودمان نگشته است چگونه می‌توانیم یک قدم در طریق سلوک و رهایی پیش برویم! تا چنین امری تحقق نیابد کار ما مشغولیت و بازی‌های نظری و تئوریک خواهد بود - این که آیا خدا وجود دارد یا نه، که آیا حضرت مسیح باز خواهد گشت و انسان را از بدبختی نجات خواهد داد یا نه، که فلان مرشد کرامت دارد یا ندارد. تو اگر می‌خواهی واقعاً و عمیقاً به یک هستی سالم دست یابی باید آن بنای شیطانی، یعنی خود را ویران سازی تا عشق بر وجودت حاکم گردد. تا زمانی که عشق در تو نیست، زیبایی هم نیست؛ و بدون عشق و زیبایی، راهی به حقیقت نخواهی یافت. معمولاً گفته می‌شود: حقیقت در همه چیز هست. این حرف کلی و انتزاعی است. حقیقت هنگامی خود را بر تو باز خواهد نمود که نسبت به عملکرد و فعل و انفعالات فکر آگاه گردی، که بینی خواستن، تمایل، لذت و ترس چیست و چگونه به وجود می‌آید. برای اینکه ذهن یک سیر عمیق و وسیع در خود داشته باشد، باید ماهیت عشق را شناخت و آن را درک کرد. عشق غیر از احساسات سانسیمانتال است، غیر از فداکاری، خدمت و اینگونه

۱. توجه داشته باشید که حرف نویسنده این نیست که راه رهایی تری خانه و خانواده و غیره است. می‌گوید بعضی‌ها چنین می‌کنند و آن را به حساب رهایی می‌گذارند.

چیزهاست. عشق هنگامی وجود دارد که فکر ماهیت خود را شناخته و آرام گرفته باشد و از هرگونه دخالت (در اینگونه امور) باز ایستد. در آن صورت کیفیت دیگری وجود دارد؛ کیفیتی با ابعاد و ماهیتی کاملاً متفاوت با آنچه اکنون هست. شما همه این چیزها را می‌شنوید، ولی آنچه می‌شنوید غیر از "آن" است. لفظ و کلمه غیر از خود واقعیت است. تنها حرکت صحیح شناخت عمیق ماهیت و نحوه عمل فکر است؛ و توجه و آگاهی مستمر نسبت به مسئله خواستن، لذت و ترس است. نباید از مسئله فرار کرد؛ باید آن را شناخت، باید به آن نگاه کرد، با آن زیست، نسبت به آن هشیار و آگاه بود.

سوال‌کننده: فکر حاصل رابطه است، ولی عشقی که از حافظه بر نمی‌خیزد چگونه به وجود می‌آید؟

کریشنامورتی: عشق زمانی متجلی می‌گردد که تو با تمامیت وجود خود بگویی: من باید بینم عشق چیست. باید تمام هوش و حواس و توجهت را بر سر کشف و شناخت آن بگذاری. می‌فهمی؟ تنها در این صورت است که فکر از صحنه خارج می‌شود و عشق می‌آید. ولی هنگامی که جدیت و علاقه شدید و عمیق نیست، یعنی منظور نیست که انسان احساس گرسنگی می‌کند و در جست‌وجوی غذاست، فکر حکمفرما می‌گردد، خود را وارد صحنه می‌کند؛ و در ارتباط با هر چه قرار گیرد آن را به فساد و تباهی می‌کشانند.

سوال‌کننده: پس عشق کیفیتی است سرشار از انرژی؛ اینطور نیست؟
 کریشنامورتی: خودت آن را کشف کن. وقتی فکر، که عین انرژی است، آن را از طریق ترس، رنج، تمایل، اضطراب و جست‌وجوی لذت تجزیه و تلف نکند، انرژی یکپارچه و نیرومندی وجود دارد؛ و آن انرژی یعنی عشق. البته من چندان مایل نیستم کلمه "عشق" را به کار برم؛ زیرا این کلمه به طور عجیبی تحریف و آلوده به ناخالصی‌هایی شده است. هر پسر و دختری به راحتی دم از عشق می‌زند، همه مجلات و روزنامه‌ها و مبلغین مذهبی صحبت از عشق می‌کنند، کشیشان در کلیسا مدام حرف از عشق به خدا می‌زنند! اینها ابداً عشق نیست. عشق چیزی است و رای قلمرو فکر، چیزی است که دست فکر به آن نمی‌رسد؛ و از آنجا که وجود ما را فکر در اختیار خود دارد هرگز نمی‌توانیم زیبایی، شکوه و جذبه عشق را بشناسیم و در خود حس کنیم.

این آخرین بحث و گفت‌وگوی ما است. در پنج روز گذشته راجع به ابعاد و شکل‌های مختلف خشونت، خودشناسی و عملکرد و فعل و انفعالات فکر صحبت کردیم. امروز درباره چه موضوعی صحبت کنیم؟ سوال‌کننده: به نظر من فراموش کرده‌ایم درباره یکی از ابعاد و فعالیت‌های ذهن، یعنی هوش، خرد و تعقل صحبت کنیم. فکر از ترکیب و تلفیق دانش‌ها و تجربیاتی که به صورت مواد اولیه در حافظه انباشته است یک پدیده ظاهراً جدید می‌آفریند که آن را کشف و اختراع می‌نمایم.

گریشناورتی: بله، می‌دانم. ولی فکر می‌کنم موضوعات مهم‌تری برای بحث و گفت‌وگو داریم؛ موضوعاتی مهم‌تر از اختراع. سوال‌کننده: شما گفتید وقتی فکر نیست، انرژی هست. ولی درباره انرژی عقاید مختلفی وجود دارد، ممکن است راجع به انرژی صحبت کنیم؟

گریشناورتی: هنگامی که ذهن به وسیله فکرهای مختلف خودش را تجزیه و گرفتار تناقض نمی‌کند، انرژی‌ای عمیق و یکپارچه وجود دارد. آیا می‌توان درباره آن انرژی صحبت کرد؟

سوال‌کننده: شما درباره دو نوع ایده صحبت کردید - ایده‌ها و نظریاتی که مربوط به امور علمی و تکنولوژی است؛ و این بعد خارج از بحث ماست، و ایده‌ها و نظریاتی که خالق آنها فکر است. ولی آیا ایده‌هایی برای ذهن انسان در جهان هستی وجود ندارد؟

گریشناورتی: من فکر می‌کنم بهتر است قدری از فرصت امروز را صرف بحث درباره موضوع آگاهی، توجه و مراقبه نمایم. ضمن بررسی این موضوعات شاید به بعضی از سوالاتی هم که مطرح کردید پاسخ داده شود. بررسی و تحقیق درباره موضوعات را با مشاهده حالات درونی خود آغاز می‌کنیم تا مستقیماً و اصالتاً دریابیم که منظور از آگاهی چیست. به نظر من بسیاری از ما نسبت به قضایای زندگی هشیار و آگاه نیستیم - نه تنها نسبت به حرف‌هایی که می‌زنیم، بلکه نسبت به احساسات خود، نسبت به محیط خود و آنچه پیرامونتان می‌گذرد، نسبت به رنگ‌هایی که می‌بینیم، نسبت به انسان‌ها، به ماشین‌هایی که در جاده

از کنارمان می گذرند، به شکل درخت ها، ابرها، جریان آب، به پرندگان و به هیچ چیز توجه نداریم. شاید بعضی از شماها امروز صبح خیلی زود، مدتی قبل از برآمدن خورشید، دیدید که آسمان چه صاف بود و فضا چگونه معطر. ما نسبت به چیزهای برونی ابدا توجه نداریم. شاید به این جهت است که اسیر خودمرکزیتیم و تنها در بند مسائل شخصی خود، مشغول به ایده ها و اعتقادات خود، در جست و جوی لذت ها و ارضای جاه طلبی ها و آزمندی های خود هستیم؛ و بنابراین نسبت به چیزهای برونی بی توجهیم. و معدلک مدام درباره آگاهی بحث و اظهار نظر می کنیم. یک روز در اتومبیل با چند نفر به جایی می رفتیم. من پهلوی راننده و سه آقای دیگر هم در صندلی عقب نشسته بودیم. آن سه نفر با اشتیاق سرگرم بحث درباره مفهوم توجه و آگاهی بودند و مرتباً از من سوالاتی در این زمینه می کردند. در همین اثنا حواس راننده پرت شد و متأسفانه بزی را زیر گرفت؛ و آن سه آقا هنوز گرم بحث درباره آگاهی و توجه بودند - (خنده). چنان درگیر بحث های نظری خود بودند که ابدا متوجه واقعه نشدند. راننده هم کمترین اهمیتی به واقعه نشان نداد و به راه خود رفت. وقتی من عدم آگاهی و توجه آن سه نفر را - که می کوشیدند تا از طریق بحث به آگاهی برسند - به آنها متذکر شدم، تذکر من به نظرشان تعجب آور می رسید. و اکثر ما همین وضع را داریم. مدام درباره آگاهی بحث های نظری می کنیم، ولی نه به واقعیت چیزهای برونی توجه داریم و نه به آنچه درونمان می گذرد. نسبت به همه چیز بی توجه و غیرهشیاریم. بنابراین ممکن است امروز قدری درباره موضوع آگاهی صحبت کنیم؟

ذهن بسیاری از ما تیره، غیرحساس، کرخت و سنگین است؛ زیرا انسان هایی ناسالم هستیم. همه ما مسائلی داشته ایم و داریم که روزها و ماهها و سالها درگیر آن بوده ایم - مسئله بچه ها، مسئله ازدواج، مسئله امرار معاش، مسئله بی رحمی ها، بی عدالتی های اجتماعی که در آن زندگی می کنیم؛ و بسیاری مسائل دیگر ذهن ما را کرخت و غیرهشیار کرده است؛ واکنش هایمان بسیار کند است. اکنون چنین ذهنی می کوشد تا یک ذهن آگاه گردد - به این امید که شاید به طریقی خود را از محدودیت هایی که فرد، جامعه، فرهنگ و نظیر آنها بر آن تحمیل کرده اند آزاد گرداند.

در بررسی مسئله آگاهی - که یک مسئله غامض و پیچیده است - باید از ساده ترین شکل شروع کنیم و قدم به قدم پیش برویم؛ باید بحث های تحلیلی و نظری را کنار بگذاریم و از مشاهده آنچه درونمان می گذرد آغاز کنیم. مشاهده واقعیت آنچه درونمان می گذرد به هشیاری و دقیق اندیشی ذهن کمک می کند.

بسیاری از ما مردمان پرمده‌سا و خودنمایی هستیم، گرفتار خودمرکزیت و خودمهم‌بینی هستیم؛ میل فضل‌فروشی داریم، همیشه می‌خواهیم دیگران بدانند چه طرز فکر و چه نظریاتی داریم؛ میل ریاست و بزرگی کردن بر دیگران را داریم؛ به آنها می‌گوییم باید اینطور یا آنطور باشند، مسئولیت‌هایی را بر عهده می‌گیریم که مربوط به ما نیست. اسیر خودمهم‌بینی هستیم و دنیا را از دریچه قالب ذهنی خود نگاه می‌کنیم. و به علت خودمهم‌بینی میل داریم یک چیز ساده را مهم، پیچیده و پر رمز و راز جلوه دهیم. ولی امیدوارم با موضوع آگاهی این کار را نکنیم و برخوردارمان با آن کاملاً ساده باشد؛ فضل‌فروشی و نظریه‌بازی را کنار بگذاریم، و تحقیق و بررسی را به یک شکل ساده از خودمان آغاز کنیم.

پس امروز بحثی را شروع می‌کنیم که بسیار جنالب است؛ و اگر بتوانیم به عمق مسئله برویم، در حقیقت به یک سیر و سلوک پایان‌ناپذیر پرداخته‌ایم. خواهش می‌کنم با آنچه من می‌گویم از روی میل تسلیم و خودباختگی موافقت نکنید. خودتان اصالتاً ببینید که آیا بررسی مسئله آگاهی ضرورت دارد یا نه.

قبل از هر چیز اجازه بدهید که هیچ تعریفی برای آگاهی نکنیم. زیرا اگر تعریف کنیم، هر یک از ما معنایی در آن می‌بینیم که ممکن است با معنایی که دیگری در آن می‌بیند متفاوت باشد؛ ولی اگر هیچ تعریفی از آن نکنیم، بتدریج که پیش می‌رویم معنای واقعی آن را همه درک خواهیم کرد. تعریف موضوع باعث می‌شود که در سطح کلمات و استنتاجات مبتنی بر تعریف بمانیم. حال آنکه اگر هیچ تعریفی از آن نداشته باشیم و با این دید بررسی خود را آغاز کنیم که: من هم‌اکنون می‌خواهم معنای واقعی آن را درک کنم، ذهنمان بسیار تیز، هشیار و انعطاف‌پذیر خواهد بود.

سوال‌کننده: شما از آگاهی نسبت به چیزها و حالات ذهن صحبت کردید. آیا این بدان معناست که آگاهی همیشه یک ایژکت دارد؟

کریشنامورتی: می‌خواهیم همه این موضوعات را بررسی و روشن کنیم. ببینید، من هیچ چیز درباره آگاهی نمی‌دانم؛ هم‌اکنون می‌خواهم مفهوم آن را اصالتاً و مستقیماً درک کنم؛ کاری ندارم به اینکه دیگران درباره آن چه گفته‌اند؛ خودم می‌خواهم بینم معنای واقعی آن چیست.

قبل از هر چیز این سوال را برای خود مطرح می‌کنم که آیا من نسبت به چیزهای پرنوی آگاهی و اشعار دارم؟ - نسبت به شکل یک درخت، نسبت به آن پرندگانی که دارد یا منقار پره‌های خود را می‌اراید، نسبت به پست و بلندی‌هایی که در راه به آن را برخورد می‌کنم، نسبت به چهره‌ای که روبروی من قرار دارد، و نسبت به همه چیز آگاهی و

توجه دارم؟ آیا می توانم آنها را فقط نگاه کنم؟ - اول فقط نگاه کنم، فقط ببینم؟ آیا من واقعیت یک پرنده، یک درخت و یک چهره را می بینم، یا تصویری را که از آنها دارم؟ من معمولاً تنها واقعیت پرنده را نمی بینم، بلکه تصویری را هم که از آن دارم وارد دید و نگاه خود می کنم؛ در این صورت هم دیدن هست، و هم تصویری که پرنده را می بیند. آیا موضوع نا اینجا روشن است؟ من واقعیت شما را می بینم - یعنی آنچه را که از شما به چشم می آید - ضمناً تصویری هم از شما دارم - می اندیشم که این شخص پیر یا جوان است، خوش سیما یا بدسیماست، تمیز یا کثیف است، اینطور یا آنطور است. خوب؟

سوال کننده: ما چگونه مطمئنیم که داریم واقعیت پرنده را بدون تصویر نگاه می کنیم؟

گریشناورتی: بین آقا؛ پرنده را فراموش کن. شما آنجا نشسته اید و من اینجا. شما چگونه می دانید که مرا می بینید و من شما را؟ - من و تو به صورت دو واقعیت در مقابل یکدیگر نشسته ایم.

سوال کننده: یک نکته برای من روشن نیست: آیا من پرنده را می بینم یا تصویر آن را؟ - من این را نمی توانم بفهمم.

گریشناورتی: انگار موضوع به این سادگی یک معماست! بین آقا، پرنده را فراموش کن، درخت یا هر چیز دیگر را فراموش کن. شما آنجا نشسته اید و من اینجا، روی این سکو. شما مرا تنها به صورت یک واقعیت - یا کت قهوه ای و غیره - نمی بینید، بلکه تصویری هم از من دارید و از طریق تصویر مرا می بینید. خوب؟ من هم شما را تنها با این دید بصری و اینطور که واقعا به نظر می رسد نمی بینم، بلکه تصویری هم از شما دارم؛ زیرا شما را از قبل می شناسم.

همه این چیزهایی که نا اینجا درک کردیم بخشی از آگاهی است؛ اینطور نیست؟ من نسبت به چهره شما، رنگ شما، شالی که به گردن بسته اید، پیراهن قهوه ای که به تن دارید، نسبت به همه اینها آگاهم - ولی تصویری هم از شما دارم؛ زیرا شما را می شناسم؛ می دانم شخصی هستید که قبلاً به من حرف های خوشایند یا ناخوشایند گفته است؛ و براساس آن حرف ها من تصویری از شما پیدا کرده ام. چیزهایی که من نا

اینجا می دانم، بخشی از آگاهی است. نه؟ مسلم است که هست! حالا یک قدم جلوتر برویم. من شما را از طریق تصویری که از شما دارم نگاه می کنم. شما را تنها به صورت یک واقعیت - با پیراهن قهوه ای و غیره - نمی بینم؛ بلکه شما را از طریق یک تصویر می بینم. درست است؟ پس من واقعیت شما را اصلاً نمی بینم! این هم باز بخشی از آگاهی است - درک اینکه تصویری که من از طریق آن به شما نگاه می کنم مانع دیدن واقعیت شما به طور مستقیم می گردد، خود جزیی از

آگاهی است. موضوع تا اینجا کاملاً ساده است. نه؟ من هم نسبت به رنگ پیراهن و شال کردن شما آگاهم، و هم آگاهم بر اینکه تصویری از شما دارم، و آن تصویر دارد به شما نگاه می‌کند. این چیزهایی که می‌دانم، جزئی از آگاهی است. این یک موضوع کاملاً واضح است.

اکنون قدم بعدی را برداریم: آگاهی‌هایی که تا اینجا برای من حاصل شده است به من می‌گوید: آگاه باش بر اینکه هم‌اکنون تو واقعیت آن شخص را نمی‌بینی، بلکه یک تصویر - تصویری که از او در ذهن تو ثبت است - او را می‌بینی! متوجه هستید؟ تصویر دارد شما را می‌بیند. ابتدا آگاه گشته‌ام بر اینکه یک تصویر دارم - چیزی که قبلاً نسبت به آن آگاه نبوده‌ام. بعد نسبت به چگونگی تشکیل آن تصویر آگاه گشته‌ام. خوب؟ تصویر به این طریق ایجاد شده است که شما مرا آزار داده‌اید، یا حرف‌های خوشایند به من زده‌اید؛ از من تعریف کرده‌اید؛ گفته‌اید چه آدم فوق‌العاده‌ای، چقدر ماهرش است؛ یا بر عکس، گفته‌اید خستنا کسی عقلت بدهد و نظایر اینها. از طریق کلمات شما و احساسی که آمیخته با آن کلمات کرده‌اید، و واکنش من نسبت به آن کلمات و آن احساس، تصویری خاص نسبت به شما در من ایجاد شده است - تصویری که به صورت یک خاطره در حافظه من مانده است. خوب؟

سوال‌کننده: ولی شما اولین باری هم که شخصی را ملاقات می‌کنید تصویری از او در ذهنتان شکل

گرفته‌امورثی بله، بله تصویر ممکن است در یک آن ایجاد بشود. من اولین بار است که شما را ملاقات می‌کنم. از چهره شما یا از بوی عطری که به خودتان زده‌اید خوشم می‌آید یا بدم می‌آید. براساس همین خوش آمدن یا بد آمدن، بلادرنگ تصویری از شما در ذهن من شکل می‌گیرد. پس من برای اولین بار آگاه گشته‌ام به اینکه از شما یک تصویر دارم. بر چگونگی ایجاد این تصویر نیز آگاهم. تصویر نتیجه خوش آمدن یا بد آمدن است: من یک آگاهی‌ام و شما یک فوآنسوی؛ و من شما را دوست ندارم. پس آگاهی من نسبت به شما از طریق تصویر، و همچنین واکنش‌هایی است که نسبت به شما دارم - واکنش‌های مثبتی بر آن تصویر، واکنش‌هایی که محرک و منشأ آنها تصویر است. خوب؟ ادامه بدهیم؟ آیا فقط به کلمات گوش می‌کنید یا واقعیت فضاها را عملاً در خودتان می‌بینید؟ آیا به تصویری که از من یا دیگری ساخته‌اید، و همچنین به چگونگی ایجاد آن تصویر آگاهی دارید؟ اگر شما همسری دارید، خوب می‌دانید که تصاویر چگونه ساخته می‌شوند؟ آیا نسبت به تصاویری که از همسر خود دارید، آگاهی دارید؟

توجه داشته باشید که بعد از آگاهی بر تصویر اگر بگویید من این تصویر را دوست ندارم یا دوست ندارم، یک تصویر جدید بر تصویر قبلی افزودن؛ یا اگر بگویید باید از شر این تصویر خلاص بشوم، باز

هم تصویر دیگری بر تصاویر قبلی افزودند. ولی اگر بدون هیچگونه واکنشی نسبت به تصویر، فقط آن را مشاهده کنید... (نمی دانم چیزهایی که می گویم برایتان قابل درک هست؟ آیا درک آنها مشکل است؟ اصولاً آیا میل دارید به سیر درون خود برویم؟)

ببینید، موضوع بسیار غامض و پیچیده است. اگر شما واقعیت فضایی را با دقت و اصالتاً در خود مشاهده نکنید، چیزی از این حرف‌ها دستگیرتان نمی‌شود. بنابراین به آنچه می‌گویم باید کاملاً توجه کنید؛ باید مسائل و موضوعات را در خود ببینید؛ در غیر این صورت هیچگونه شناخت و آگاهی به معنای واقعی حاصل نخواهد شد.

گفتم من نسبت به پیراهن قهوه‌ای شما، شال گردن و رنگ آن آگاهم. به این موضوع نیز آگاهم که شما را از طریق تصویری که از شما دارم نگاه می‌کنم. نسبت به چگونگی ایجاد آن تصویر نیز آگاهم - می‌دانم که تصویر به علت کلمات یا ژست و رفتار خاصی که شما در رابطه با من داشته‌اید، یا به علت پیشداوری من نسبت به شما و دوست داشتن یا دوست نداشتن شما ایجاد شده است. این بخشی از آگاهی است. بر این واقعیت نیز آگاهم که تصویر مانع نگاه مستقیم من به شما می‌گردد؛ مانع ارتباط مستقیم من با شما می‌شود. بعد به خودم می‌گویم باید خود را از شر تصویر خلاص کنم. در این مرحله تضاد به وجود می‌آید. نه؟ تصمیم و اندیشه من مبنی بر اینکه باید از شر تصویر خلاص بشوم تا بتوانم در رابطه مستقیم با شما باشم، خود واکنش دیگری است نسبت به تصویر. یعنی در این تصمیم و اندیشه من - اندیشه خلاصی از تصویر - تضاد نهفته است.

پس من نسبت به جریاناتی که تا اینجا واقع شده است، آگاهم. نسبت به پیراهن قهوه‌ای و رنگ شال گردن شما، نسبت به تصویری که از شما ساخته‌ام، نسبت به اینکه تصویر مانع نگاه مستقیم من به شما یا به خودم می‌گردد، آگاهم. حالا می‌خواهم خود را از شر این تصاویر آزاد گردانم، زیرا از شما شنیده‌ام که خودشناسی کاری است بسیار ضروری و حیاتی. بنابراین نمی‌خواهم در خودم تصویری داشته باشم؛ می‌خواهم خود را از هرگونه تصویر آزاد گردانم. ولی در نفس همین خواستن تضاد نهفته است - تضاد بین تصویر قلبی و تصویر بی‌تصویری. متوجه هستید؟ پس من هم‌اکنون دارم در تضاد بسر می‌برم. اگر این تضاد متضمن نوعی لذت باشد کاری به آن ندارم و می‌خواهم ادامه یابد؛ ولی اگر رنجی در آن نهفته است می‌خواهم خود را از رنج آزاد نمایم. تا اینجا نسبت به همه چیزهایی که واقع شده است آگاهی دارم. خوب؟ امیدوارم در این سیر و سلوک شما نیز همراه من باشید. به تصویری که از شخص بخصوصی دارید توجه و به آن نگاه کنید، نسبت به آن هشدار و آگاه باشید؛ منظور به آن بنگرید که این چادر را نگاه می‌کنید، ابعاد و

زوایای آن را می‌بینید، سوراخ‌ها و وصله‌هایی را که در آن هست می‌بینید. با همان کیفیتی که به این چادر نگاه می‌کنید و از آن آگاهیید، نسبت به تصاویر ذهنی خود و تشایح نهفته در آن آگاه باشید. من در تضادم، حال یا از آن به صورتی که هست آگاهم، یا می‌خواهم آن را به وضعیتی مطلوب‌تر تغییر بدهم. تضاد یا سطحی است یا در لایه‌های عمیق‌تر وجود من نهفته است، و نسبت به آنها نیز آگاهم. آگاهی صرفاً مشاهده تضادهای سطحی نیست، بلکه تضادهای عمیق‌تر نیز از طریق هشیاری و آگاهی مستمر، خود را باز می‌نمایند. خوب؟ بعد از اینکه تضادهای عمیق، خود را بر آگاهی باز می‌نمایند انسان ممکن است دچار ترسی شدید گردد و چشمتش را بر تمام آنها بندد، نمی‌خواهد آنها را نگاه کند. در این صورت می‌کوشد تا به طریقی از آنها فرار کند. پناه بردن به مشروب، مواد مخدر، شهوترانی، لذت‌طلبی و انواع مشغولیت‌های دیگر همه شکلی از فرار است. و من نسبت به این جریان نیز آگاهم. می‌دانم که اهمیت دادن به چیزهایی از قبیل مشروب، شهوترانی، مهمانی و سینما و انواع سرگرمی‌ها به خاطر ترس از نگاه کردن به تضادهای خویش و میل فرار از آنهاست. آگاهم بر اینکه یک موجود بی‌کس و تنهایی، یک موجود پر رنج و بدبختم؛ اسیر تضادهای درون خود هستم و راهی برای آزادی از آنها نمی‌شناسم. یا اگر می‌شناسم رهایی از آنها بسیار مشکل است؛ بنابراین از آنها فرار می‌کنم. به مواد مخدر پناه می‌برم، به کمونیست و انواع وسائل سرگرمی پناه می‌برم. و از آنجا که این چیزها نقش نوعی پناهگاه را دارند، از آنجا که ابزار و وسیله من برای فرار از ترس‌ها و تضادها و رنج‌هایی هستند، برایم اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌یابند و وابسته به آنها می‌شوم. درک همه اینها نیز چیزی از آگاهی است. توجه دارید که از ابتدا شروع کردیم و قدم به قدم با تانی پیش می‌رویم - من جریان سیر و مشاهده را از نگاه به پیراهن و شال و رنگ آنها آغاز کردم و در طریق آگاهی هر چه عمیق‌تر و عمیق‌تر پیش آمدم تا اینجا که می‌بینم تمام زندگی‌ام اسیر یک شبکه کامل فرار است؛ می‌بینم تمام زندگی‌ام ماهیت فرار از یک چیز و پناه بردن به چیز دیگر را دارد.

و من از طریق جست‌وجو، تجزیه و تحلیل و استدلال بر این جریانات آگاه نگشتم، بلکه همه چیز را در خود مشاهده کرده‌ام؛ به وسیله آگاهی قدم به قدم پیش آمده‌ام و به لایه‌های هر چه عمیق‌تر و عمیق‌تر وجود خود نفوذ کرده‌ام. آیا شما هم چنین کرده‌اید؟ آیا در این سیر درونی همراه یکدیگر هستیم؟

سوال‌کننده: من جریان آگاهی را فهمیدم... ولی به نظرم شما یک مرتبه از آگاهی پریدید به مسئله فرار. ممکن است این مسئله را بیشتر توضیح بدهید؟

کریشنامورتی: چه پرشی؟

سوال کننده: پرش از آگاهی به فراز - مثلا فرار از احساس تنهایی

درونی

کریشنامورتی: اوه، من فکر می کردم موضوع را به حد کافی روشن کرده ام. بین من از شما یک تصویر ساختمام ولی تاکنون آگاه نبوده ام به اینکه چنین تصویری ساختمام. بعد، از طریق مشاهده چیزهای برونی نسبت به آنها آگاه گشتم و آنگاه طبیعتا به مشاهده فعل و انفعالات درونی خویش رسیدم. در مشاهده فعل و انفعالات درونی دریافتم که تصویری از شما دارم. سپس نتایج حاصل از آن تصویر را توضیح دادم. تا اینجا موضوع روشن است، نه؟ اکنون به آن تصویر آگاه گشتمام و می بینم علت ایجاد آن یا صیانت نفس است، یا این است که شما حرف های تند و خشن یا ملایم و خوشایند به من زده اید و خاطره آنها به صورت تصاویری در حافظه من مانده است. پس من اکنون تصاویری از شما دارم؛ و تشخیص می دهم که این تصاویر مانع ارتباط عمیق و مستقیم من با شما می گردد. خوب؟

سوال کننده: مسلما منظورن آن این نیست که آگاهی منحصر به یک فرد خاص است؛ چنین آگاهی ای در تمام زمینه ها...

کریشنامورتی: البته، مسلم است. من از همه چیز تصاویری دارم، و اکنون نسبت به آنها آگاهم - از همسرم، از بچه هایم، از کشورم، از خدا، از حقیقت و از همه چیز... (صدای یک جت که در آسمان می گذرد شنیده می شود). آیا به غرش آن جت توجه کردید؟ نسبت به صدا و همچنین واکنش خودتان نسبت به صدا توجه کردید؟ شاید واکنش شما این بود که کاش صدایش زودتر قطع می شد، زیرا می خواهم به تحقیق و بررسی ادامه بدهم، می خواهم بیشتر به حرف های این بابا گوش کنم و صدا مانع می شود... واکنشتان چنین فکریایی بود یا بدون هیچگونه اندیشه ای با تمام وجود فقط به آن صدای رعدآسا گوش کردید؟ اگر تنها به صدا گوش کرده باشید - بدون هرگونه رد و قبول، بی آنکه بگویید آن را دوست دارم یا ندارم - ماهیت گوش کردنتان کاملا متفاوت بوده است. نه؟ آیا همینطور که صدا ضعیف و ضعیف تر می شد آن را گوش می کردید و با آن پیش می رفتید؟ گوشتان صدا را دنبال می کرد؟ وقتی صدای هواپیما قطع شد، صدای درهم برهم ناشی از جریان آب در رودخانه توأم با صدای بچه هایی که در آن دورها بازی می کنند شنیده می شد؛ و شما نسبت به همه اینها آگاه بودید، نه؟ ولی اگر گفته باشید این صداها مزاحم گوش کردن من هستند، کاش نبودند... چه فعل و انفعالی صورت گرفته است؟ در آن صورت شما در تضاد افتاده اید؛ اینطور نیست؟ شما می خواهید گوش کنید، حال آنکه سر و صداها مانع گوش کردنتان می شوند؛ بنابراین نوعی تعارض بین صدا و میل شما به

گوش کردن وجود دارد؛ نوعی تضاد ایجاد شده است - و این تضاد ذهن شما را در خود می‌پیچاند و آن را گیج و منگ می‌کند. در نتیجه نه به صدا گوش کرده‌اید و نه به حرف‌هایی که گفته می‌شود. خوب، ادامه بدهیم. من یک تصویر از شما ساختم - و البته تصاویر دیگر، شاید دهها تصویر، و اکنون می‌بینم، تشخیص می‌دهم که تصویر مانع می‌گردد که من شما را مستقیماً و به روشنی ببینم. بنابراین می‌خواهم ذهن خود را از هرگونه تصویر پاک گردانم تا بتوانم شما را به روشنی نگاه کنم، تا بتوانم مستقیماً و بدون هرگونه حجاب شما را بشناسم. در اینجا تضاد به وجود آمده است - تضاد بین تصویر اولیه‌ای که از شما دارم و این تصویر که اگر آن تصویر وجود نداشت من می‌توانستم شما را روشن‌تر و بهتر ببینم. و چون نمی‌دانم چگونه خود را از شر هر دو تصویر و همچنین تضاد بین آنها آزاد گردانم، احساس خستگی، ملالت و واماندگی می‌کنم؛ احساس می‌کنم که راهی برای حل مسئله وجود ندارد؛ در نتیجه به راه‌های گریز و فرار متوسل می‌شوم - راه‌هایی که رفته‌رفته دارم نسبت به آنها آگاه می‌گردم: مشروب، سیگار، پیچ و گف‌وگویی بدون وقفه یا خود، ابراز عقیده و خودنمایی، قضاوت درباره دیگران و ارزیابی آنها و دهها وسیله دیگر. ابتدا نسبت به راه‌ها و وسائل جزئی‌تر و سطحی‌تر فرار آگاه می‌گردم، و رفته‌رفته از طریق توجه، به کشف راه‌ها و وسائل عمیق‌تر و اساسی‌تر. آیا در این سیر و سلوک با من پیش می‌آید؟ آیا همه چیز را درک می‌کنید؟

سوال‌کننده: بعد از حصول آگاهی رابطه انسان با مشاهده‌شونده قطع می‌گردد.

گریشنا مورتی: به این موضوع خواهیم رسید. آقایان می‌بینید! شما به فعل و انفعالات درونی خود واقعا و عملاً توجه نمی‌کنید. اگر توجه کنید، اگر قدم به قدم به سیر درون خود بروید خیلی زود ماهیت مشاهده‌کننده را خواهید شناخت.

پس تا اینجا چه جریانانی پیش آمده است؟ آگاهی، یک شبکه وسیع فرار را بر من باز نموده است - از طریق آگاهی، ابتدا راه‌ها و وسائل فرار سطحی و جزئی را کشف کرده‌ام و سپس در تداوم آن، راه‌های اساسی‌تر و عمیق‌تر از قبیل راه و روش خاصی که با آن زندگی می‌کنم، سنت‌ها و آداب موروثی‌ای که بدون چون و چرا از آنها پیروی می‌کنم، غرض‌ها و محرک‌هایی که برای زندگی دارم، ترس‌هایی که دارم و نظایر اینها را، من از ساده‌ترین شکل توجه و آگاهی - از مشاهده رنگ پیراهن و شال کردن شما شروع کردم و قدم به قدم پیش آمدم تا به کشف و شناخت ساختار پدیده پیچیده‌ای که تشکیل هستی روانی مرا می‌دهد نائل گشتم. و این کشف به وسیله آگاهی بوده است - و با یک کیفیت عملی و واقعی، نه براساس تئوری‌ها و نظریات دیگران. متوجه هستید؟

به عبارت دیگر، آگاهی "آنچه هست" را بر من باز نموده است. تاکنون مشاهده کننده همه این جریانات و وقایع را دنبال می کرده است. من به پیراهن و رنگ شال آن طور توجه کردم که انگار چیزی بیرون از من هستند. واقعا هم بیرون از من هستند؛ خوب؟ بعد به تصویری که از شما ساختم توجه کردم. سپس توجه و آگاهی، غموض و پیچیدگی تصویر را بر من باز نمود - و من هنوز هم مشاهده کننده تصویرم. پس یک تصویر وجود دارد و یک مشاهده کننده تصویر. (من عمل می کنم و شما نمی کنید!) در نتیجه باز هم دوگانگی وجود دارد: مشاهده کننده و چیزی که مشاهده می شود، یعنی تصویر؛ و ده ها تصویر دیگری که دارم. (اگر داشته باشم) - و راه ها و وسائل گریز از انواع تضادهایی که تصاویر به بار آورده اند. تضادهای سطحی و عمیق. و هنوز هم مشاهده کننده است که همه این جریانات را دنبال می کند.

اکنون با طرح یک سوال، آگاهی عمق بیشتری می یابد مشاهده کننده کیست؟ آیا مشاهده کننده پدیده ای متفاوت با تصاویر است؟ آیا مشاهده کننده خود تصویر دیگری نیست؟ در حقیقت یک تصویر، به عنوان مشاهده کننده چند تصویر دیگر را در اطراف یا درون خود مشاهده می کند. نه؟ این مشاهده کننده در واقع یک سانسور کننده است؛ پدیده ای است که می گوید من دوست دارم یا دوست ندارم؛ این تصویر را دارم و آن را نگه می دارم، تصویر دیگر را دوست ندارم و می خواهم از شر آن خلاص بشوم. ولی مشاهده کننده از سرهم کردن و تجمع تصاویری به وجود آمده است که حاصل واکنش نسبت به تصاویر گوناگون است. متوجه این جریان هستید؟

سوال کننده: ولی تمام تصاویر در مشاهده کننده جمع است.

گریشنامورتنی: البته، همینطور است.

سوال کننده: آنها جدا نیستند.

گریشنامورتنی: کاملا صحیح است.

سوال کننده: ولی شما می گوید یک تصویر است که تصویر دیگر را

می بیند.

گریشنامورتنی: بله، مسلما. من موضوع را شخصا بررسی کردم، شکافتم و تا اینجا پیش آمدم که می بینم مشاهده کننده خود نیز یک تصویر است؛ چیزی که هست خود را از مابقی تصویرها جدا کرده و به مشاهده می پردازد.

آقایان، تمنا می کنم توجه کنید. شناخت واقعی مستلزم این است که واقعا به قضایا نگاه کنید، نه اینکه حرف دیگری را بپذیرید. این مشاهده کننده حاصل خاطره انواع تصاویر و واکنش آنهاست. مشاهده کننده خود را از سایر تصاویر جدا می کند و بعد می گوید چگونه می توانم از شر این تصاویر خلاص بشوم؟ این تصویر مشاهده کننده به

عنوان یک پدیده پایدار و ثابت درمی آید. البته خودش فکر می کند که یک پدیده پایدار و ثابت است. و می گوید می خواهم از شر تصاویر دیگر آزاد گردم، زیرا آنها مسبب انواع تضادهای رنج ها و مسائل اند؛ در حقیقت می خواهد تفصیر مسائل را به گردن تصاویر دیگر بیندازد. حال آنکه مشاهده کننده که یک تصویر است، خودش عامل اصلی تمام رنج ها، مسائل و شرارت هاست.

سوال کننده: تصویر باید از شر خودش خلاص شود.

گریشنامورتی: پدیده ای که می خواهد خود را خلاص کند کیست؟ یک تصویر دیگر! درک عمیق این موضوع بسیار اهمیت دارد. سوال کننده: اگر به تصاویر نگاه کنیم می بینیم از فکر ساخته شده اند. اگر به تصویری که از خود داریم، یعنی به مشاهده کننده نگاه کنیم می بینیم این اوست که تصاویر دیگر را می سازد، به همان طریق که خودش ساخته شده است... من تا اینجا متوجه موضوع شده ام.

گریشنامورتی: بله، آقا کاملاً صحیح می گویند. تا اینجا متوجه موضوع شده ایم. آگاهی این واقعیت را بر ما باز نموده است که یک تصویر مرکزی وجود دارد که از سرهم کردن تصاویر گوناگون تشکیل یافته است. این تصویر مرکزی به عنوان سانسورکننده، ارزیاب و قضاوت کننده، بر دیگر تصاویر سلطه و نفوذ یافته و می گوید من باید خود را از شر بقیه تصاویر خلاص کنم؛ بنابراین بین او و بقیه تصاویر یک تضاد وجود دارد. درست است آقایان؟ این تضاد همیشه همسراه ما هست؛ و چون نمی دانیم چگونه آن را حل کنیم به انواع راه ها و مسائل فرار مثبت می گردیم - یا به یک طریق عصبی و بیمارگونه، یا از روی دانستگی و به طریقی که چندان چشمگیر نیست و غیرعادی به نظر نمی رسد - مثل پناه بردن به مشروب، سینما و انواع مشغولیت های اجتماعی دیگر - از آن فرار می کنیم.

در مرحله ای از سیر و سلوک که آگاهی عمق بیشتری می یابد - خودش عمق می یابد، نه اینکه شما آن را وادارید - از خود می پرسید: آیا مشاهده کننده متفاوت از دیگر تصاویر است؟ تصاویر دیگر حاصل سنجش ها و قضاوت ها، اعتقادات، استنتاجات، رنجش ها و نظیر اینهاست. پس مشاهده کننده حاصل مجموعه تصاویر دیگر است.

سوال کننده: انسان از اینهمه پیچیدگی وحشت می کند...

گریشنامورتی: زندگی همین است دیگر! اگر شما از این پیچیدگی وحشت می کنید در حقیقت از زندگی وحشت کرده اید و بنابراین از زندگی فرار می کنید. می بینید، شما کاملاً به موضوع توجه نمی کنید، و به این جهت بسیار مشکل است که انسان علیه چیزی حرف بزند. بین آقا، من تصویری از شما دارم. این تصویر از طریق رنجش ها و آزارها، از طریق دوست داشتن یا دوست نداشتن به وجود آمده است - این یک

واقعیت است. دوست داشتن یا دوست نداشتن تصویر دیگری را در من ایجاد کرده است - این تصویر را که من نباید دیگری را دوست داشته باشم یا نداشته باشم، زیرا این یک کار بی معنی و بیهوده است...
سوال کننده: ذهن بعضی آدم‌ها ابتدا به این طریق که شما توضیح می‌دهید عمل نمی‌کند.

کریشنامورتی: من نمی‌دانم ذهن بعضی آدم‌ها چگونه عمل می‌کند.

سوال کننده: ذهن من آن طور عمل نمی‌کند.

کریشنامورتی: بسیار خوب، ما داریم درباره آگاهی صحبت می‌کنیم، نه اینکه ذهن من و شما چگونه عمل می‌کند.

سوال کننده: فرض کنیم ذهن شما تصویر نمی‌سازد.

کریشنامورتی: منظور شما از فرض کنیم چیست؟

سوال کننده: اگر من احساس کنم که یک واقعیت است، فرض در کار نیست.

کریشنامورتی: واقعیت چیست؟ اگر کسی به من یا به شما بگوید چه شخص احمقی، ما رنجیده نمی‌شویم؟

سوال کننده: چرا باید بشویم؟

کریشنامورتی: چرا باید بشویم؟ و اینکه واقعاً رنجیده می‌شویم خیلی با هم فرق می‌کنند.

سوال کننده: ولی من رنجیده نمی‌شوم.

کریشنامورتی: بسیار خوب، شما رنجیده نمی‌شوید؛ من خیلی خوشحالم. می‌بینید چگونگی میل داریم خود را از مسائل اساسی دور نگه

داریم و به موضوعات جزئی و بی‌اهمیت مشغول گردیم؟

پس مشاهده کننده همان مشاهده شونده است. این را درک می‌کنید؟

یک تصویر به عنوان مشاهده کننده وجود دارد. بین این تصویر و تصاویر دیگری که در اطراف آن هستند جدایی، اختلاف و یک فاصله زمانی

وجود دارد. مشاهده کننده می‌خواهد سایر تصاویر را در کنترل خود داشته باشد، بر آنها سلطه و غلبه یابد، می‌خواهد آنها را منهدم کند و از

شرشان خلاص بشود. بنابراین بین تصویر مشاهده کننده و تصاویر

مشاهده شونده تضاد به وجود می‌آید. خوب؟ بعد خود همین تصویر

مشاهده کننده می‌گوید تا زمانی که تضاد وجود دارد، لاجرم اسیر تیرگی

و آشفتگی خواهیم بود، پس باید خود را از تضاد آزاد گردانم، باید مسئله

تضاد را حل کنم. ولی نفس همین تصمیم و تمایل - تصمیم به حل

تضاد - خود منجر به ایجاد تصویر دیگری می‌گردد. آقایان خواهش

می‌کنم این جریان را خیلی دقیق و از نزدیک در خودتان مشاهده کنید.

همه این جریانات را، که در حقیقت حالت‌ها و وضعیت‌های گوناگون

ذهن هستند، آگاهی بر من باز نموده است - آگاهی مرا متوجه انواع

تصاویر و ماهیت متناقض آنها نموده، متوجه تضادها، ناامیدی‌ها و

یاس‌های ناشی از عدم توانایی در حل مسئله تضاد نموده، متوجه شکل‌های مختلف فرار و توسل به راه‌های عصبی برای حل مسائل نموده است. از طریق آگاهی، تأمل و توجه دقیق به این واقعیت اساسی پی برده‌ام که مشاهده‌کننده با مشاهده‌شونده یکی است - نه اینکه یک پدیده مافوق و برتر متوجه یکی بودن آنرا شده باشد؛ نه، نفس آگاهی این حقیقت را کشف کرده است. طرح سوال به این شکل کس کسی آگاه است؟، صحیح نیست. تنها آگاهی وجود دارد. متوجه موضوع هستید؟ و مراقبه به معنای صحیح آن، یعنی همین آگاهی.

اکنون می‌توانیم ادامه بدهیم و پیش برویم. وقتی مشاهده‌کننده درمی‌یابد که با مشاهده‌شونده یکی است، چه فعل و انفعالی صورت می‌گیرد؟ این دریافت و ادراک برای مشاهده‌کننده از طریق تصورات، فرضیات و اعتقادات عقلی و ذهنی یا تحت هیچگونه فشار و القایی حاصل شده، بلکه آگاهیست که مجموعه ساختمان را بر خود باز نموده و همه چیز را دریافته. آگاهی از رنگ پیراهن و شال گردن آغاز شد و در سیر و حرکت خود به لایه‌های هر چه عمیق و عمیق‌تر رسید.

سوال‌کننده (اول): آقا، معذرت می‌خواهم که حرفتان را قطع می‌کنم. یک مسئله اساسی برای من قابل درک نیست. شما می‌گویید: آگاهی دریافته است که مشاهده‌کننده، مشاهده‌شونده است. آیا منظورتان این است که مشاهده‌کننده واقعاً و عیناً همان مشاهده‌شونده است یا واکنش نسبت به مشاهده‌شونده است؟

کریشنامورتی: خوب متوجه سوال شما نشدم.

سوال‌کننده: شما می‌گویید: مشاهده‌کننده همان مشاهده‌شونده است.

کریشنامورتی: این را من نمی‌گویم.

سوال‌کننده: بسیار خوب، آگاهی این حقیقت را دریافته است. این را شما گفتید.

کریشنامورتی: بله اینطور گفتم.

سوال‌کننده (اول): فرضاً من یک تصویر از شما دارم؛ بعداً آگاهی کشف می‌کند و تشخیص می‌دهد که من مشاهده‌کننده، همان مشاهده‌شونده‌ام؛ یعنی مشاهده‌شونده یک تصویر است. حالا آیا منظورتان این است که آنچه را مشاهده‌کننده می‌بیند، تصویر است، یا واکنش نسبت به آن تصویر؟

کریشنامورتی: بدیهی است که واکنش نسبت به آن تصویر است.

سوال‌کننده (اول): و بنابراین مشاهده‌کننده، مشاهده‌شونده است به دلیل همان واکنش.

کریشنامورتی: می‌فهمید؟ (کریشنامورتی مطلب فوق را تأیید کرده).

سوال‌کننده (دوم): ممکن است کمی بیشتر توضیح بدهید؟

کریشنامورتی: (به سوال‌کننده اول) ممکن است شما موضوع را

برای آن آقا توضیح بدهید؟

سوال‌کننده (اول): بسیار خوب، حالا که از من می‌خواهید چیزی بگویم، می‌گویم.

کریشنامورتی: بله، از شما خواهش کردم که توضیح بدهید. بایستید، یا بیایید اینجا - هرطور مایلید.

سوال‌کننده (اول): از حرف‌های کریشنامورتی اینطور فهمیده می‌شود که مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده یک چیزند. دربارہ چیزهایی هم که مشاهده می‌شود صحبت شد - یک درخت چیزی است که مشاهده می‌شود. حالا آیا منظور ایشان این است که آگاهی درمی‌یابد که من - یعنی مشاهده‌کننده - عین درخت - یعنی مشاهده‌شونده - هستم؟ نه؛ می‌گوید آنچه من می‌بینم، درخت نیست بلکه تصویر درخت است. بعد سوال من این بود که آیا منظور ایشان این است که من به عنوان مشاهده‌کننده، عبارت از آن تصویرم، یا منظورشان این است که من به عنوان مشاهده‌کننده، واکنش تصویری هستم که از درخت دارم؟ سوال من این بود.

کریشنامورتی: صحیح است، شما واکنش تصویری هستید که از درخت دارید. اگر شما تصویری از درخت نداشتید، مشاهده‌کننده‌ای هم وجود نداشت.

سوال‌کننده: این معنا را می‌توان به شکل دیگری هم بیان کرد: تصاویری که از طریق دوست داشتن و دوست نداشتن و در انواع روابط ایجاد شده‌اند، یک مرکز و مجموعه درهم و مترکم هم از خود ساخته‌اند که تشکیل مشاهده‌کننده را می‌دهد. حال اگر ما این موضوع را از طریق یک سیر و مشاهده درونی درک کنیم - بی‌آنکه برای ادراک تلاش و کوشش به کار ببریم، و فقط یک ناظر و مشاهده‌کننده آگاه باشیم...

کریشنامورتی: صحیح است! دقیقاً همینطور است که می‌گویید.

سوال‌کننده: ... بعد شما می‌پرسید چه اتفاقی می‌افتد؟

کریشنامورتی: هم‌اکنون وارد این موضوع می‌شوم.

سوال‌کننده: پس ادامه بدهید.

کریشنامورتی: ادامه می‌دهم. آگاهی این حقیقت را باز نموده که مشاهده‌کننده، مشاهده‌شونده است؛ در این صورت هر حرکت مشاهده‌کننده منجر به ایجاد یک تصویر جدید می‌گردد - این کاملاً طبیعی است. اگر مشاهده‌کننده تشخیص نداده باشد که این دو یک پدیده‌اند، هر حرکت مشاهده‌کننده منجر به ایجاد تصاویر دیگر می‌گردد و خودش باز در آن گیر می‌افتد. حالا سوال این است که بعد از تشخیص و درک یکی بودن آن دو پدیده، چه اتفاقی می‌افتد؟ پاسخ این است که بعد از آن تشخیص و ادراک، هیچ حرکتی از طرف

مشاهده‌کننده صورت نمی‌گیرد. آقایان، این موضوع بسیار پیچیده‌ای است که اگر آن را به روشنی درک نکنیم در طریق سیر و سلوک یک قدم نمی‌توانیم جلوتر برویم؛ بنابراین خواهش می‌کنم با حوصله، تأنی و دقت به موضوع توجه کنید. مشاهده‌کننده همیشه می‌گفته است من باید کاری در مورد این تصاویر بکنم؛ باید از شر آنها خلاص شوم، باید آنها را پنهان یا سرکوب نمایم، باید آنها را تغییر و شکل دیگری به آنها بدهم... مشاهده‌کننده در رابطه با مشاهده‌شونده همیشه یک کیفیت فعال داشته است. خوب؟ من می‌بینم که - به هر علتی - همسرم را دوست ندارم. مشاهده‌کننده می‌گوید من نباید او را دوست نداشته باشم، زیرا خلاف اخلاق است، بنابراین باید کاری برای حل این مسئله بکنم.

سوال‌کننده: آیا منظورتان این است که واکنش‌های ما همیشه مبتنی بر همین تصاویر است، و بر اساس دوست داشتن و دوست نداشتن، و افزودن مداوم بر تصاویر صورت می‌گیرد؟ کار ما همیشه این است؟

کریشنامورتی: کاملاً صحیح است؛ و این عمل دوست داشتن و دوست نداشتن را که به وسیله مشاهده‌کننده انجام می‌گیرد، عمل مثبت می‌نامیم.

سوال‌کننده: و منظورتان از اینکه می‌گویید او همیشه فعال است، چنین جریانی است.

کریشنامورتی: بله، این همان چیزی است که عمل مثبت نامیده می‌شود: من احساس دوستی دارم، بنابراین باید آن را نگه دارم، من احساس دوستی ندارم، بنابراین باید خود را از آن احساس رها کنم. مشاهده‌کننده مدام واکنش نشان می‌دهد - خواه واکنش‌های انفاقی و حساب‌نشده، یا واکنش‌های مبتنی بر یک احساس و حالت روانی عمیق و نیرومند. ولی وقتی مشاهده‌کننده تشخیص داد که آنچه او نسبت به آن واکنش نشان می‌دهد خودش است... چه می‌گویید آقا؟ (سوال‌کننده‌ای حرفش را قطع کرده).

سوال‌کننده: آقای که آنجا نشسته خواهش می‌کند موضوع مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده را بیشتر توضیح بدهید و روشن‌تر کنید. شما گفتید تصویر چیزها خود چیزها نیست؛ ما نمی‌دانیم ماهیت تصاویر چیست؛ فقط مدام نسبت به آنها واکنش نشان می‌دهیم. و وقتی یکی بودن مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده را درک کنیم، تضاد متوقف...

کریشنامورتی: موضوع را ساده نگه دارید. من به آن پیراهن قهوه‌ای و شال کردن نگاه می‌کنم. بعد می‌گویم آنها را دوست دارم یا دوست ندارم. با این کار یک تصویر ایجاد کرده‌ام - که یک واکنش است.

سوال‌کننده: و تصاویر در گذشته، یعنی در حافظه انبار می‌شوند.

کریشنامورتی: کاملاً صحیح است، همینطور است. حالا آیا من می‌توانم به آن پیراهن و شال کردن بدون دوست دارم یا دوست ندارم

فقط نگاه کنم - یعنی بدون هیچ نوع واکنشی صرفاً نگاه کنم؟ اگر چنین کنم هیچ تصویری ایجاد نمی‌گردد. آیا متوجه این موضوع کاملاً ساده شدید؟

سوال‌کننده: (غیر مسموع)

گریشنامورتی: ببین آقا، من شخصی را می‌بینم که یک پیراهن یا بلوز فرمز پوشیده است. به آن نگاه می‌کنم. واکنش فوری‌ام این است که آن را دوست دارم یا دوست ندارم. دوست داشتن و دوست نداشتن من مبتنی بر فرهنگی است که در آن بار آمده‌ام. نتیجه طرز تربیت من، نتیجه تمایلات و اعتقاداتی است که قبلاً به صورت تصویری در ذهنم ثبت شده است و اکنون آن تصویر می‌گوید من پیراهن فرمز را دوست دارم یا دوست ندارم. پس، دوست داشتن و دوست نداشتن و تربیت گذشته من - فرهنگ، تمایلات و اعتقادات موروثی - همه اینها تشکیل تصویر را می‌دهند. این تصویر، مرکزی است که از دوست داشتن و دوست نداشتن و غیره تشکیل شده است؛ و من از متن و زمینه آن مرکز به همه چیز نگاه می‌کنم. و این مرکز مشاهده‌کننده همیشه خود را از چیزهایی که مشاهده می‌کند، جدا می‌بیند. اکنون آگاهی این واقعیت را بر من ساز نموده است که مشاهده‌کننده، عین مشاهده‌شونده است. خوب؟

سوال‌کننده: منظورتان از چیزی که مشاهده می‌شود، تصویری است که ذهن ساخته؟ ...

گریشنامورتی: بله، کاملاً صحیح است. شما موضوع را گرفته‌اید. حالا وقتی مشاهده‌کننده درمی‌یابد که خودش همان تصویری است که مشاهده می‌شود، تضادی بین خودش و آن تصویر باقی نمانده است. خودش همان است؛ جدا از آن نیست. قبلاً خودش را جدا می‌دانست و مدام کاری در رابطه با آن می‌کرد؛ می‌خواست آن را اصلاح کند، از بین ببرد؛ نسبت به آن واکنش نشان می‌داد، و کارهای دیگر. ولی حالا که مشاهده‌کننده تشخیص داده است که خودش همان چیزی است که می‌خواسته است روی آن کاری انجام بدهد، دیگر دوست دارم و دوست ندارم وجود ندارد. آقا، به جای حرف زدن، این جریان را در خودتان تجربه و حس کنید.

سوال‌کننده: مشاهده‌کننده همه تصاویر دیگر را خلق می‌کند.

گریشنامورتی: این موضوع را به حد کافی توضیح داده‌ایم و دیگر به آن بر نمی‌گردیم. چیزهایی را که تا اینجا گفته‌ایم درک کرده‌اید؛ درک کرده‌اید که بین مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده، بین تصویری که مشاهده‌کننده از خودش دارد با تصویری که از چیزهای دیگر ساخته است، جدایی، انشقاق و دوگانگی وجود دارد. و بنابراین بین آن تصویر و تصاویر دیگر همیشه یک تضاد - به صورت دوست دارم و دوست ندارم، و همچنین واکنش نسبت به آنها - وجود دارد. و مشاهده‌کننده

همیشه در رابطه با تصاویر دیگر کاری می‌کنند. ولی اکنون که مشاهده‌کننده دریافته است که خودش همان تصاویری است که مشاهده می‌شوند، تضاد از بین رفته است. وقتی من تشخیص می‌دهم که با ترس یک چیز هستم - نه اینکه ترس یک پدیده جدا باشد و من پدیده دیگر - و در این صورت من عبارت از ترس هستم - کاری نمی‌توانم بکنم. چه کاری می‌توانم بکنم؟ من چیزی از ترس هستم، نه جدا از آن. وقتی این واقعیت را درک کردم می‌توانم به ترس نگاه کنم؛ نه علیه آن می‌ایستم، نه از آن فرار می‌کنم، نه آن را می‌پذیرم و نه رد می‌کنم. ترس مثل یک درد که انسان در معده یا در پشای خود حس می‌کند، وجود دارد، ترس آنجاست و کارش نمی‌شود کرده من هم هیچ کاری نمی‌کنم. پس هرگونه عمل - عمل نتیجه واکنش دوست داشتن و دوست نداشتن است - متوقف می‌گردد. متوجه موضوع هستید؟ خوب، در چنین وضعیتی چه فعل و انفعالی صورت گرفته است؟

سوال‌کننده: فقط آگاهی وجود دارد.

گریشناورنی: نه.

سوال‌کننده: نه مشاهده‌کننده باقی مانده است و نه مشاهده‌شونده.

گریشناورنی: درست است. تنها آگاهی وجود دارد - که بتدریج بیشتر و بیشتر می‌شود. (کلمه "بیشتر" را به مفهومی که زمان در آن مطرح است به کار نمی‌برم. منظورم این است که آگاهی هر چه روشستر، دقیق‌تر و عمیق‌تر می‌گردد.)

سوال‌کننده: بی‌آنکه انرژی هدر برود.

گریشناورنی: صحیح است. و این آگاهی، که عین انرژی است، بسیار متحرک و زنده است؛ محصور در یک موضوع خاص نیست، به زنجیر تصاویر بسته نیست. و از این آگاهی بسیار عمیق کیفیت کاملاً متفاوتی منتج می‌گردد به نام توجه.

سوال‌کننده: و آن آگاهی عمیق جهت و هدف خاصی هم ندارد.

گریشناورنی: آقا، خودت توجه کن. نیاز به پرسش از من نیازی! توجه کن. وقتی آگاهی کیفیت انتخاب پیدا می‌کند، جهت‌مند می‌شود، و آن جهت را مشاهده‌کننده بر ذهن تحمیل کرده است. اما وقتی قالب، زمینه و ساختار "خود" در تعامیت و جامعیت آن شناخته شد، هرگونه تضاد و دوگانگی پایان یافته است؛ در آن صورت ذهن - ذهن که عین آگاهی است - فوق‌العاده حساس، بی‌ساز و هشیار است. حساسیت و هوش با هشیاری، ملایم یکدیگرند بدون حساسیت، هشیاری وجود ندارد. چه در بعد فیزیکی و چه در بعد روانی. و این هوش و هشیاری حاصل سرهم کردن فکرهای لکه‌لکه متضاد نیست. یک نوع هوش هست که از سرهم کردن عناصر متضاد به وجود می‌آید - عناصر متضادی که تشکیل مشاهده‌کننده را می‌دهند. مشاهده‌کننده جدا از

مشاهده‌شونده، هوش مخصوص به خود را دارد. فعلاً نمی‌خواهم وارد این موضوع بشوم.

در این آگاهی - از آنجا که همه چیز خود را خیلی روشن بر آن باز نموده است - کیفیت انتخاب‌کنندگی وجود ندارد. (انتخاب تنها زمانی وجود دارد که ذهن اسیر تیرگی و آشفتگی است.) چون این آگاهی وسیع هر نوع تضاد را از ذهن پاک کرده است، ذهن از روشنایی و بصیرت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. و این روشنایی یعنی توجه. (خواهش می‌کنم بدون تأمل موافقت نکنید. این چیزها نیاز به عمل کردن دارد، نه موافقت!) هنگامی که چنین توجه‌ای وجود دارد - که در آن نه مشاهده‌کننده هست و نه مشاهده‌شونده - هوش، هشیاری و بیداری واقعی نیز وجود دارد. در این توجه هرگونه تضاد مفقود است؛ بنابراین ذهن در جست‌وجوی چیزی نیست، کیفیت چنگ انداختن برای حصول هیچ چیز را ندارد. و این توجه حرکت و عمل خاص خودش را دارد - عملی که از مشاهده‌کننده نشأت نمی‌گیرد. عملی که از مشاهده‌کننده صادر می‌شود همیشه جزئی و تکه‌تکه است. ببینید آقایان! تا چیزهایی را که می‌گوییم، در خود تجربه و عمل نکنید نمی‌توانیم بیشتر برویم. به آنچه می‌گوییم عمل کنید. در آن صورت خواهید دید که توجه - توجه که عبارت است از کیفیت هشیاری و بیداری - عین زیبایی و عشق است - عشقی که مشاهده‌کننده تکه‌تکه، شکسته و جزئی‌بین می‌کوشد تا ادای آن را درآورد. در این توجه ذهن فارغ از هرگونه حد و مرز است، یک کیفیت لایتناهی است.

مفتم اوت ۱۹۶۷

J. Krishnamurti

Talks and Dialogues

Translated into Persian

by

M. J. Mossaffa



Gofter Publishing Corp.
Tehran, 2002

چگونه می توان در کیفیت و رای زندگی و مرگ زیست ؟ آیا بین زندگی و مرگ جدایی هست ؟ انسانی که هنر زیستن عمیق در آنات بی زمان را آموخته است ، و ذهنش لحظه به لحظه بر گذشته می میرد ، بر لذتها ، دانسته ها ، باورها ، تضادها ، تعلقات و برهما چیزهای حقیرانه ای که با آن این جهان آشفته و پر رنج را با انواع تضاد های درونی و بیرونی آفرینده است ، از مرگ نمی ترسد و عشق را تجربه می کند .

شابک: ۹۶۴ - ۵۵۷۰ - ۷۵ - ۱

— ♦ —
ISBN: 964 - 5570 - 75 - 1

قیمت: ۱۷۵۰ تومان

— ♦ —